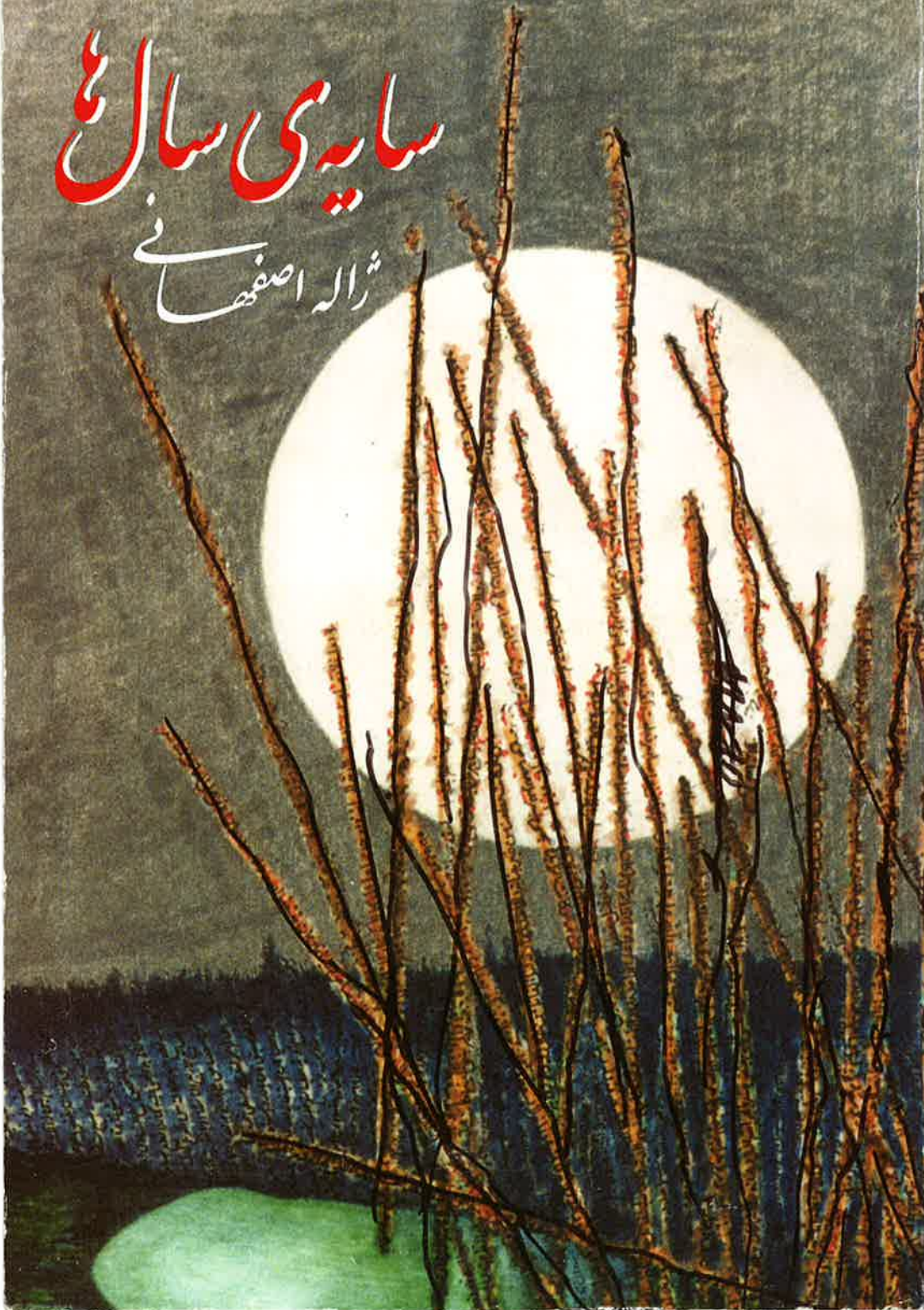


سایه می سالک

شواله اصفهانی





نشر نیما

Nima Verlag

سزادی براسیدی بنس کشید روز
مرازم نم برنند و آواز

پانجمین

کل و شکوفه و ماه و ستاره می خندان

که درنمای افق برتست که بر خرم
مرا به درترین گلستان دهد پرواز

سایه‌ی سال‌ها

سرگذشت ژاله اصفهانی

لندن ۱۳۷۸

- سایه‌ی سال‌ها

- ژاله اصفهانی

- طرح روی جلد:

- نشر نیما - آلمان

- چاپ اول ۱۳۷۹ / ۲۰۰۰

- طرح روی جلد: بهمن فرسی

همه حقوق برای نویسنده محفوظ است. ©

ISBN 3-987107-1-8



نشر نیما

Nima Verlag

Lindenallee 75-45127 Essen-Germany

Tel.:(+49)0201-20868- Fax:(+49)0201-20869

از ژاله منتشر شده است

=====

- ۱ - گل‌های خودرو، تهران، ۱۳۲۴
- ۲ - زنده‌رود، مسکو، ۱۳۴۴
- ۳ - کشتی کبود، تاجیکستان، ۱۳۵۷
- ۴ - زنده‌رود، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۸
- ۵ - نقش جهان، مسکو، ۱۳۵۹
- ۶ - اگر هزار قلم داشتم، تهران، ۱۳۶۰
- ۷ - البرز بی‌شکست، لندن، ۱۳۶۲
- ۸ - البرز بی‌شکست، چاپ دوم، واشنگتن، ۱۳۶۵
- ۹ - ای باد شرطه، لندن، ۱۳۶۵
- ۱۰ - خروش خاموشی، استکهلم، ۱۳۷۲
- ۱۱ - بیست مجموعه، ترجمه شعرهای ژاله به زبان‌های دیگر.
- ۱۲ - سرود جنگل، لندن، ۱۳۷۴
- ۱۳ - ترنم پرواز، لندن، ۱۳۷۴
- ۱۴ - موج در موج، تهران، ۱۳۷۶

آثار منتشر نشده

=====

- ۱ - زندگی و آثار ملك الشعراى بهار ، تز دكتورا در رشته ى ادبيات .
- ۲ - سيمای شيرين در داستان خسرو و شيرين نظامى ، رساله ى ليسانس .
- ۳ - نيما يوشيج ، پدر شعر تو ، رساله .
- ۵ - عارف قزوينى ، شعر و موسيقى مبارزش .
- ۶ - آثار تحقيقى و تطبيقى در باره ى شعر معاصر ايران ، افغانستان و تاجيکستان .

فهرست

صفحه

۲	دفتر اول زادگاه
۱۶۸	دفتر دوم مهاجرت
۳۰۷	دفتر سوم بازگشت
۳۶۳	دفتر چهارم مهاجرت دوم

پیشگفتار

سال‌ها شهاب وار می‌گریزند، اما سایه‌ی آنها همیشه با ما و برجاست. هیچ کس از غروب، از فرونشستن خورشید زندگی خویش چیزی نگفته است. زیرا، «آن را که خبرشد، خبری باز نیامد». شاید هم خبری در کار نیست. این هستانند که از غروب «نیستان» و نقش آن‌ها در سایه‌ی سال‌ها، سخن می‌گویند و به ارزیابی می‌نشینند.

گاهی نویسنده در کشاکش هنگامه‌ها سرگردان مانده، قلم را به سمت بالدار خیال و خاطره می‌سپارد، تا آن لگام گسیخته به هرکجا می‌خواهد بتازد و پیش برود. در دره‌های پرسایه - روشن خاطرات گذشته، در بیابان‌های خاراندود تنهائی، در جنگل‌های آتش گرفته‌ی باورها و تردیدها، در دریا‌های توفانی عشق و انتظار و آرزومندی، و نیز در تنگناهای تاریک - روشن سرنوشت. سرگذشت، شعر و رمان و درام و حتا روزنامه نگاری نیست، که ناگزیر از رعایت قواعد و مقررات ویژه‌ی هر یک از آن‌ها باشد. حرف‌هایی است که انسان با خود خویش در میان می‌گذارد، با همان سادگی و پراکندگی و بی‌تکلفی. این سرگذشت زنی است که در مسیر جزر و مدهای عظیم سیاسی - اجتماعی ایران و جهان در مهاجرت‌های ناگزیر روزگار گذرانده است.

انقلاب ۱۳۵۷ ایران و پیامدهای آن از يك سو و تحولات شگفتی آور ناگهانی ساختار سوسیالیسم جهانی به ویژه اتحاد شوروی - این ابر قدرت پیشین از سوی دیگر، او را بر آن داشته تا در حال حاضر در حاشیه چراها و چگونه‌ها گذر کند نه در متن، تا در فرصتی روشن تر با بینش ژرف و تفکر واقع بینانه بتواند مشاهدات خود را بنویسد که خواهد نوشت

پس به امید آینده

ژاله

لندن ۱۳۶۸

سایه ی سال ها

دفتر یکم

زادگاه

- دختر کوچولو، صبح به این زودی توی باغچه چکار می کنی ؟
- وای ، ترسیدم . کیه حرف می زنه ؟
- چرا ترسیدی ، مستانه جون ؟ این جا آمدی گل سرخ ها را
بچینی ؟
- شما اسم منو از کجا می دونید ؟
- دختر خوب ، اول باید جواب سوال بزرگتر ها را بدهد بعد بپرسد
شما کی هستید و اسم مرا از کجا می دانید .
- آخه من شما رو نمی شناسم .
- عوضش من ترا می شناسم . خب حالا بگو به بینم داری چکار
می کنی ؟
- می دونید خانم ، دوست دارم به بینم غنچه ها چطوری وا
میشن . اول یواش یواش پراشون وامیشه بعد بکھو یک گل سرخ

- بزرگ به آدم می‌خنده . نمی‌دونید چه بوی خوبی ام داره .
- لابد میخای بچینی شون ، هان ؟
 - نه خیر . ابداء . من هیچ وقت گل سرخا رو نمی‌کنم . حیف اند .
- وقتی پراشون داره می‌ریزه جمع می‌کنم و می‌برم تو رختخوابم .
- خب پس برای این ، صبح سحر آمدی اینجا ؟
 - نه خیر . برای یه چیز دیگه . اما نمی‌گم .
 - چرا نمی‌گوئی ؟ ای ناقولا ، می‌خواهی آلوچه‌ها را بچینی .
 - نه خیر . می‌خام تا هنوز بچه‌ها خوابند ، مخصوصا این نصرت شیطون ، بچه‌ها رو تماشا کنم . می‌دونید ؟ من هر روز پیش از آفتاب میام بینم بچه‌ها از تخم درآمده‌اند یا نه . اما پاورچین ، پاورچین میام که بلبلا نترسند و نپرند برند . نگاه کنید ! لای آن شاخه را می‌بینید ؟ بذارید این شاخه را عقب بزنم . یواش ، یواش . دست نزنید . وای هنوز مادره روی تخم خوابیده . آخ دستم زخم شد . اینقدر این گلا خار دارن که نگو . می‌بینی آن تخم سفید کوچولو مثل مروارید . خوب . بریم خانم . هنوز جوجه‌ها در نیومدند . دو سه روز پیش توی یک لونه دیگه ، لای آن بوته‌های آن طرفی یک جوجه در آمده بود . حیف که ندیدم چه وقت . اما جوجه را دیدم . توی دهنش زرد ، زرد بود . دهنش را رو به آسمان وا کرده بود و سرش را می‌تکان می‌داد و مادرش دونه می‌آورد و توی دهن جوجه می‌داشت . اما چند روز دیگه پرید و رفت . اصلا مثل این که مادرش هم پرید رفت و دیگه برنگشت . لونه شون هم زیر بارون خراب شد . بیچاره‌ها ، دلم براشون می‌سوزه .
 - اوهو ، تو چه دختر احساساتی هستی . آفرین .

- می‌دونید خانم ، صبح‌ها می‌شینم توی باغچه ، پای درختا و به آسمون که داره کم‌کم سرخ میشه نگاه می‌کنم و می‌گم ، خدایا خدایا یک پرنده‌ی قشنگ برا نصرت بفرست تا من بگیرم و براش ببرم که وقتی از خواب پا میشه خوشحال بشه .
- البته این خیلی خوب است که می‌خواهی نصرت را خوش حال کنی . آفرین ! اما خوب ، پرنده را هم نباید اذیت کرد . آن‌ها هم می‌خواهند آزاد باشند . اینطور نیست ؟ مستانه جون ، می‌توانی تعریف کنی اولین چیزی که از بچگی یادت می‌آید چیست ؟
- صبر کنین فکر کنم ، چی یادمه ؟ هیچی .
- هیچی ؟ آخر آدم از بچگی یک چیزهائی یادش می‌مونه . نه؟
- یادم میاد یه روز دستمو گرفته بودم به آجرهای لب ایوون و یواش یواش راه می‌رفتم . مثل اینکه خیلی کوچک بودم و چند تا زن سیاه پوشیده بودند توی حیاط گریه می‌کردند . یک تابوت هم بود . می‌گفتن بابای خانمم مرده . من دستمو از لب ایوون که ورداشتم خوردم زمین و یکی بغلم کرد و برد توی اتاق .
- بیچاره دخترکم ، چه خاطره تلخی ! دیگه چی یادت می‌آید؟
- دیگه هیچی .
- یادمه یک روز غروب که آسمون سرخ سرخ شده بود ، من بغل یک زنی بودم که روی پشت بوم راه می‌رفت و نون توی دهنم می‌داشت و هی می‌گفت چورک بخور . دستمو انداخته بودم گردنش و با موهاش بازی می‌کردم . بعد گفتن دایه ترك به درد نمی‌خوره و بیرونش کردند و من خیلی غصه ام شد . وقتی بزرگتر شدم برف آمد خوشحال شدم . از کرسی داغ خوشم می‌

- اومد . پاهام را میداشتم دم کَلک . پر از آتش بود و شیرینی و آجیل هم رو کرسی بود . اما بهار و بیشتر دوست داشتم .
- مخصوصا عید نوروز را که خانمم لباس و همه چیز نو برام می خریدن و من از خوشحالی رخت هامو می بوسیدم . حالا م همین طورم . وقتی درخت ها شکوفه می کنن و برای عید سبزه میندازن ، من دور خودم می چرخم و می رقصم . البته با نصرت . اونم بچه‌ی خوبیه ، همیشه بشکن می زنه .
- خوش بحالتان . بچگی دوره‌ی شادی و بی خبری ست . تو هنوز معنی این چیزها را نمی فهمی . مثل يك پرنده آزادی . شاد باشی !
- اما همیشه خوشحال نیستم ها . بعضی وقت ها آنقدر یواشی گریه می کنم که نمی دونین .
- چرا ؟ بیچاره مستانه کوچولو ! چرا گریه می کنی ؟
- از وقتی من و نصرتو گذاشتن خونه دختر آقا دلم برای بچای آن جا می سوزه . شما دختر آقا را می شناسید ؟ خونه اش رو بروی خونه ماست .
- می دانم . خوب می شناسمش .

اصفهان ، خیابان شیخ بهائی ، کوچه ی مجلسی ، در

سمت راست این کوچه که دیوارهای کاهگلی بلندش تیره رنگ و سایه دار است ، خانه ی بزرگی است متعلق به منور خانم - مادر مستانه . در طرف چپ کوچه ، خانه ی کوچک دختر آقا است که همیشه درش نیمه باز است . می خواهید بدانید دختر آقا کیست ؟ ما هم از سرگذشت این زن بلند قد ، لاغر چادری که همیشه مثل فریره دور خودش و دیگران می چرخد ، مثل همه ی همسایه های دیگر او ، بی خبریم . آن هائی که او را می - شناخته اند ، یا حالا مرده اند یا از این کوچه و یا حتی از اصفهان به جاهای دیگر کوچیده اند . شاید هم کسانی باشند که از " شجره نامه " دختر آقا کم و بیش اطلاعی دارند ، اما چندان به آن اهمیت نمی دهند . همین قدر می دانند که دختر آقا سید است و اهل نماز و روزه و ختم گرفتن و مسجد و تعزیه رفتن . قرآن را با صدای دلچسب قرائت می کند ، اگرچه سواد ندارد ، اما آیه های قرآن را به بچه ها - شاگردانش یاد می دهد . گاهی " ح " و " ق " ها را از عرب ها هم غلیظ تر تلفظ می کند و این کار احترام ویژه ای برایش کسب می کند . دختر آقا از صبح تا شام به يك يك

خانه‌های این محله سرک می‌کشد و به هر کس که گرفتاری داشته باشد، کمک می‌کند. از بیماران پرستاری می‌کند و رخت‌هاشان را می‌شوید و غذا و شوربا برایشان می‌پزد. اگر لازم باشد و احياناً بیماری نسخه‌ای از پزشکی داشته باشد (که خیلی کم اتفاق می‌افتد)، دختر آقا آن نسخه را نزد عطار می‌برد و دارو را با عجله می‌آورد و با يك فنجان آب به بیمار می‌خوراند. البته تا آخرین شاهی پول باقی مانده را به صاحبش بر می‌گرداند، حالا اگر بیماردار دلش بخواهد، می‌تواند چند شاهی، به اصرار، توی جیب دختر آقا بگذارد و چندین بار از او بشنود: "دسی شوما را بوسیدم. خدا بهتون عوض بَدَد." گاهی هم دختر آقا برای بیماران خیلی فقیری که پول دارو خریدن ندارند، مقداری گل و گیاهی که خودش صلاح می‌داند توی قوری دم می‌کند و بخورد آن‌ها می‌دهد. مثلاً می‌داند که اگر کسی رنگش ببرد و دلش آشوب شود و دهنش آب بیفتد، سردی اش کرده، آن وقت کشمش و خرما و قند داغ تجویز می‌کند و عقیده دارد گل گاوزبان و سنبله نیب برای دل درد خوب است یا اگر نبات داغ باشد، که چه بهتر. یا اگر کسی سر درد داشته باشد و صورتش سرخ بشود و جوش به تنش بزند، گرمی اش کرده، که باید شیرخشت یا زرشک آب انداخته بخورد و اگر بتواند آب هندوانه نوش جان کند، که چه بهتر. اگر جوش‌های صورت بزرگتر و سرخ تر شد، آن وقت حتماً لازم است چند تا زالو بسر و صورت بدن مریض بیاندازند و برای تمیز کردن خون هم به نظر او حجامت آخرین و بهترین علاج است. وه که چه بیماران بیچاره‌ای را دختر آقا شفا داده و یا، البته ندانسته، به آن دنیا فرستاده است و آن وقت شب تا صبح بالای سرشان نشسته و گریه کنان قرآن خوانده است! آخر دختر آقا از کجا بداند که مثلاً مبتلایان به تورم آپاندیس را نباید اتوی فلزی که با زغال داغ شده روی شکمشان بگذارند یا مسهل خوردشان بدهند. اما باور کنید دختر آقا هر کاری انجام بدهد، از روی کمال محبت و صمیمیت است. او مردم را برای

خود آنان دوست می‌دارد، نه به امید پاداش و چشم‌داشتی. دخترآقا به همه‌ی زنان باردار محله مرتب سر می‌زند. دستش را روی شکمشان می‌گذارد و پیش بینی می‌کند که بچه چه وقت خواهد جنید و با دقت به رنگ صورت مادر آینده و احیاناً به لکه‌های صورت او نگاه می‌کند و می‌گوید: "چی چیز شد؟" دخترآقا همیشه با این سه کلمه حرفش را آغاز می‌کند. "چی چیز شد دوری سرت بگردم، دماغت گنده شدیس، رنگ دم گرفته شدیس، صورتت پهن شدیس، از اینجا معلومس که دخدر می‌زای". یا این که به زن دیگری می‌گوید: "چی چیز شد. ماشالله. چشمم کفی پات مقبول شده ای، مئه ماهی شبی چارده شده ای، حتم بدون، پسر می‌زای. یه پسری کاکول زری، خدا بهت ببخشد". و آن وقت با انگشت هاش و ژست هاش و اشاره‌های چشم و ابرو از زن باردار می‌پرسد کی بچه درست شده و با تبسم زیرکانه به او می‌فهماند که مثلاً بچه پس از شش ماه و چند روز و چند ساعت دیگر به سلامتی به دنیا خواهد آمد. گاهی پیش بینی‌های دخترآقا درست از آب در می‌آید. اما اگر زن جوانی شرم کند و شرح ندهد، مبادا مادر شوهر و خواهر شوهر بفهمند، آن وقت است که دختر آقا می‌گوید: "چی چیز شد، عزیزم، از من دیگه کاری ساخته نیس. خودت سیسمونی‌دا حاضرکن تا هر وقت خدا خواست به سلامتی بچه‌دا بزای و من کنیزه خوددم کمکت می‌کونم".

دختر آقا همیشه حساب دستش است که کدام دختر محله وقت شوهرش شده و کدام پسر می‌خواهد زن بگیرد. و اگر دو نفر را آماده‌ی زناشویی دید، دیگر از خوش حالی توی پوستش نمی‌گنجد. صبح به خانه‌ی پسر می‌رود و با مادر او در باره‌ی دختر دم بخت صحبت‌ها می‌کند که: "خانوم نمی‌دونید چه دخدری اس. مئه قرص قمر می‌مونه. جونم به شوما بوگوئید، نجیب، با حیا، خونه دار، مئه یک آشپز مردونه پلو خورشت می‌پزد. رخت می‌شورد، مئه برفی سر کوه. هیچ وقت از خجالت

سرشا بلند نمی‌کونه، تو چشمی کسی نیگا نمی‌کونه، چی چی برادون بوگوئیم همون دختری اس که به دردی آقا پسر شوما می‌خورد. خدا این دو تا جوونو برا هم آفریده س. دس و آستین بلند کونید و به مبارکی پسردونو زن بدیند". همان روز دختر آقا طرف غروب به خانه ی دختر می‌رود و به مادر او می‌گوید: "جونم به شوما بگوئید پسر همسایه ی دسی راسی - علی آقا را می‌گوئیم. قد مته سرو، صورت مته ماه تابون. سر براه و خونه واده دوس. از هر انگشتش صد تا هنر می‌ریزه، خدمت دولتی می‌کونه با مواجبی چی می‌دونم چند. مته ریگی بیابون پول خرج می‌کونید. دومادی از این بهتر تو دنیا دیگه پیدا نمی‌کونید. جونم به شوما بگوئید. باد تا زودس دس بجنبونید که این جواهر قیمتی از دسدون نرد." حال اگر خانواده ی عروس و داماد حاضر باشند، دیگر سر روی تن دختر آقا بند نمی‌شود. فردا پیش از ظهر همراه خواهر داماد برای خواستگاری به خانه ی عروس می‌روند. دختر آقا با قیافه ی جدی و پرطمطراق در را می‌کوبد و می‌گوید: "سلام و علیکم. جونم به شوما بوگوئید. من و این خانم برا آب خوردن اومده ایم، اجازه می‌دیند؟" مادر عروس هم که می‌داند این‌ها برای خواستگاری آمده اند می‌گوید: "بفرمائید، خوش آمدید" همه چهار زانو می‌نشینند روی قالی و یک لحظه سکوت محض حکم فرما می‌شود. خواهر داماد با اشاره ی چشم و ابرو به دختر آقا می‌گوید شروع کند. دختر آقا هم با اشاره جواب می‌دهد بگذارید چای صرف بشه، عجله نکونید. عروس آینده، چادر نمازش را که حریر سبز گلدار است تا بالای ابرو بسرش کرده و در حالی که از خجالت دست‌هایش می‌لرزد، سینی نقره را با چند استکان کوچک چای به اتاق می‌آورد و زیر زبانی سلام می‌کند و مادرش می‌گوید: "بنشین" و دختر با ناراحتی چهار زانو می‌نشیند، نگاهش را از گل قالی بر نمی‌دارد. خواهر داماد و دختر آقا چهار چشمی و حریص سر تا پای دختر را ور انداز می‌کنند که مبادا

عیبی داشته باشد که آنها ندیده باشند و این نگاه‌ها مدتی کار خودشان را می‌کنند. خواهر داماد که از عروس خوشش آمده یواشی دستش را از زیر چادر به زانوی دختر آقا می‌زند و با ابرو اشاره می‌کند شروع کند. دختر آقا لب‌های قیتمانی‌اش را جمع می‌کند و اول دست می‌برد چادر عروس را از سرش بر می‌دارد و چند بار می‌گوید: "ماشالله، ماشالله. جونم به شوما بوگونند مشیت الهی و قانون شرع مقدس ما این طور حکم می‌کوند که هر پسر و دختری وقتی به سن بلوغ رسیدند وظیفه دارند جفتی برا خودشون انتخاب کونند و خونواده تشکیل بدنند که فرزندون فراوون اجاقشونا گرم کوند. مرد سرپرست و سایه‌ی خونواده باشد و زن هم خونه دار و فرمانبردار." گفتار "ادبی" دختر آقا در چهارچوب همین جمله‌ها به آخر می‌رسد. چهل سال است همیشه این چند جمله را تکرار کرده. بقیه‌ی حرف‌هایش عادی و معمولی است. مثلاً می‌گوید: "چون این دخدر خانوم، درس خونده اند و مئه ما قدیمی نیستند که یک سینی سبزی جلومون می‌گذاشتند تا پاك کونیم و به خواستگار نشون بدیم که خونه داری بلدیم، خانم عروس ما از این کار دیگه معافند" و رو به خواهر داماد کرده می‌پرسد: "دُرُسه س خانوم؟" خواهر داماد سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: "البته، ما خود ایشون را می‌خواهیم نه سبزی پاك کردنشونو. البته خونه داری وظیفه‌ی هر دختریه که شوهر می‌کنه و مثلی است معروف که زن وقتی بله گفت، بنده میشه. اما این‌ها دیگر کار خود زن و شوهره که کاری بکنند که آبروشون همیشه حفظ بشه و خوشبخت باشند."

اگر مراسم خواستگاری، پس از رفت و آمد‌های بسیار با نامزدی و عقد و عروسی همراه بشود، که دختر آقا دیگر روی پایش بند نمی‌شود. از صبح تا شام از این خانه به آن خانه، این پیغام را می‌برد و آن جواب را بر می‌گرداند و چندان جدی این وظایف را انجام می‌دهد که خواب و خوراک خودش را هم فراموش می‌کند. البته گفتنی است که در چنین

مواقعی غالباً با مقداری شیرینی و مبلغی پول جزئی به خانه اش بر می‌گردد. او خودش هرگز از کسی چیزی نمی‌طلبد، بلکه از گرفتن این انعام‌های ناچیز هم تا می‌تواند سر باز می‌زند، اما اگر اصرار کنند، آن وقت پول را شخصاً نمی‌گیرد، بلکه از شرم سرش را به سوئی دیگر بر می‌گرداند تا آن مبلغ را توی جیبش بگذارند. سپس با یک تبسم تشکرآمیز می‌گوید: "دسی شوما را بوسیدم، الهی یک در دنیا و صد در آخرت اجر بگیرید. خدا دست دهنده دونا محتاج نکوند. به جد بزرگووارم قسم اگه یه چیزی می‌گیرم، برا خودم نیست. صرف بچه‌های مردم میشد." و راستی که دختر آقا راست می‌گوید. میوه و شیرینی‌هایی که در عزا و عروسی‌ها به او داده می‌شود و هر مبلغ پولی که بگیرد، خرج بچه‌های فقیر دور و برش می‌کند. این یگانه دلخوشی اوست. دختر آقا یک زن مهربان دوست‌داشتنی است با چهره‌ی گندمگون و ابروهای کمرنگ پی‌بسته، دماغ قلمی باریک، لب‌های قیتانی و چشمان درخشان و همین‌طور که گفتیم بلند قد و لاغر است. گوشه‌ی چارقد ململ سفیدش را با سنجاق کوچکی زیر چانه اش زده است. پیراهن سفیدی که از جلو دکمه دارد تا زیر شکمش را می‌پوشاند. شلیته‌ی خاکستری رنگ پُرچین، روی شلوار بلند دبیت مشکی او قدش را بلندتر از آنچه هست نشان می‌دهد. دختر آقا نمی‌داند که شلیته اش که مورد تمسخر بعضی جوانان آن روز قرار می‌گرفت یادگار ره‌آوردی است که شاه قاجار پس از دیدار بالرین‌های فرانسوی و به تقلید از آنها برای زنان حرمسرای خود آورده بود که چندین دهه تن پوش خانم‌های اعیان و اشراف بوده و بعد بین همه‌ی زنان رواج گرفته است. اگرچه هنگام نشست و برخاست‌ها، گاهی چادر نماز دختر آقا پس می‌رود و فاصله‌ی بین پیراهن سفید و شلیته‌ی او دیده می‌شود، اما مثل این که همه عادت کرده‌اند که یک تکه شکم این زن پنجاه و چند ساله را ببینند. مگر زنان هندی با ساری‌هایشان بخشی از شکم و کمرشان پیدا نیست؟ چه

اهمیت دارد؟ دختر آقا هیچ وقت برای خودش لباس نمی‌خرد. همیشه همسایه‌ها و دوستانش لباس او را تامین می‌کنند. نذر می‌کنند که برایش چادر نماز و پیراهن بخرند. در عروسی‌ها و عزاداری‌ها، نو نوارش می‌کنند، یا این که لباس‌های نیم‌دانشان را به او می‌دهند. دختر آقا این هدایا را یا برای روز مبادا در صندوق چوبی قایم می‌کند، یا به زنان فقیری که سراغ دارد می‌بخشد و بیشتر خوشحال می‌شود، وقتی زنی لباس چرک پاره پاره‌اش را از تن در می‌آورد و هدیه‌ی دختر آقا را می‌پوشد. این شادی حقیقی دل اوست. در عزاداری و گرفتاری‌های همسایه‌هایش، شرکت می‌جوید. بالای سر بیماران در حال احتضار، شب تا صبح بیدار می‌نشیند و دعا می‌کند و قرآن می‌خواند. در مراسم تدفین از هر جهت کمک و شرکت می‌کند. همپای صاحبان عزا، سیاه می‌پوشد و گریه می‌کند و به مردم قهوه می‌دهد و هنگامی که همه در و همسایه‌ها و خویشان به خانه‌های خودشان می‌روند، دختر آقا حتماً شب را پیش صاحب عزا می‌ماند و از او پذیرائی می‌کند و به او دل‌داری می‌دهد.

دختر آقا که مسلمان دو آتسه است از زاهدان ریاکار بدش می‌آید، همیشه می‌گوید: "اینا که این جوری جانماز آب می‌کشند، نمی‌دونید چه حقه باز هائی هستند. جدشون به کمرشون بزند که چقدیه مالی مردوم خور و بد نفسند. پیش مردم دم از خدا و پیغمبر می‌زنند، اما گوسفندی امام رضا را دو روز نمی‌چروندند. اینا قیصریه را برا یه دستمال به باد، می‌دند. چه ظلم هائی که با این دوتا چشم کوچیکیمون از اینا ندیدیم. وای، وای! جونم به شوما بگوئید، هیچ وقت به این جماعت باور نکونیند." دختر آقا بویژه از زنان بی‌بند و بار دوره‌گرد دو بهمن متنفر است. مثلاً چشم دید آغابیگم روضه‌خوان را ندارد. وقتی که آن زن تنومند متکبر ابروان پر پشت مشکلی‌اش را در هم می‌کشد و چشمان جغدوارش را به گوشه‌ی سقف می‌دوزد و با لبان قلوه‌ای بنفش رنگش به وعظ و خطابه می‌پردازد، دختر

آقا زیر چشمی به او نگاه می‌کند و با تنفر سرش را تکان می‌دهد. آغاببیگم همیشه بالای سفره‌های رنگین نندری و عزا می‌نشیند و به اندازه‌ی سه-چهار نفر می‌خورد. لقمه‌های چرب و غذاهای خوشمزه را از هر کجای سفره هست، جلوی خودش می‌کشد و حریصانه می‌بلعد. بعد حلوای خودش را هم با چند کیسه میوه و شیرینی و آجیل بر می‌دارد و البته پول روضه خوانی‌اش را هم گرفته است و هر قدر بیشتر زن‌ها را به گریه و به سر و رو زدن وادار کرده باشد، سربلندتر از مجلس ختم خارج می‌شود تا شتابزده خودش را به سفره‌ی حضرت عباس محله‌ی دیگر شهر برساند.

یک روز پس از رفتن آغاببیگم، دختر آقا سر جای او نشست و لب‌هایش را نازک کرد، چشمانش را به طاق اتاق دوخت و ادای او را در آورد و بقدری با مزه و با نمک شد که همه را به خنده آورد. و چرا نخندند؟ دختر آقا بلافاصله مثل اینکه از کرده پشیمان شده باشد، قیافه‌ی جدی بخودش گرفت و چندین بار تکرار کرد: "استغفرالله، خدایا از سر تقصیرم در گذر... غیبت معصیت‌س. لاالله الله" و گوشه‌ای خاموش نشست و شروع به چرخاندن زرد رنگش کرد.

البته شب رفت خانه‌اش، بعد از نماز مغرب و عشاء ختم گرفت و به درگاه باری تعالی توبه کرد که دیگر هرگز از کسی غیبت نکند و نکرد. چون او همیشه می‌خواهد کاری بکند که از غم و درد مردم بکاهد، گاهی با بدله گوئی‌های شیرین و بیان سرگذشت‌های نشاط‌آوری که بیاد دارد دیگران را سرگرم می‌کند و می‌خنداند: "جونم به شوما بگوئید، خنده برا سلامتی انسان فایده دارد. البته گریه ام بجا خودش لازمیست. آخر چیطور می‌شید، برا شهیدون کربلا گریه نکرد؟ سر و جونم فداشون."

دختر آقا هیچ وقت از زندگی خودش شکایت نمی‌کند. اگر بیمار بشود دو سه روز می‌خوابد و بعد راه می‌افتد. از این که خانواده و شوهر

و بچه ندارد، گله‌ای نمی‌کند. همیشه می‌گوید: "همه‌ی بچا، بچای منند. چه فرقی می‌کوند، حتما نباس خودت زایده باشی که. هر بنده خدائی تو این دنیا در مقابل آفریدگارش به وظیفه‌ای دارد، حالا منی که بچه ندارم، نباس از طفلاهی معصوم مردم مواظبت بوکونم؟"

بد نیست به خانه‌ی دخترآقا سری بزنیم و به بینیم چگونگی از بچه‌های مردم نگهداری می‌کند.

خانه‌ی کوچک او سر کوچه‌ی مجلسی، روبروی خانه‌ی منور خانم است. معلوم نیست از چه زمان دختر آقا در آنجا زندگی می‌کند. کف خانه از سطح کوچه پائین‌تر است، لذا باید یک پله پائین رفت تا داخل شد. خانه مستطیل شکل است با دیوارهای بلند کاهگلی نمور که نمی‌گذارند نور و روشنی آفتاب بر آن بتابد. البته هنگام نیمروز برای مدت کوتاهی آفتاب دیده می‌شود. در سمت راست خانه اتاقی است که با نم‌نیمداری فرش شده و دارای چند طاقچه است که در آنها اشیائی مانند چراغ نفتی، فنجان نعلبکی، چند عدد شربت خوری و کاسه و بشقاب جورواجور، یک گلدان شیشه‌ای سبز رنگ با چند شاخه‌ی گل کاغذی رنگ‌رفته. توی رفه‌ی دیگر، روی تکه‌ای ترمه‌ی نخ‌نما، قرآن و پهلوی آن جانماز دختر آقا قرار دارد. روی طاقچه بلند شمایل امیرالمومنین در یک قاب خاتم است که با ابهت و وقار ویژه‌ای شمشیر بدست گرفته‌اند. در زیر عکس با خط زیبا نوشته شده: "لافتی الا علی، لا سیف الی ذوالفقار". دختر آقا هر وقت به این شمایل نگاه می‌کند اشک در چشمش حلقه می‌زند و می‌گوید: "یا حضرت امیرالمومنین، ای پدر یتیمون، ای شوهر بیوه زنون، شما خوددون روزی قیومت شفیع ما باشیند." در رف‌های دیگر چند به بزرگ پُر کُرک و گلاب پاش هائسی گذاشته شده که بوی عطر آنها در اتاق نمناک پیچیده است. رختخواب دختر آقا که در گوشه‌ی اتاقش جمع شده عبارت است از یک متکای استوانه‌ای شکل با روکش مخمل گلی رنگ‌رفته، که دو

گوشه‌اش با دو تکه‌ی مخمل سبز رنگ چین خورده است و در وسط، ململ سفیدی به اندازه‌ی دو وجب متکا را پوشانده که دختر آقا همیشه، حتی در عالم خواب، کوشش می‌کند سرش را فقط روی آن بگذارد، مبادا متکا کثیف بشود. آخر این متکا یادگار مادر بزرگ اوست. لحاف کرباسی نیلی رنگ، تشک و یک شمد نازک برای شب‌های گرم تابستان، با پرده‌ی قلمکار کهنه‌ای که عکس‌های رستم و اسفندیار بر آن نقش است، پوشانده شده است. رخت‌های کهنه و کفش نو دختر آقا هم در بقچه‌های جداگانه، توی صندوق چوبی کوچکی در گوشه‌ی اتاق اوست.

روی دیوار، با خط خوش نوشته شده: "انالله و انا علیه راجعون"، در زیر آن، گلیم کهنه‌ی تمیزی پهن است که دختر آقا همان‌جا نماز می‌خواند و غذا می‌خورد و رختخوابش را پهن می‌کند و می‌خوابد.

شب‌ها خسته و مانده نمازش را می‌خواند و دعای قفیله و قل هو الله هایش را تکرار می‌کند و اول به خودش، بعد به یک یک همسایه هایش فوت می‌کند که از درد و بلا در امان باشند. و بویژه برای بیماران، از خدا شفا می‌طلبد و با خاطر آسوده می‌خوابد تا فردا صبح پیش از آفتاب برای وضو و نماز برخیزد و با خلوص نیست یک سوره قرآن بخواند و برود به کار روزانه‌اش ادامه دهد.

اما پیش از اینکه بیشتر به بینیم کار اساسی روزانه‌ی او چیست، خوب است باز کمی در خانه‌اش بگردیم. در این کلبه‌ی کوچگ خاکپوش، نه گل و گیاهی هست و نه حوض آبی. دختر آقا هر روز پس از برگزاری نماز صبح کلبه‌اش را بدقت آب و جارو می‌کند. در سمت چپ کلبه‌اش روبروی اتاق نشیمن، اتاق خالی بی‌در و پیکری هم هست که در آن جارو و پارو و دیگ و تشت و خاکه‌اره و خاکه زغال و جا نفتی و شیشه‌های قد و نیم‌قد خالی و هاون و نیز اجاق کوچکی میان چند عدد خشت دیده می‌شود. در همین سردابه، چاه آبی است، با چرخ چوبی و طناب و

دَلو چرمی که گاهی نوی دلو حیواناتی دیده می شوند کوچکتر از قورباغه ، به شکل عقرب که دختر آقا آنها را " حیوون تو چاهی " می نامد و معتقد است که این حیوانات بی زبانند و فقط آب را تمیز می کنند . پس نباید کشتشان . چون اگر یکیشان را بکشید شمارشان ده تا بیشتر می شود .

در گوشه ی کلبه ، دست شوئی روبازی است که کودکش ها ، هر صبح زود ، خانه به خانه رفته و به آنجا هم می رسند و مندرجات آنرا در گاله ها ریخته یا بر پشت خر ، یا روی دوش خود ، می گذارند و رهسپار باغات و مزارع اطراف شهر می شوند . این دهاتی های بدبخت از اندک دستمزدی که از این کار متعفن می گیرند ، خود و خانواده هاییشان امرار معاش می کنند . بیچاره ها !

و اما نرسیده به چاه آب ، چاهک یا گودال کم عمقی هم هست که دختر آقا روی آنرا با تخته ای پوشانده . این متوسک بچه ها " چار مار موش " نام دارد که گویا اگر بچه ای بد رفتاری و بی تربیتی کند ، در آن چاه انداخته می شود . دختر آقا خواسته است بچه ها از بیم " چار مار موش " به چاه آب نزدیک نشوند که خطرناک است .

اینک که کم و بیش با کلبه ی دختر آقا آشنا شدیم ، به بینیم چه کاری بعهده اوست . بعضی از ساکنان کوچه ی مجلسی بچه های از سه سال به بالا را روزها به خانه ی او می فرستند تا این زن پاکیزه ی مومن ، هم از آنان نگهداری کند و هم به آنان نماز یاد بدهد ، البته به بزرگترهاشان . برایشان قرآن بخواند و وادارشان کند آیه های قرآن را از بر کنند و بیاموزند . گاهی این قدر این کار را تکرار می کند که بچه ها واقعا آیات قرآن را طوطی وار تکرار می کنند ، بی آنکه کلمه ای از آن بفهمند . مگر خود دختر آقا یا غالب با سوادان ، بیشتر از بچه ها چیزی سرشان می شود ؟ کتاب آسمانی است . مقدس است و باید خواند و از بر کرد و به آن ایمان آورد ، والسلام . دختر آقا ضمنا آداب معاشرت را مطابق ذوق و ادراک خودش

به بچه‌ها یاد می‌دهد: "بچای عزیزم، شوما می‌باید با ادب و با تربیت باشید. به بزرگترها سلام بگویند احترامشونا نگرداریند. بلند حرف نزنید. وقتی چیزی می‌خورید، ملج ملج نکونید. دسادونو حتما بشوریند و آب بکشید. خمیازه که می‌کشید دم دونه دونا بگیریند. تو صورت کسی عطسه نکونیند و اصلا و ابدا دروغ نکونید که دروغگو دشمن خداس. فهمیدیند؟" بچه‌ها که دختر آقا را دوست می‌دارند، همه هم صدا می‌گویند: بله، فهمیدیم. در بین این کودکان که اکثرا یا یتیمند یا بی‌سرپرست یا بچه‌هائی که مادرانشان ناگزیرند هر روز از سر آفتاب برای رختشویی و آشپزی و کلفتی به خانه‌ی ثروتمندان شهر بروند و عصر برگردند، چند کودک هم از خانواده‌های نسبتا مرفه دیده می‌شوند که مستانه هم در شمار آنهاست. گویا مستانه را از وقتی به خانه‌ی دخترآقا فرستادند که در خانه‌شان مراسم ختم و عزاداری پدر منصور خانم برگزار می‌شده است. دخترک شیفته‌ی صدای دلنشین دخترآقا شده و برخی از آیات و سوره‌های قرآن را با ذوق فراوان از بر می‌کند که تا آخر عمر شاید به یاد خواهد داشت. دخترآقا تنها درس دین و اخلاق به بچه‌ها یاد نمی‌دهد، او با حوصله و محبت آنان را دور خود جمع میکند و بازی یادشان می‌دهد.

"بچه‌جونی‌یا، چی چیز شد، حالا آروم بنشینید و پاها دونو دراز کونید، این جووری، با دسه دون بزیند روی پای همدیگه و بوگوئید: اتل متل توتوله، گابی حسن چه جووره. نه شیر داره نه پسون. شیرشا ببر هندسون، یه زن کردی بسون، اسمشو بدار عم قزی، دور کلاش قرمزی. هاچین و واچین، این پا دو ورجین. خوب حالا هر کی می‌بازد، باس بخوابد و یه چیزی رو سرش بندازیم و بوگوئیم: رفتیم در دکونی نونوائی، دیدیم دارد خمیر را این طوری چونه می‌کوند. آن وقت با دسادون بزیند به پشتی بچه. بعد بوگوئید رفتیم در دکونی قصابی، دیدیم گوشتا آویزونه سا و مگس به دورش ویز ویز ویز. و بچه‌ها قلقکش بدیند تا بخندند." دخترآقا

همه‌ی این بازی‌ها را با دقت یاد بچه‌ها می‌دهد: "کلاغ پر"، "جمجمک برگ کتون"، "کار ما کار دیوه". برای همین هم هست که بچه‌ها او را خیلی دوست می‌دارند. و بعد از بازی آرام می‌نشینند تا دخترآقا برایشان قصه‌های: "خاله سوسکه"، "شنگول و منگول"، "موش و گربه" را بگوید و با زست‌های چشم و ابرو و بلند و کوتاه کردن صدا آن قصه‌ها را در نظر بچه‌ها مجسم کند. ساعت ۱۲- هنگام اذان ظهر، دخترآقا بچه‌ها را وادار می‌کند دست‌هایشان را بشویند و سر سفره ناهار بنشینند. ظرف هر بچه را جلوی خود او می‌گذارد و ناهارها را که از خانه آورده‌اند و کاملاً متفاوت است به‌طور مساوی میان همه‌ی آنان تقسیم می‌کند. در آغاز آشنائی به کودکان گفته‌است که در خانه‌ی او همه‌ی بچه‌ها یکسانند. من و نوئی در میان نیست. هر بچه‌ای که ناهارش را آورده با آنکه نیاورده‌است، و اگر ناهار یکی رنگین و از آن دیگری فقیرانه‌است همه و همه باید به یک اندازه و از همه غذاها بخورند. اگر بچه‌ای نمر بشود، به بچه‌ی دیگری سرکوفت بزند، یا قهر کند، فردا حق ندارد بیاید "کار". آمدن بچه‌ها به خانه‌ی دخترآقا عنوان "کار" بخود گرفته‌است. بچه‌ها هم عادت کرده‌اند که زودتر ناهارشان را با هم بخورند و بازی کنند. نوعی تنبیه هم برای بچه‌های بد اخلاق در نظر گرفته شده. دخترآقا انگشتانه بزرگی توی جیبش دارد، که هر وقت حرف زشت یا دشنامی از دهن بچه‌ای خارج شد با آن انگشتانه دهنش را مهر می‌کند و بچه‌ی مهر بر لب حق ندارد بدون اجازه حرف بزند و بخندد و در بازی شرکت کند. دخترآقا همیشه می‌گوید دهن آدم بدگو، بد بو می‌شود و همه از او متنفر و فراری‌اند. البته انگشتانه و چار مار موش از شیطانی بچه‌ها پیشگیری می‌کند، اما آن‌ها را چندان دچار ترس و وحشت جدی نمی‌کند. در میان بچه‌های دخترآقا، چند کودک مرفه هم هستند که پدران و مادرانشان خواسته‌اند آنها قرآن و شرعیات یاد بگیرند. یکی از این کودکان دختر میرزا علی زرگر است که مادرش دوست

نزدیک آغاببیگم روضه خوان است. گویا دختر بچه شکایت کرده که پلو خورش او بین بچه های دیگر تقسیم شده است. این "حادثه" برای آغاببیگم که چشم دید دخترآقا را ندارد و پی بهانه می‌گردد وسیله‌ی بسیار مناسبی است که دکان او را تخته کند. یک روز آغاببیگم خشمناک و کینه توز همراه زن میزا علی زرگر، با دستبند و گوشواره های طلا، سر زده داخل خانه‌ی دخترآقا می‌شوند و با چشم خودشان می‌بینند که، ایوای! بچه های مرفه و فقیر گرد هم سر یک سفره نشسته اند و ناهارشان یک اندازه و یکسان است. زن میزا علی زرگر که تا آنروز کلبه‌ی فقیرانه‌ی دخترآقا را ندیده بود، از وضع "اسفناک" برابری کودکان چنان عصبانی می‌شود که دست دختر خردسالش را گرفته از سر سفره بلندش می‌کند و چند سیلی محکم بصورتش می‌خواباند و با فریاد و دشنام گوشش را می‌کشد و می‌گوید چرا تا حال نگفته است که خانه‌ی دخترآقا گداخانه است و پلو و خورش او به بچه های بی سر و پای دیگران داده می‌شود. آغاببیگم روضه خوان که اول سکوت کرده بود، ناگاه مثل پلنگ گرسنه، از جا می‌پرد و بسوی دخترآقا حمله ور می‌شود. چادر نماز او را از سرش می‌کشد پائین و پاره می‌کند و می‌خواهد کتکش بزند که بچه ها همه دور او جمع می‌شوند و می‌خواهند از چنگ روضه خوان نجاتش بدهند. صدای گریه و فریاد بچه ها خانه را فرا می‌گیرد و کم کم همسایه ها و رهگذران کوچه داخل خانه می‌شوند. آغاببیگم در حالی که زشت ترین دشنام ها را به دخترآقا می‌دهد، گوشه‌ی سفره‌ی ناهار را بلند می‌کند و ظرف های غذای بچه ها را که با سلیقه تقسیم و چیده شده بود روی گلیم پخش می‌کند و فریاد می‌زند: "آهای! ایها الناس، شوما شاهد و ناظر باشید که چطور این زنیکه‌ی بی همه چیز مالی مردم می‌خورد، و یک آبم به روش. آیا هیچ مسلمونی راضی میشه که مثل این سلیطه، مال مردم کوفت کوند و طفلاهی معصوم مردومو به گمراهی بکشه؟" مستانه کوچولو که تا کنون چنین وحشیگری از

کسی ندیده است می‌گوید: "دخترآقا! این زن را که اینقدر حرف‌های بد می‌زنه ببندازید تو چار مار موش!" آغاببیگم فحش بدی هم به او می‌دهد و چند نفر می‌خندند. اما دخترآقا گریه کنان می‌گوید: "آغاببیگم، خدا را خوش نیما که این زبون بسته‌ها را اینطور بچزونیید. صلوات بفرستید." آغاببیگم غضب‌آلود می‌گوید: "شو ما امر به معروف می‌فرمائید؟ قرآن به بچه‌ها یاد می‌دیند و ندری می‌سونیدا و می‌خواهید جای آغاببیگم روضه خوان را بیگیرند؟ دِ نمی‌تونید. مرغی که انجیل می‌خوره، نکش کج س، این که که خوری یا به شو ما نیمده س." تف می‌کند به صورت دخترآقا و می‌خواهد چارقد او را از سرش پائین بکشد که مردی دستش را می‌گیرد و فریاد می‌زند: "زنیکه بی‌حیای بی‌همه چیز، خجالت نمی‌کشی؟ با آن سابقه‌ی کثیفت، دست پیش می‌گیری که پس نیفتی؟ از جون این زن بیچاره چی می‌خوای؟ من که می‌دونم تو چی کاره‌ای. روضه خوان محله یا... " اطرافیان می‌گویند: "ساکت باشید، مشدی. جدش به کمرش بزند. ولس کنید برد هر خاکی می‌خاد بسرش بریزد." آغاببیگم فحشی هم نثار مشدی می‌کند و وقتی می‌بیند مردم همه از دخترآقا طرفداری می‌کنند، چادرش را که روی زمین افتاده بر می‌دارد و در حالی که می‌خواهد از میان جمعیت خارج شود می‌گوید: "دخترآقای اکبیری! نوای مرا در آوردی؟ دسد سپرده، خدمت می‌رسم. طلبت باشه." با نگاهی پی‌زن میرزا علی زرگر می‌گردد، که مدتی پیش از میان جنجال گریخته است. مردم متفرق می‌شوند، و بچه‌ها هم یکی یکی به خانه‌های خودشان می‌روند. از این زمان "کودکستان" دخترآقا "کار" که دو سال برقرار بود، تعطیل می‌شود. اما خاطره‌ی آن در ذهن مستانه، و شاید کودکان دیگر، به جا می‌ماند.

روبروی خانه‌ی دخترآقا، سر پیچ کوچه‌ی مجلسی، در بزرگی است که هر بار حلقه‌ی آهنی آن را می‌کوبند فریادی ناقوس‌وار فضا را فرا می‌گیرد تا ساکنان دور دست خانه بشنوند و در را باز کنند. دو سکوی سنگی بزرگ در دو طرف در است، و پس از این که داخل شدید هشتی چهار گوشه‌ی ای را می‌بینید که طرف چپ آن طویله‌ی ای است که معمولا اسبی یا قاطری در آنجاست. از هشتی که گذشتید ابتدا تپه‌ی ای و درخت تنومند نارون نظرتران را جلب می‌کند. در پشت درخت آشپزخانه با اجاق‌های آجری غالباً پر دود و آتش است. در پائین تپه محوطه‌ی خاکی خالی است که بچه‌ها آنجا توپ بازی و دوچرخه سواری می‌کنند. در سمت راست طول خانه، داربست‌های بلند ناک به دیوار گلی تکیه داده و دالان دراز سایه‌داری را تشکیل می‌دهند. وقتی از زیر داربست خارج می‌شوید، سنگاب کوچکی را می‌بینید که بیشتر اوقات پر آب است، و آب از آنجا به رشته‌های باریکی تقسیم شده به کرته‌های باغ سرازیر می‌شوند. چند گام پیشتر، می‌رسید به درخت‌های تناور انار که بهار با گلنارهای آتشی رنگ و تابستان با انارهای درشت میخوش خانه را می‌آرایند و دست و دامن بچه‌ها را سرخ می‌کنند. پس از درخت‌های انار، بوته‌های انبوه گل سرخ است که چندین ماه غرق غنچه می‌شوند. غنچه‌ها می‌شکفند و گل‌های خوش‌رنگ و خوشبوی گل سرخ سپیده‌دمان، چنان عطری در فضای خانه می‌پراکنند که سحر خیزان را سرمست و پر نشاط می‌کنند. در این هنگام است که مستانه کوچک برای دیدن شکفتن گل‌ها و تماشای جوجه بلبلان غالباً به باغچه رو می‌آورد.

باغچه به چهار بخش تقسیم شده که در مرز آنها درختان به و عناب و بیدمشک کاشته شده. در بخش بالائی، کرته‌های سبزیکاری، خیار و گوجه‌فرنگی است و در بخش دیگر درختان بلند آلو و گوجه، شفتالو، شاخه‌های پر میوه‌ی خود را تابستان‌ها، روی علف‌های هرز و گل‌های وحشی

که در سایه‌ی آنها رونمیده‌اند، می‌افشانند و کار را برای بچه‌ها آسان می‌کنند که آلوچه‌های ترش و خوشمزه را با نمک بخورند و جیب هاشان را پر کرده برای همکلاسی‌ها به مدرسه ببرند و شفتالوهای سرخ و کهربائی رنگ را که در دهان آب می‌شوند، یکی پس از دیگری نوش جان کنند.

در سمت شمالی حیاط، پیش ایوان یا خرنند وسیع آجر فرش‌ی است که بطور افقی در بالای باغ قرار گرفته. در میان خرنند، باغچه‌ی دایره شکل کوچکی است که نام خاص "تپه‌گل" بخود گرفته و پر از شمعدانی، شب‌بو و اطلسی‌های خوش‌رنگست. بالای خرنند چهار ایوان بزرگ و کوچک و پنج اتاق است. یعنی پنج‌دتری بسیار بزرگی در میان، و در دو طرف آن دو اتاق که هر یک از این اتاق‌ها با یک در و دو پنجره به اتاق دیگری وصل می‌شود.

اتاق‌ها هر یک دارای پستوها و صندوق‌خانه‌هاست. در یکی از این اتاق‌ها گنجه‌ی کوچک تاریکی نیز هست که با در کوتاه چوبی باز و بسته می‌شود و وقتی آن در بسته است، درون گنجه توسط روزنه‌ی باریکی، نیمه روشن می‌شود. این گنجه آشیانه‌ی مستانه کوچولوست که روزها سرش را خم می‌کند تا از در کوتاه داخل گنجه بشود. سپس در را بروی خود می‌بندد و آشیانه‌اش را می‌آراید. مستانه دو عروسک پسر دارد که هر دو پزشکند. روپوش‌های سفید پوشیده‌اند و کیسه‌های کوچک دارو، به اندازه‌ی تخم گنجشک، در دسترس آنهاست. عروسک‌های پارچه‌ای نیز با لباس‌های رنگارنگ در گوشه‌ی گنجه صف کشیده‌اند. یک گلدان کوچک که گاهی شاخه‌ی گل سرخی در آن دیده می‌شود، روبان‌های رنگین و جوراب‌ها و دستمال‌های تمیز و مرتب در گوشه‌ی دیگر گنجه قرار دارد. گاهی مستانه میوه‌ها و آجیل‌هایی را که سر ناهار نخورده است، به درون گنجه می‌برد و آنجا یکی دو دانه می‌خورد. اساساً چنددان میل و توجهی به خوراکی‌ها ندارد. بیشتر وقت‌ها خوراکی‌های خودش را به دختران

دیگر می‌دهد. ساعت‌ها در این تنگنا به تنهائی با عروسک‌هایش بازی می‌کند و وقتی خسته می‌شود، باز سرش را خم می‌کند و از گنجه خارج می‌شود و در آن را چفت می‌کند که بچه‌های دیگر به آنجا نروند. مستانه عاشق بازی‌های گونه‌گون است: طناب بازی، توپ بازی و پرش یک پائی در خانه‌های ششگانه‌ای که با گچ روی زمین کشیده شده، و پس از این که کمی بزرگتر می‌شود، باسکتبال و تنیس و دوچرخه سواری و مسابقه‌های دو و کشتی بین دختران را، که نوعی زورآزمائی است، دوست می‌دارد. غالباً دو بچه را بر دو بازوی خود می‌آویزد و دست‌هایش را روی سر محکم نگه می‌دارد و دور خودش می‌چرخد، و با این بازی بچه‌ها را سرگرم و خوشحال می‌کند.

مستانه کمتر موفق می‌شود با مادر مهربانش، منور خانم، معاشرت کند. این بانوی بسیار غمزده، در اثر سرگذشت فاجعه آمیزش از یک سو، و سرپرستی خواهران و برادران یتیمش از سوی دیگر، فرصت کافی ندارد که به دخترانش، مستانه و نصرت، چنانکه باید رسیدگی کند. اما در هر صورت آنان را زیر سایه‌ی محبت خود می‌پروراند و لحظه‌ای از حالشان بی‌خبر نیست.

منور خانم در پنج‌دوری زندگی می‌کند و بچه‌ها در اتاق‌های خودشان. هرگاه آقای ابوالقاسم سلطانی، همسر او، از ده به شهر بیاید، البته در پنج‌دوری با خانم یکجا هستند و اگر آقا برود، پنج‌دوری همیشه پر از مهمانان و خویشاوندان است.

این خانه جزو اموال خصوصی منور خانم است. می‌گویند هشتاد سال پیش متعلق به حسنعلی دزد بوده که گنجی در آن پنهان کرده و صاحبان پیشین خانه معتقد بوده‌اند که هر جا کلاغ جفتگیری کند، گنج در آنجاست. بنابراین روایات بارها اینجا و آنجای خانه را خراب کرده و از نو ساخته‌اند و هنوز هم همسایه‌ها و خویشان خیال یافتن گنج را از سر بدر

نکرده اند. اما منور خانم همیشه در پاسخ آنان آه می کشد و می گوید: "من گنج نمی خواهم. خدا گنج های گرانبهای من را، عزیزانم را، از من گرفت. گنج به چه دردم می خورد؟ اینها هم که هست زیادی است"، و اشاره می کند به پنجدری که با قالی های بزرگ فرش شده و از دیوارهایش قالیچه های ابریشمی آویخته است. روی پیش بخاری و طاقچه ها گلدان های بارفتن، چراغ های ناصرالدین شاهی، مردنگی های بلور، کاسه بشقاب های چینی مرغی و گل سرخی، ظروف ظریف نقره و اشیاء آنتیک دیگر دیده می شوند. میز و صندلی های شیک در یک طرف پنجدری مخصوص آقا است. شاه نشین جای نشستن آقا و خانم و پذیرائی از مهمانان است و زمستان ها هم در همین جا کرسی گذاشته می شود. بچه ها کمتر به این اتاق می آیند. آنها گاهی از پشت پرده های مخمل سرخ که منگوله های طلایی دارند درون پنجدری را ورنانداز می کنند و اگر آقا اجازه بدهد داخل می شوند. مستانه تا زمانی که کوچک است دوست دارد در گوشه ی پنجدری، جایی که از شاه نشین او را نه ببیند، روی زمین دراز بکشد و آن قدر به مادر عزیزش نگاه کند تا بخواب برود و صغرا او را بغل کند و به اتاق دیگر برود. اما عصرها وضع طور دیگری است. کل مصطفی و صغرا خرنند را آب و جارو و باغچه ها و کرته ها را آبیاری کرده اند. بوی کاهگل آب خورده و عطر گل سرخ و ریحان و نعنا در خانه پیچیده. قالیچه ها را در ایوان پهن می کنند و منقل و سماور و شب چره و میوه ها را می چینند و خانم و آقا به مخده تکیه می دهند و حالاست که بچه ها می توانند در ایوان با پدر و مادرشان یکجا بنشینند و چای و شیرینی بخورند و گاهی هم که آقا سر حال است و خوب کیفور شده دستور می دهد مستانه و نصرت - دو دختر بچه - در برابر او با هم کشتی بگیرند و او بخندد و بگوید: "کاکلی ها، هر کدوم شما، آن یکی را زمین زد، انعام خوبی می گیرد." گاهی هم گرامافن بوقی با پخش آواز قمرالملوک وزیری پیر و جوان را سرشار از

شادی و لذت می‌کند. صغرا که برای نخستین بار این دستگاه "معجزه آفرین" را می‌بیند، چنان یکه‌ای می‌خورد که از جا می‌جهد و چند قدم به عقب می‌رود، بعد هاج و واج با دهان باز و چشمان بهت زده پیش می‌آید و بی‌اختیار می‌گوید: "وای ننه، خاک به گورم، این دیگه چی چی اس؟ به حق چیزهای ندیده، نکوند حضرت صاحب الزمون ظهور کرده باشند. قربون معجزاتشون برم، خانوم دوری سره دون بگردم، بگوئید ببینم این زنیکه آوازه خون چیطوری تو این بوق به این کوچیکی رفته س؟ ورپریده عجب صدائی داره. صداش تو گوش زنگ می‌زنه. ماشالله، ماشالله مثلی بلبلای عراق می‌خونه، والا هه آدم دلش وا میشه یا چی می‌دونم، وقتی غمناک می‌خوند آدم یادی قرضاش می‌افتد...". بالاخره یکی از حاضران می‌گوید: "صغرا گوش بده آخه. این قدر حرف نزن. بگداز بعد از آواز، تصنیفش را هم بشنویم."

صغرا به فکر فرو می‌رود و اشک‌هایش را با پر چارقش پاک می‌کند و بر می‌خیزد و می‌رود پی کارهای روزانه‌اش. اول باید برود بچه‌ها را از روی پشت بام بیاورد پائین و کشمش‌ها را که در آفتاب خشکانده است جمع کند و بریزد در اتاق طبقه‌ی دوم عمارت. در این اتاق بدون فرش، مقدار زیادی گردوی تازه‌ی امسالی است که از ده‌آقا آورده‌اند. بعلاوه چندین ظرف بزرگ غسل و سرکه‌شیره و ترشی‌های گوناگون و قرابه‌های سنگین سرکه و آبغوره، گونی‌های کتان کشمش، مغز گردو و بادام و چیزهای دیگر. در این اتاق همیشه بسته است که بچه‌ها در خوردن خوراکی‌ها افراط نکنند. آنها روزانه به مقدار کافی از هر یک از این چیزها سهم داشته‌اند. شیشه‌ی یکی از پنجره‌های این اتاق در سمت بالا شکسته است و فقط نصرت می‌تواند از آن عبور کند، چون او از همه‌ی بچه‌ها کوچکتر و لاغرتر و شیطان‌تر است. غروب است و بچه‌ها میدان بازی را ترک می‌کنند و پاورچین، پاورچین خودشان را به بالاخانه می‌رسانند.

بزرگترها نصرت را سر دست و روی شان‌هایشان از شیشه‌ی شکسته داخل اتاق می‌کنند. دخترک مقداری گردو و بادام و کشمش و چیزهای دیگر در کیسه می‌کند و بهمان طریق روی شان‌های بزرگترها که پشت پنبیره منتظرش هستند می‌آید پائین و آنوقت است که روی مهتابی‌گرد هم می‌نشینند و "غنائم" را تقسیم می‌کنند و با عجله می‌خورند. البته گاهی نیمه‌ی شب دلشان درد می‌گیرد و با آه و ناله، صغرا و خانم را بیدار و مضطرب می‌کنند. اما بهر حال این کار را باز هم ادامه می‌دهند. بچه‌ها از مستانه دل خوشی ندارند. چون شریک آنها نمی‌شود. البته آنها را لو نمی‌دهد، اما سهم خوراکی‌اش را نمی‌گیرد، یا اگر بگیرد نمی‌خورد. خیلی ایرادگیر و بد خوراک است و به همین جهت هم خانم غالباً دستور میدهد برای او غذای جداگانه تهیه کنند و وقتی همه‌ی اهل خانه، روی قالی، دور سفره می‌نشینند، برای او میز و صندلی کوچکی می‌گذارند که شام و ناهارش را آنجا بخورد. چرا؟ کسی نمی‌داند. البته گاهی دو زانو، نه چهار زانو، مثل دیگران، سر سفره می‌نشیند و در بازی بچه‌ها شرکت می‌کند. به نصرت، که از همه خردسال تر است می‌گوید به طاق اتاق نگاه کن، پرنده را ببین که بالای سرت پرواز می‌کند. و به محض اینکه نصرت بالای سرش را نگاه می‌کند بچه‌ها غذا و میوه‌های او را از بشقابش بر می‌دارند و آرام سر جای خودشان می‌نشینند. وقتی نصرت بشقاب میوه را تهی می‌بیند شروع به گریه و زاری می‌کند و می‌رود پیش خانم چغلی‌کند. مستانه که همیشه خوراکی‌های نصرت را بعداً به خود او می‌دهد یا بین بچه‌های دیگر تقسیم می‌کند، مورد احترام آنهاست و چون قیافه‌ی حق بجانب بخود می‌گیرد چندان مورد سوء ظن واقع نمی‌شود و کمتر دعوا می‌شود. اما شیطان‌ی‌ها همه زیر سر اوست.

وقتی هوا تاریک می‌شود، بچه‌ها پس از اینکه شام خوردند موظفند به اتاق خودشان بروند و توی رختخواب هائسی که صغرا برایشان

آماده کرده، بخوابند. چراغ نفتی خاموش می‌شود و دختران بزرگتر در اتاق دیگر سرگرم خیاطی و کارهای دیگرشان می‌شوند و بچه‌ها به ظاهر خواب و آرامند، اما باید رفت و دید که نوی رختخواب‌ها چگونه کله معلق می‌زنند و شیطان‌انی می‌کنند، منتها بطوری که صدایشان شنیده نشود. قلقلک‌ها، قهر و آشتی‌ها و قصه‌ها و ترانه‌ها همه در پشت در بسته و چراغ خاموش صورت می‌گیرد. گاهی هم چراغ کم‌نور یا شمعی را در صندوق‌خانه روشن می‌کنند و سهم آجیل و میوه‌ی روزانه‌شان را می‌خورند و عروسک بازی می‌کنند که با شنیدن صدای خانم از پشت در که: "بچه‌ها، نگفتم باید بخوابید. بس است"، همه یکهو به رختخواب‌ها پناه می‌برند و خندان و شادمان با گفتن "شیشه علی الهاب" دست‌هاشان را روی دهانشان می‌گذارند و خاموش می‌شوند تا کی خوابشان ببرد دیگر خدا می‌داند.

البته مستانه نمی‌داند امروز در خانواده به خاطر او چه غوغایی بر پا شده. منور خانم شخصا رفته بمدرسه و اسم او را نوشته است. وقتی این خبر را به آقا داده، ایشان بسیار عصبانی شده و دستور داده است که: "باید از درس خواندن مستانه به طور قطع صرف‌نظر کرد، چون اودختر بچه‌ای است خریف، که هرگز چیزی سرش نخواهد شد." و حتی ایشان به دیوار شاه نشین خط و نشان می‌کشد که: "این خط، این نشان. این هم شاهد بالاش. اگر روزی این دختر فرق الف را از ب شناخت، من اسمم را عوض می‌کنم" (این خط و نشان تا زمانی که مستانه دبیرستان را به پایان رساند، هنوز بر دیوار پنج‌دردی باقی بود) روشن است که خانم پافشاری می‌کند و بگو مگو در می‌گیرد و آقا قهر می‌کند و دستور می‌دهد درشکه را حاضر کنند تا به تیران بر گردد. خانم که انتظار چنین برخوردی را از شوهرش ندارد، بسیار ناراحت و گرفته می‌شود. شاید هم پنهانی گریه می‌کند و نمی‌خواهد کسی اشک‌هایش را به بیند. و که آن دو دریاچه‌ی شفاف رازناک، وقتی پر آب می‌شوند چگونه ستاره‌ها را در خود غرق

می‌کنند و خدایان را به گریه می‌آورند. آه! تو ای زیبای مهربان، چقدر بلازده و تنهائی.

کم کم هوا دارد تاریک می‌شود، اما هنوز ستاره‌ها، آسمان را چراغان نکرده‌اند، تنها ستاره‌ی شامگاهی است که مانند ماه کوچکی در افق می‌درخشد. منور خانم از پشت پرده‌ی پنجدری به ایوان می‌آید. از تماشای آسمان آرام نیلی رنگ و ستاره‌ی فروزان احساس آرامش و سبکبالی می‌کند. گوئی پرنده‌ای در ژرفای روحش آواز می‌خواند. آخر او هنوز خیلی جوان است و احساسات جوانی، دمساز دگرگونی‌هاست. منور خانم ناگهان چشمش به دخترآقا می‌افتد که گوشه‌ی مهتابی نشسته است. دخترآقا در بالای ناودان، که لوله‌ی حلبی‌ی زنگ خورده‌ی آن تا پائین دیوار حیاط کشانده شده، در حالی که چشمانش را به ستاره‌ی درخشان دوخته با خلوص خاصی لبانش را تکان می‌دهد و صدایش بگوش می‌رسد: "ای ستاره‌ی شوم، ای زار و پریشون. میونه‌ی آقا را با کوکب از هم بپاشون...". و در حالی که این جمله را مرتباً تکرار می‌کند، کاغذ سفیدی را با قیچی می‌چیند و باریکه‌های آنرا طوری در ناودان می‌ریزد که با نرم‌ترین نسیم به سطح حیاط سرازیر شوند، اگر هم بادی نباشد، با حرکت دست یا گوشه‌ی چادر نمازش آنها را در ناودان می‌ریزد تا آن کاغذهای بریده مثل پروانه‌های نقره‌ای در سطح خانه به پرواز درآیند. آنگاه دخترآقا چشمانش را که به ستاره دوخته شده با آخرین جمله‌ی "ای ستاره‌ی شوم، ای زار و پریشون" می‌بندد و دعا می‌کند و چادرنمازش را زیر بغلش جمع کرده بر می‌خیزد که از پله‌ها پائین برود. چون هوا تاریک است دو پله یکی می‌کند و پایش زخم می‌شود، اما بروی خودش نمی‌آورد و سالانه سالانه از پله‌ها پائین می‌رود، داخل اتاق و از آنجا وارد صندوق خانه می‌شود. در بستو، چراغ نفتی کوچکی روشن است و روی منقل آتش در یک تشتک مسی پنج عدد طلسم فلزی بنام پنچ تن آل عبا که

روی آنها دعا‌های جور و جور بزبان عربی حک شده ، می جوشد . دخترآقا با چشم های بسته ورد می خواند و بعد با قاشق چوبی طلسم ها را از آب بیرون می آورد ، در کیسه می گذارد و در آنرا محکم می بندد و آب تشتک را که به اندازه ی یک استکان است با احتیاط می ریزد نوی بطری و سر آن را با تمطیف می پوشاند . آتش را زیر خاکستر می کند . چشمانش را که از حرارت آتش و یا از نگاه طولانی به تاق تاریک پستو اشک آلود شده ، با چارقش می خشکاند و بطری را برداشته از اتاق خارج می شود و با احتیاط بهر سو نگاه می کند و پاورچین خود را به پشت پنجدری می رساند . از پشت پرده های مخمل می بیند خانم تنه‌است . داخل می شود ، سلام می کند و دم در می ایستد . منور خانم بروی خودش نمی آورد که دخترآقا را دیده است . فکر می کند ممکن است او روی پشت بام به نماز و دعا مشغول بوده ، با مهربانی او را به اتاق دعوت می کند .

دخترآقا: خانم دوری سرد بگردم . بخدا بی خود اینقدره تنه‌ا می شینی و غصه می خوری . حیفت نمیداد . می گوئند غصه آدم‌ا پیر می کوند ، این راسس . غما به دنیا می موند و ما میریم و خاک می شیم .
منور خانم: می دونم . دخترآقا جون . اما چیکار کنم . نمی دونی کجای دلم می سوزه ؟

دخترآقا: بی خود . بگذار دلی دشمناد بسوزد . چی چیز شد . حالا تا کسی نیومده بگذار اینارا بدمت . این آب طلسم‌ا را می گوئم . هر دفعه که به آقا چای میدی ، یک قاشوب چای خوری از اینا بریز توش . این کار را سه روز دووم بده . روز سوم می بینی که آقا از این رو به آن رو شده . آروم ، سر براه ، زن دوس .

منور خانم: آخه دخترآقا جون ، من که به جادو و جنبر عقیده ندارم .
دخترآقا: دور سرد بگردم . این که جادو جنبر نیس . آب دعاس ، مشکل گشاست . بده بخورد و نتیجه شا ببین . آدم‌می هوودار مثل کسی اس

که رو مار خوابیده . حتما کوکب سلطان ، هوو دا می گوئیم ، برا تو و بچه ات جادو کرده س که پدرش اینقده یه دندگی می کوند که نباس درس بخوند . آخه چرا نخوند ؟ ماشالله دختره خیلی با هوشس . همون چند روزی که پیش من بود ، کلی قرآن کریم و از بر کرد . حالا دور و زمون دیگرس ، بچا چه دخدر چه پسر می باس درس خون بشند که جفتی ما تو سری خود نباشن .

منور خانم: همه ی کوشش منم برای همین است که دخترهام سواد دار بشند . اما خوب ، چیکار کنم که پدرشون مخالفت می کند . البته من تا نفس دارم ، سعی می کنم مستانه برد درس بخوند و برای خودش آدم بشه . اما دیدید که چه جور آقا دعوا کردند و با قهر و تهر رفتند بیرون ؟ فکر نمی کنم تیران رفته باشند .

دختر آقا : نه جونم . من شنیدم به درشکه چی گفتند برو بطرف پل خواجهو . راسی یادم رفته بود بگوئیم . من امشب یه کاری کردم که آقا از کرده ی خودش پشیمون بشه و بیاد عذر بخواد . اخلاق امروزیش بخاطر جادوی کوکب سلطون اس . نفرین " ای ستاره ی شوم ، ای زار و پریشون ، میون آقا را با کوکب از هم بپاشون " حتما اثری خودش می گذارد ، آن کاغد پاره که از توی ناودان رد شده بمحض این که آقا پاشا روی یکی از اونا بگذارد و از روش رد بشد ، ناغافل صورت کوکب سلطان مثل یه دیو سیاه بنظرش میاد و از همون وقت از اون بدش میاد و دلش مته سیر و سرکه می جوشد که خودش به شوما برسوند و از شوما دلجوئی کوند .

- آخه من که به این چیزها عقیده ندارم .

- بی خود . جونم به شوما بگوئید ، آدم می باس به یه چیزی تو این دنیا عقیده داشته باشد . حجرالاسود می گوئیند یه تکه سنگه س ، پروردگارا ، نصیب کون به پابوسش برسم ، آهمون جا جون به جون ستون بسپارم . اینا می گفتم ، تا دنیا بوده س از زمون حضرت آدم علیه السلام تا

حالا همه‌ی امت‌های خدا، به این سنگ مقدس عقیده و ایمون داشته‌اند و چه مریض‌آئی که از زیارت خونه‌ی خدا شفا پیدا کردند و چه حاجتائیی که بر او مدس. خلاصه کلوم، اصل همون ایمون و عقیده‌س. حالا من نمی‌گوئم که هر عقیده‌ای ام دُرُس اس. اما خوب، اونکه يك تکه کهنه به درختی دری اموم زاده می‌بندد، همون خلوص نیست را دارد که اون حاجی که به زیارتی خونه‌ی خدا مشرف می‌شد. بلکه ام بیشتر. چی چیز شد. حالا تو، همین امشب اگه با نیست پاك این آب دعا را خوردی آقا بده‌ی نتیجه‌ی شا می‌بینی.

منور خانم: دختر آقا جون، من از شما متشکرم که اینقد فکرم من و بچه‌ام هستید. به حرمت شما، این آب دعا را می‌ریزم توی چای آقا. اما باور کنید خودم معتقد نیستم که چاره‌ی درد من توی این طلسماست. البته من نماز می‌خونم. يك روز نشده که نمازم ترك بشه. روزه می‌گیرم و می‌بینید که هفته يك بار آقا علی روضه خوان می‌آیند، روضه شون و می‌خونند و می‌رند، البته نه من، نه بچه‌ها و نه همسایه‌ها، پای منبرشان نمی‌شینیم. اما این دین به گردن منه که باید ادا کنم. تا زنده‌ام می‌کنم. شما خودتون می‌بینید که چهار تا خواهر و برادر یتیم را دارم نگر می‌دارم و ابداء و اصلا بین اونا و بچای خودم فرقی نمی‌ذارم. اینم دین دیگه‌ای است، خیلی از نماز و روزه واجب تر. می‌گویند عبادت بجز خدمت خلق نیست، به تسبیح و سجاده و دلق نیست. البته خواهر و برادر که صد درجه از همه کس به آدم نزدیک ترند. من به خاله و دختر خاله‌ام که صله ارحام حساب می‌شند، حتی المقدور و هر چه از دستم براد کمک می‌کنم. اما نمی‌دونم چرا این قدر زمانه بگم، روزگار بگم، استغفرالله بگم خدا، به من ظلم کرده و می‌کند. آخر چرا می‌داس پسر عمویم را، شوهر عزیزمو، در عین جوونی بکشند و نه قاتل پیدا بشه و نه علت قتل. من يك زن چشم و

گوش بسته هجده ساله با یک پسر سه ساله و یک بچه توی شکمم چارقد عزا
 سرم کنم ، چرا آخر ؟ گریه می‌کند و دخترآقا هم با او اشک می‌ریزد .
 دخترآقا: دور سرد بگردم ناشکری نکون . دعا کون . پسر تو که یادگار
 آن خدا بیامرزس زنده باشد . دعا کن مستانه و نصرت سالم باشند . خدا
 سایه‌ی این شوهردا از سرد کم نکوند . هر چی باشد ، مردی بالاسره س .
 متشخص اس ، بیا برو و ریاست دارد . من خوب یادمه س که سر عقد ، تو بله
 نمی‌گفتی و عمه جون نشکونت گرفت و جای تو گفت بعله . تو زار زار گریه
 می‌کردی ، آقا چقد لیره‌ی طلا پیش پات ریخت و سر هر رشته زلفاد ، چه
 زیادم مو داری ماشالله ، یک لیره انگلیزی بند کرد و حالام خدا عمرش
 بدد ، جور همه‌ی قوم و خویشادا می‌کشد و برو بچا می‌خورندا و می‌پوشند .
 کدوم مردی می‌یاد به غیر از بجای خودش عده‌ای دیگه‌ی خویش و قومای
 زنشا اداره کوند ؟ البته برا زنی منه تو به این قشنگی و خانمی و نجیبی و
 سر براهی می‌باس دنیا را زیر پاد بریزد . هر روز صد تا گاب جلو پاد سر
 ببرند . به جدم یه نیگای اون چشمای خمار تو می‌ارزه به هزار تا کوب
 سلطونا ، ماشالله چشمم کفی پاد تو منه‌ی حور و پری و آقام که عاشق کشتد
 بود .

منور خانم : عجب عاشق ! جنجال و حادثه‌ای که سر تولد مستانه

راه افتاد ، یادته ؟

دخترآقا : چیطور یادم نیس ؟ طفلی معصوما می‌خواستند زیر
 تشت بدارندش . منه این که دیروز بود ، تا من داخلی اتاق شدم ، دیر
 رسیده بودم ، بچه به دنیا آمده بود . اون زنیکه‌ی عجوزه بچه را
 برداشت که یعنی توی تشت بشوردش . تو با همون حالد پریدی از جاد و
 بچه را قاپ زدی و دادیش به من . این کار خدا بود که من سر وقت رسیدم
 و آبروی اونا رفت . زنیکه عجوزه می‌گویند دو روز بعدش سقط رفت و معلوم
 نشد که کی گفته بود که بچه را زیر تشت بدارند . شاید سر مالی دنیا بود

که گذشته‌س . خدا خودش بهتر می‌دوند . شاید اینام همه دروغ باشد . آخر کدوم پدری مرگ فرزندش را می‌خواد . البته مردها تا زمونی که بچه شونا ندیدند آن قدر دوستش نمی‌دارن . اما مادرش که وقتی بوی بچه‌ش به شکمش افتاد سرجونشا حاضرش فدای طغش بکوند .

منور خانم: البته هر مادری اولادش را دوس می‌داره . اما من مستانه را از جونم، از زندگیم از همه بچهام بیشتر دوست می‌دارم . نمی‌دانم این چه علاقه‌ای است خدا به من داده . شاید برای همین است که خودم بچه‌ام را از مرگ نجات دادم ، شاید هم وصیت مرحوم آقا جانم توی گوشم مونده . می‌دونم وقتی مستانه به دنیا آمد هر کس می‌دیدش می‌گفت مادر به این زیبایی ، تعریف خودم نباشه ، باید دخترش خوشگل می‌شد . من از این حرف‌ها غصه‌ام می‌شد . مستانه شاید یک سالش یا نمی‌دونم ، کمتر یا بیشتر، وقتی مرحوم آقا جانم، خدا رحمتشان کنه ، از سفر اومده بودند، یک روز اومدند خونه ما و من بچه را بغل کردم و بردم پیششان و گفتم دختر زشت من دست شما را می‌بوسد . آقا جانم اوقاتشون تلخ شد و با تغییر گفتند بچه را مسخره نکن . بغلش کردند و چند بار پیشونیشو بوسیدند و گفتند : "روزی می‌رسد که این دختر، مورد ستایش و احترام صد ها مرد واقع می‌شود . از این بچه ات خوب نگهداری کن . " فردا صبح زود با خط بسیار زیبا، (آقا جانم در اصفهان به خوشنویسی مشهور بودند) روی صفحه‌ای که حاشیه میناتوری داشت نوشتند:

مزرع سبز فلک دیدم و داس و مه نو

یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید

گفت با این همه از سابقه نومید مشو

این شعر را به من دادند و گفتند: "وقتی مستانه بزرگ شد بهش

بده و بگو این یادگار پدر بزرگ پیرت را بگیر و پند حافظ بزرگوار را همیشه

بخاطر بسیار و هیچ وقت نا امید مشو". آقا جانم، خدا روحشان را شاد کند، بعد از چند ماه فوت کردند و این خط را آقا بردند تیران که حالا به دیوار گلخونه شون آویزان است. چرا مرحوم آقا جانم اون حرف را زدند و اون پیش بینی را کردند، نمی دونم، اما این توصیه شون را همیشه رعایت می کنم که از مستانه خوب نگهداری کنم. خلاصه نمی دونم آخر عاقبت این بچه چیه، چیطور می شه و چه آینده ای داره. کاش می دانستم چه سرنوشتی در انتظارش است.

شاید منور خانم متوجه این حقیقت نبود، که بی خبری از سرنوشت و آینده، برترین بخشش طبیعت است به انسان. اگر مردم می دانستند لحظه ای دیگر، یک سال بعد، آخر عمر، در آینده، دچار چه سرنوشتی خواهند بود، هرگز نمی توانستند یک دم آسوده زندگی کنند. زندگی را بسازند و شادی آن را بنوشند و احساس کنند. مثلاً منور خانم اگر الان که دارد صحبت می کند می دانست دو سال دیگر پسر نوجوانش را خواهند کشت و سحرگاه جنازه اش را بخانه او می آورند و آن مادر داغدار هفته ای چندین بار دست مستانه کوچک را گرفته و راهی قبرستان تخت پولاد خواهد شد و در تنگاتنگ غروب زاری کنان خاک آن مزار را بر سر خود خواهد ریخت، مسلماً امروز از بگو مگو های اندک اینقدر ناراحت و غم زده نمی شد. آه که این خاطره ی تلخناک چه زهری هم در جان مستانه برای همیشه پاشید؟ دلهره، نا آرامی، هیجان های بیجا و بیجای شبانه روزی، پریشانی و واهمه از پیش آمده های ناگوار خیالی. این رنج های درونی است که باید با آنها جنگید و بر آنها پیروز شد و البته این کار، نیروی رستمی و اراده ی آهنین می خواهد که نصیب همه کس نمی شود.

سخن از سرنوشت است که دختر آقا تصور می کند فرشته ای هنگام تولد یا پیش از آن روی پیشانیش نوشته است. مگر او می داند که هفته ی آینده او را بخانه ی حاج علی اکبر صراف می برند که برای ختنه سوران

پسرش چهل نفر مهمان دعوت کرده و دخترآقا باید در آشپزخانه خدمت کند. البته آشپز مردانه دارند، اما او باید ظرف‌ها را بشورد و کارهای دیگری که فراوان است انجام بدهد. ریاست برگزاری این تشریفات به عهده‌ی آغاببیگم روضه‌خوان است که موقع "عمل" باید پسر بچه را روی دامانش بگذارد و دعای خیر بخواند و بعد با مبارک باد و متلک‌ها و شوخی‌های زشت چندش آور، مهمانان را سرگرم کند و بخنداند و عنتری‌ها و مطرب‌ها را برقص وادارد و خلاصه مجلس عیش را هر چه بیشتر گرم و گوارا کند. بیشتر حضار، دوستان و آشنایان آغاببیگم روضه‌خوان هستند که با بشکن زدن و تخمه شکستن، قلقلک دادن و لیچارگفتن همدیگر را می‌خندانند و بعضی خانم‌ها هم با ناز و اداهای جاهلانه، آن بالاها به مخده تکیه داده‌اند و زیور و زینت و طسلا و الماسشان را به معرض نمایش گذاشته‌اند. دخترآقا از سرآفتاب چادرنمازش را از دو سر به کمرش گره زده و عرق ریزان سرگرم کار است. ناهار "شاهانه" صرف می‌شود و معلوم نیست به دخترآقا لقمه‌ای داده‌اند یا نه. کی به فکر اوست؟ ظرف‌ها را می‌شوید و در یکی از اتاق‌های خلوت، نمازش را می‌خواند و دمر و می‌افتد روی زمین و با منتهای خستگی خوابش می‌برد. آغاببیگم روضه‌خوان که تمام روز با نفرت و کینه به او نگاه کرده است بفکر می‌افتد که دخترآقا را مسخره و دmq کند. می‌داند که خواب دخترآقا سنگین است. لذا به اتاقی که او خوابیده می‌رود و با کمک یکی از زن‌ها شلیته‌ی پیرزن خفته را پائین کشیده و با تکه‌ای زغال چشم و ابرو به باسن او می‌کشند. هر بار که دخترآقا در خواب تکانی به خودش می‌دهد آغاببیگم انگشتش را روی لبش می‌گذارد که ساکت باشند. پس از تکمیل "شکلت" دایره‌زن‌ها و خانم‌ها را از اتاق‌های دیگر به این اتاق دعوت می‌کند، آن‌ها هم گرداگرد دخترآقا می‌رقصند و بشکن زنان می‌خوانند: بشکن بشکنه، بشکن.

من نمی‌شکنم. بشکن، کورشید بشکنید. بشکن. از اینجا بشکنم یار گله داره، از اونجا بشکنم یار نمی‌زاره.

دخترآقا سراسیمه بیدار می‌شود، حیران و بهت زده به اطرافش نگاه می‌کند، می‌خواهد بخندد که آغابیگم روضه‌خوان در آینه‌ی دیواری نزدیک، صورتک پشتش را به خود او نشان می‌دهد. دخترآقا یک لحظه مات و مسخ می‌شود، شتابزده با یک دست شلیته‌اش را بالا می‌کشد و با دست دیگر چادرنماز را دور خودش می‌پیچد. بعد می‌افتد روی زمین و شروع می‌کند توی سرش بزند و موهایش را بکند و گریه کند. صدای‌های‌های گریه او بشکن بشکن را خفه می‌کند. دخترآقا در حالی که اشک‌هایش مثل رگبار فرو می‌ریزد سرش را بالا می‌کند و فریاد می‌زند: "ای حاج خانما، مسلمونا! قباحت داره، آخه من پیرزن بیچاره چه بدی به شوما کرده‌ام که این جووری بی‌آبروم می‌کونید؟" آغابیگم با کینه می‌گوید تو بی‌آبرو بودی و هستی و با همین دل‌ق بازیا مردوما گول می‌زنی. دخترآقا با دو دست به سینه‌اش می‌کوبد و گریه کنان می‌گوید: "الهی جَدَد به کمرِ بزند، تا حالا بخاطر اینکه سیدی احترامد می‌کردم. از این ببعد دیگه نمی‌کونم. آخه تو خودت که اون کاره‌ای. با بی‌صاحبی من پیره زن چیکار داری؟ تف به رود بیاد." آغابیگم می‌پرد بطرف دخترآقا و با مشت و لگد بسر و روی او می‌زند. دخترآقا هم از خودش دفاع می‌کند و صدای جیغ و ویغ همه‌ی خانه را فرا می‌گیرد.

کم‌کم زن‌ها و مرد‌ها در اتاق جمع می‌شوند، بگو مگو و نزاع بین هواداران و مخالفان این دو زن در می‌گیرد. البته اکثریت مطلق با طرفداران آغابیگم روضه‌خوان است اما بعضی‌ها هم دلشان برای دخترآقا می‌سوزد. حاج علی اکبر صراف و زنش که جشن و ختنه‌سوران پسرشان به دعوا و کتک‌کاری کشیده شده می‌خواهند پاسبان بیاورند و دخترآقا را بیرون کنند. آغابیگم فریاد می‌زند: "زودتر این زنیکه سلیطسه را مثل سگ

ببندازبندش بیرون. " دخترآقا بر می‌خیزد و گوشه‌ی اتاق بین مردم می‌ایستد و گوئی نیروی تازه‌ای در خود احساس می‌کند، می‌گوید: " ایهاالناس، شوما منو، منی که تا حالا آرام به یک مورچه نرسیده، شما روضه‌خونا، طلا و الماسیا، نوی مهمونی عیش و عشرتدون منا جزوندیند. آبروما جلو این بیچها بردید، خاک تو سرم کردید، باشد. خدا مکافات دونا بدد. خدا داد منو از این آغابیگم بی دین بگیرد. " آقا بیگم فریاد می‌زند: " زنیکه خفه شو. به دین مبینمان توهین میکنی؟ " دخترآقا جواب می‌دهد: " نه. من مسلمونم. مذهبی من برام مقدس اس. اما تو کثیفی. تو لامد هبی. یادده س بچه چهارماهه زن بابادا که می‌دادند نگرش دارم، یه روز گفتم دو تومن بد میدم با یه چادر نمازی نو، یه سوزن تو مخ این بچه فرو کن تا تموم بشه و ارث خور پدرم نشد؟ من گفتم، آغابیگم خدا را خوش نماید. اگه صد تومن، اگه هزار تومن، اگه تموم دنیارم بمن بدهی ممکن نیس این کار را بوکونم. من آخر عمری معصیت نمی‌کنم. طفلی معصوما برا مالی دنیا نمی‌کشم. من آدم کش نیسم. یادده س؟ هوم. چی چیز شد. یادده س آن شب سر زده اومدم تواناقت با اون مرتیکه گردن کلفت تو رختخواب بودی، و خزادی دوتا فنجنون نعلبکی بم دادی، نگرفتم؟ گفتمی پس اینا بدون اگه به کسی بوگوئی با این دسام خفد می‌کونم. چیز خورد می‌کونم. بازم بوگوئم؟ " آغابیگم وانمود می‌کند در حال غش است.

چند نفر از زن‌ها که دلشان بحال دخترآقا می‌سوزد او را از اتاق بیرون می‌برند و تا در خانه مشایعتش می‌کنند. مستانه که به اصرار دخترک هم محله‌اش، فروغ، به آن مهمانی رفته لرزان و گریان به خانه‌شان برگشته و شرح قضایا را برای مادرش تعریف می‌کند و کتک مفصلی هم می‌خورد. این اولین و آخرین کتکی است که مستانه نوش جان می‌کند، که دیگر هرگز به این گونه مجالس، مجالس عروسی و عزای ناآشنا، نرود و نرفت.

سر شب، که غضب منور خانم فروکش کرد به صغرا، خدمتگذار گفت برود بسراغ دخترآقا، بیاوردش. صغرا رفت و برگشت و گفت دخترآقا خواب است. نخواستم بیدارش کنم. فردا صبح که باز صغرا رفت خانه‌ی دخترآقا، دید که پیرزن مثل چوب خشک روی گلیم اتاق کاهگلی‌اش بخواب رفته است. خوابی که بیداری نداشت. همسایه‌ها، زن و مرد و پیر و جوان، دور او جمع شده و گریه و زاری می‌کردند. یکی می‌گفت قلبش ترکیده. دیگری می‌گفت از غصه مرده، و سرانجام به این نتیجه رسیدند که "مرگ موش" خوردش داده‌اند و مسمومش کرده‌اند. چون صورتش سیاه شده بود. بهر حال کار از کار گذشته بود. کفنش را که توی بغچه پیچیده بود از صندوق بیرون آوردند. قاری برایش آوردند. آغابگم حاضر نشد سر نعشش برود. آخوند محله هم نرفت. همسایه‌ها مراسم کفن و دفن او را انجام دادند. منور خانم تا زنده بود، هفته‌ای یکبار شب جمعه که سر مزار پسرش می‌رفت، از گور دخترآقا هم دیدن می‌کرد و برایش فاتحه می‌خواند. پول می‌داد که قبرها را آب و جارو کنند.

کودکی زمین پاکیزه تازه‌ای برای پذیرش هرگونه بدی است. اگر تخم گل بر آن بپاشند، پس از مدتی گل بسار خواهد آورد و اگر علف بکارند، علفزار خواهد شد. اگر ساقه‌های نازک و شاخه‌های تُرد و جوان نورسته، گلها و نهالان از آب و آفتاب و هوا برخوردار باشند، رشد می‌کنند و میوه می‌آرند و گرنه می‌خشکند و فرو می‌ریزند. و چنین است ذهن پاک و طبیعت آماده کودک برای فراگیری هر چیز خوب و بدی. برای پرورش یافتن و بزرگ شدن یا پوسیدن و طفیلی بودن. ریشه‌ی تمامی غم‌ها و شادی‌ها، کینه‌ها و بخشندگی‌ها، عشق‌ها و نفرت‌ها، شیادی‌ها و نیک‌نهادی‌های انسان را باید در نخستین سال‌های زندگی او جستجو کرد و در شرایطی که او را فرا گرفته و پرورانده‌اند. اخلاق و رفتار پدر و مادر،

مناسبات خانوادگی و اجتماعی شرایط جغرافیائی محیط زیست و البته وضع مادی و جسمانی و ژنتیک و کاراکتر او، جمعا و تواما، دنیای درون و برون او را از همان سال‌های نخستین کودکی پایه‌ریزی می‌کنند و بر اساس آن‌ها سرنوشت وی را تعیین می‌نمایند و هر چند انسان، پس از گذراندن دوران کودکی، در ساختن سرنوشت خویش یا دگرگون کردن آن مختار و عامل اصلی است، با وجود این تاثیر رویدادها و تصادف‌های غیرمنتظر بعدی را هم نمی‌شود نادیده گرفت.

دوران کودکی مستانه در شرایط بسیار محدود و متضاد و بغرنج سپری شد. شرایطی که تقریبا تمامی ساکنان کوچه‌ی مجلسی را فرا گرفته بود. نفاق‌ها، دروغگوئی‌ها، فقر و خرافات، و از سوئی بی‌دردی‌ها و ارقه‌گی‌ها و بالا تر از همه نابرابری چشم‌گیر اجتماعی. و مستانه از همان سال‌های آغازین، خود را در آن محیط غریب و تنها می‌دید. احساس می‌کرد که مردم ساده در و همسایه‌مهربانند، خون‌گرم‌اند، فداکارند. پس چرا بدبختند؟ چرا اینقدر می‌نالند و گریه می‌کنند؟ چون پاسخی برای چراها نمی‌یافت از همه‌گیریزان می‌شد. کم‌حرف و خجول و زیادتر از اندازه جدی و تلخ بنظر می‌آمد.

گویا در هفت سالگی یک روز گفت: "عروسک رنگی دارم، کلاه فرنگی دارم" و "شعرش" را برای نصرت و بچه‌های دیگر خواند و از آن روز دیگر عروسک بازی را ترک کرد و دل به مدرسه و درس و مشق سپرد و چه بسا که مخالفت پدرش با تحصیل او، وی را جدی‌تر و درس‌خوان‌تر کرده باشد.

مستانه سال دوم و سوم مدرسه را در یک سال تمام کرد و باید بگوئیم که آقاجان در این مورد نقش مثبتی داشت - یعنی شب‌ها او را وادار می‌کرد تا دسام صبح برایش سفرنامه‌ی ناصرالدین شاه و سفرنامه‌های دیگر را بخواند و اگر اشتباه می‌خواند، مسخره‌اش می‌کرد و آنقدر

می‌خندید تا او را به گریه می‌آورد. و بعد از آن هم باید شاهنامه خوانی کند تا شب زنده داری آقا جان به پایان برسد و بیخوابی او بی‌پایان باشد. دخترک هر صبح زود با آوای دلپذیر و خیال‌انگیز خروس‌ها و فاخته‌ها سراسیمه از رختخواب بر می‌خاست و چشمانش را که از کمبود یا نبود خواب شب‌پیشین و کتاب‌خوانی‌ها سرخ و خسته بودند با شوق و شتاب می‌گشود و از دیدار نخستین اشعه‌ی آفتاب که بر بالای دریچه‌ی اتاق پرتو افشان بود، احساس شادی می‌کرد. دست و رو می‌شست و موهای پُر پشت و براقش را از دو طرف می‌بافت و بروی شانه‌ها می‌انداخت. فرم تمیز و اتو شده‌ی مدرسه را می‌پوشید و با نصرت و البته با همراهی پیش‌خدمت‌خانه - کل مصطفی - راهی مدرسه می‌شد.

در "بهشت آئین" همچون مرغی که از قفس آزاد شود، احساس آسودگی و رهائی می‌کرد. بر دیوار تالار بزرگی که برای ورزش بامدادی دختران آماده بود، در زیر نقشه‌ی ایران، با خط درشت زیبا، نوشته شده بود: "از دشمنان بودیم پریشان، در سایه اش آسوده، ایران"، و روی پارچه‌ی ابریشمی سه رنگ پرچم ایران "پندار نیک، گفتار نیک، رفتار نیک" گلدوزی شده بود.

آه، که این نمایش‌ها چه غرور ناشناخته‌ای در دل و جان مستانه و کودکان و نوجوانان دبستانی، پدید می‌آورد. دختران روز ۲۴ اسفند و در جشن‌ها و اعیاد ملی در همان تالار با روپوش‌های سفید و نوارهای رنگین و چهره‌های شکفته و شادان از برابر عکس‌رضا شاه دفیله می‌رفتند و با چشمان درخشان به آن "منجی نابغه‌ی ایران" نگاه می‌کردند، درود می‌فرستادند و سرود می‌خواندند که "از دشمنان بودیم پریشان، در سایه اش آسوده، ایران" آخر آن‌ها از کجا می‌دانستند که همان دشمنانند که آن نابغه‌ی عظیم‌الشان را آورده‌اند، و پس از چند سال دیگر به خواری طردش خواهند کرد. مگر در کتاب‌های درسی، و در تاریخ ما،

این اسرار را می‌نوشتند؟ چه کسی نمی‌داند که همواره تاریخ ملت ما را زورگویان حکم‌گزار سر هم بندی کرده‌اند. نه تنها این زمان، قرن‌ها و قرن‌ها... تاریخ نگاران واقعی و حقیقت‌گوی ما یا همیشه سربه‌داران بوده‌اند یا پای‌بندان و اعدامیان... سر به نیست کردن حق‌گویان و دادجویان، رسم دیرین شاهان و حکمرانان کشور ما بوده و هست. این کار برای آن طبقه یک سنت ملی و یک عادت همیشگی زاد و بومی شده است. خفه کردن هر صدائی و هر ندائی که در فضای آزادی بلند می‌شود و کشتن و کشتار و کشتار دائم، در سرزمین ما، به آسانی و روانی آب خوردن است. و شگفت آن که بردباری و پایداری و ره‌گشائی این مردم برای رهایی، نیز بی‌پایان و روز افزون است. هر بار که سیلاب‌ها و بهمن‌های ویرانگر حوادث مرگبار سیاسی و اجتماعی ایرانی را از صخره‌ها به پائین فرو می‌افکند، او با خیزش خشمناک تازه‌ای بی‌ما می‌خیزد و باز بسوی قله‌ها پرواز می‌کند. این است همان رشته‌ی ناگسستنی زرینی که طی هزاران سال نسل‌های ما را بهم پیوند زده و هویت ملی و فرهنگ ما را تا امروز حفظ کرده است. بگذریم. راستی که "این سخن بگدار تا وقت دگر".

اما مستانه و هم‌درس‌هایش هر روز صبح باید پیش از آغاز درس همه با هم چشم‌هایشان را ببندند و دعا بخوانند: "ای پدر ما که در آسمانی، نان کفاف ما را امروز بما بده و گناهان ما را ببخش...". و سپس مدیر مدرسه، میس‌ایدین، که از مادر انگلیسی و پدر ارمنی ساکن ایران، هستی یافته و خود را سخت ایران‌دوست و میهن‌پرست نشان می‌دهد، کتاب مقدس را بدست گرفته و با لبخند پر مهری می‌خواند: "خداوند شبان‌من است. محتاج بهیچ چیز نخواهم بود. در مرتع‌های سبز مرا می‌خواباند و نزد آب‌های راحت رهبری می‌کند...". آنگاه پیش‌نماز، به اتاق کار خود می‌رود و دختران به کلاس‌های درسشان.

ناگفته نماند که مستانه و نصرت، گاهی در خانه هم باید نماز بخوانند. بویژه در ماه رمضان که بیشتر اهل خانه، یعنی منور خانم و خواهرانش و خدمتگاران، همه روزه دارند. یک روز مستانه و خواهرش در صندوقخانه، نوبی دو تا قچه‌ی باریک رو به روی هم، ایستادند و در حالیکه با چادر نمازهای نازک، موهایشان را پوشانده بودند، نماز صبحانه را آغاز کردند: "بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله رب العالمین...". ناگاه نصرت از مستانه پرسید: "بعد چی؟ من یادم رفته." مستانه با اشاره‌ی چشم و ابرو و لب و دهن می‌خواست به او بفهماند که نباید میان نماز حرف زد. نماز باطل می‌شود و بعد گفت: "الله اکبر". هر دو خندیدند و چون تا قچه باریک بود و دو پای آنها را پهلوی هم نگاه نمی‌داشت، افتادند روی کف اتاق. چشم یکی کبود شد و پای دیگری خراش برداشت. با این حال هر دو برخاستند. گویا آنها دیگر نماز نخواندند. گناهایشان به گردن خودشان.

مستانه در مدرسه رفته رفته از سرخوردگی و خموشی آغاز کودکی‌اش اندکی رها شد. چون خوب درس می‌خواند، همیشه مورد تشویق آموزگاران قرار می‌گرفت و این وسیله‌ای بود که عقده‌ی تحقیر شدن و به اصطلاح "سرکوفت شنیدن" دائمی را در دل او تا اندازه‌ای فرو بنشانند. بزودی دوستان زیادی پیدا کرد که از میان آنها ملیحه و حیات نزدیکترین بودند و دوشیزگان دیگر هم برای جلب دوستی با وی می‌کوشیدند. چون او دختری جسمافوی و ورزشکار و پر هیجان بود، غالباً در مسابقات ورزشی و بازی، از دیگران می‌برد، گاهی با آنها کشتی می‌گرفت و زمینشان می‌زد. زمانی بازی‌ها را اداره می‌کرد و در هر حال نظم مدرسه را هم به‌طور جدی رعایت می‌کرد. ملیحه و مستانه که همیشه دو شاگرد ممتاز کلاس‌ها بودند مورد توجه میس‌ایدین و بویژه شوکت خانم بودند. شوکت خانم، این بانوی مهربانی که چهره‌ی مرمیسن پاکیزه‌اش مریم مقدس

رافائل را بیاد می‌آورد، این خانم معلمی که همه‌ی دوشیزگان از دل و جان دوستش می‌دارند و هرچه در دل دارند با وی در میان می‌گذارند، همچون مادر، همچون مربی و همانند دوست صمیمی مطمئن، شاگردانش رفتار می‌کنند. این انسان دوست داشتنی که هرگز از خودش حرفی نزده و حتی تا آخر هم شاگردانش، که دیگر زنان بزرگی شده بودند، نمی‌دانستند پدر و مادر او که بوده‌اند و وضع خانوادگی‌اش چگونه است. تنها می‌دانستند او فرزندان برادرش را بزرگ می‌کند و گویا دختر و پسر را هم به فرزندی پذیرفته است و آن کودکان را به مدرسه می‌فرستد. ازدواج نکرده، در باغ بزرگش، در ساحل زاینده رود، غالباً از دوستان و شاگردانش به گرمی پذیرائی می‌کند. هر روز صبح با چهره‌ی هرگز آرایش نشده، اما بسیار زیبا و درخشان، پاکیزگی روح خودش را به بهشت آئین می‌برد و بین شاگردانش تا پسین‌گاه تقسیم می‌کند. این معلم جغرافیا، دختران نوجوان را از لای برگ‌های کتاب، به کوه‌ها و دریاها و دشت‌ها و سرزمین‌های دور و نزدیک شناخته شده و ناشناس ایران و جهان می‌برد و شگفتی‌های طبیعت را با بیانی شیوا و احساسی سرشار از شوق و شادی به آنها نشان می‌دهد. عطر عشقی که به زیبایی، به طبیعت و به زندگی دارد، بر دل و جان آنها می‌باشد. زمزمه‌ی جویباران بهاری و فریاد آبشاران کوهستان‌ها را به گوششان می‌رساند. آنها را همراه پرندگان رنگارنگ به تماشای جنگل‌های دور دست می‌برد و سپس بر بالای صخره‌های خاموش و پا بر جای دریا می‌نشانند تا غریو امواج وحشی را در نیمه‌شبان بشنوند. راز روح سوزان آتشفشان‌ها را بازگو می‌کند و اسرار زلزله‌های مهیب بی‌رحم را فاش می‌سازد. شوکت خانم تنها دلباخته‌ی طبیعت زمینی نیست. او شیفته‌ی آسمان و ستاره‌ها و کائنات بیکران است. همیشه آرزومند است ستاره‌شناس شود و در آن رشته تحصیل کند. اما باید چهار کودک را که سرپرست آنهاست، بزرگ کند و هزینه‌ی زندگی و تحصیلشان را

بپردازد و به این منظور هم شغل معلمی را برگزیده است. و چه معلم روشنفکر روشن بین و روشن دلی! وقتی شاگردی میگوید: "خانم معلم، دیشب دیدم یه چیز روشنی از آسمون افتاد پائین، خاله ام گفتند یکی مرده، این روحشه. پدرم گفتند، نخیر، این یکی از امام‌ها هستند که سفر می‌کنند". آنگاه شوکت خانم با نزاکت و لبخند پر مهری می‌گوید: "نه جانم، می‌گویند ستاره‌ای سوخته یا جهانی منفجر شده، و این یک تکه سنگ آن است که فرو افتاده و ما تصادفا در فضا دیده ایم...". و هنگامی که دخترکی با آب و تاب نقل می‌کند: "که شبی که ماه گرفته بود چطور اهل خانه و همسایه‌ها برای دفع بدبختی سینی‌های مسی را بردند توی حیاط و با ملاقه و گوشت کوب و چکش آهنی به آن‌ها کوبیدند تا ماه و شود" شوکت خانم به آرامی برای او شرح می‌دهد که مس کوبی در ماه تاثیری ندارد، هم‌چنان که خسوف در سرنوشت انسان. البته این‌ها نمونه‌های کوچکی است از آن کوشش بزرگی که شوکت خانم برای باز کردن ذهن کودکان و نزدیکی اندیشه‌ی آنها با واقعیت‌های هستی، مبدول می‌دارد. او افزون بر کلاس درس، در گردش‌های جمعی و پیک‌نیک‌هایی که با شاگردانش بیابان‌ها و بیشه‌های اطراف زاینده‌رود و نیز به کوه صدفه و شهرک‌های دورتر تشکیل می‌دهد، نوجوانان را با گل‌ها و گیاهان، با درخت‌ها و پرندگان آشنا می‌کند و در هر مورد افسانه‌های شیرین و قصه‌ها و گاهی ترانه‌ها می‌گوید و می‌خواند. زمانی هم هنگام غروب و شبگاه ستاره‌ها را به آنها نشان می‌دهد و وادارشان می‌کند مثلاً هفت برادران را پیدا کنند و نام و نشان ستاره‌های دیگر را، تا آنجا که خودش می‌داند، بازگو کنند.

شوکت خانم به ملیحه و مستانه دل بستگی ویژه‌ای دارد، هم‌چنان که آنها به وی. این دو دختر عاشق طبیعت هستند، گل‌ها و برگ‌های رنگارنگ را خشک می‌کنند و در دفترها می‌گذارند و نام آنها را ثبت

می‌کنند و به این ترتیب به راهنمایی شوکت خانم گلزارهائی تهیه می‌کنند که شاید تا آخر عمر نگاه داری خواهند کرد.

میس ایدین کتاب و سوال‌های امتحان را به آنها می‌دهد و می‌گوید: "بروید جواب بنویسید و برایم بیاورید. من اطمینان دارم اگر هم ندانید لای کتاب را باز نخواهید کرد و از همدیگر نخواهید پرسید."

وقتی سخن از دبیرستان بهشت آنین به میان می‌آید که شاگردان آن بیشتر از خانواده‌های اعیان یا نسبتاً مرفه اصفهان، شیراز کرمان و شهرهای دیگر بودند که یا در شبانه‌روزی - پانسیون دبیرستان - زندگی می‌کردند یا در خانه‌های شخصی در اصفهان. البته باید نقش مدیر مدرسه، یعنی میس ایدین، را هم از نظر دور نداشت. همان‌طور که پیش از این گفته شد، این خانم مدیر نیمه انگلیسی - نیمه ارمنی ایرانی، شاگردان را با شیوه‌ی تربیت و پرورش غربی - شرقی یا انگلیسی - ایرانی بار می‌آورد و می‌کوشید مشخصات ملی و آداب و رسوم رایج این دو کشور را به آنها یاد بدهد.

میس ایدین با هر يك از دخترانش جداگانه به گفتگو می‌نشست. از موقعیت پدر و مادر و وضع خانوادگی آنها می‌پرسید و اگر می‌دید که مثلاً دختری بگونه‌ای زیر فشار است، به دیدار والدین او می‌رفت، از وی حمایت می‌کرد. با دختران بزرگتر در پیرامون عشق و ازدواج گفتگو می‌کرد و می‌کوشید مسائل بغرنجشان را بنظر خود مطرح و حل کند. غالباً نامه‌های عاشقانه‌ای که پسران به آنها می‌نوشتند، همراه میس ایدین خوانده می‌شد و پاسخ داده می‌شد که مثلاً بده به مادرت بخواند و تصمیم بگیرد. یا پاره کن و بینداز دور و در راه اگر آن پسر را دیدی رویت را برگردان و فوراً از وی دور شو. اصولاً میس ایدین عقیده داشت که روحیات و معنویات دختران ایرانی برتر از پسران است. در عشق و ازدواج همیشه برد با مردان است. آن‌ها قدر زنانشان را نمی‌دانند. زن ایرانی هر قدر هم

هوشمند و با شخصیت باشد باز در خانواده اسیر شوهر و پدر و برادر است .
در ایران برابری زن و مرد مطلقا وجود ندارد .

گروهی از آموزگاران و دانش‌آموزان بهشت آئین که با میس
ایدین نزدیکی بیشتری داشتند، هرگز به ازدواج تن در ندادند و گروهی
دیگر او را در برابر عمل انجام شده قرار داده و ناگاه به مجالس عقد و
عروسیشان دعوتش می کردند و البته میس ایدین با چهره‌ای مهربان و
خندان و بسته هدایا که به گل و روبان آذین شده بود، در شادی آن‌ها
شرکت می کرد، اما خودش ازدواج نکرد .

میس ایدین گاهی شاگردان را وادار می کرد از خانه برنج و روغن
و گوشت و شیرینی و میوه و چیزهای دیگر بیاورند آن گاه به کمک زن بابا ،
و آموزگاران و شاگردان کلاس‌های بالا در صحن مدرسه دیگ‌های بزرگ
را روی اجاق می گذاشتند و مثلا پلو و قورمه سبزی یا قیمه پلو می پختند و
شاگردان کوچکتر که ملیحه و مستانه و حیات و دیگران جزو آن‌ها بودند ،
خوراکی‌های گرم را بین فقیران که در حیاط مدرسه و پشت در و در کوچه
با ولع و انتظار جمع شده بودند، تقسیم می کردند . وه که چه منظره‌ی
دلخراشی بود، وقتی گدایان که همه دستهایشان را با التماس به بالا دراز
کرده بودند بر سر و روی هم می ریختند و ظرف‌ها را از هم می قاپیدند و
باهم کتک کاری می کردند . وقتی مثلا زنی بسرعت سهم خودش را فرو
می بلعید و در انتظار می نشست که سهم دیگری را بگیرد یا پیرمرد معلولی
پلوها را پنهانی در جیبش می ریخت و وانمود می کرد که هنوز سهمش را
نگرفته ، آن وقت بود که دعوا و نزاع و کتک کاری و عربده بین آنها شروع
می شد و میس ایدین و معلمان و البته زن بابا - خدمتگذار مدرسه - که غذا
را تا آخر تقسیم کرده بودند، به زور گدایان را از مدرسه خارج می کردند و
در را می بستند . اما تا غروب مشت و لگد به در کوبیده می شد و صدای
التماس و گاهی گریه و گاهی دشنام از پشت در بگوش می رسید .

یک روز میس ایدین و شوکت خانم، مستانه و ملیحه و چند دختر دیگر را به دیدار بیماران فقیری که در سردابه‌ی تاریک و نمناک و لسو بودند، بردند. در کف خاکی زیرزمین، حوضچه‌ی بود پر از آب متعفن، که بیماران زن و مرد در اطراف آن روی زمین افتاده بودند. برخی دیگر روی سکوه‌های سنگی برهنه که در کنار دیوار بود دراز کشیده بودند. در گوشه و کنار، لحاف‌های کرباسی مندرس، گیوه‌های لنگه به لنگه، تن پوش‌های پاره پاره و بد بو، پیماله‌های شکسته‌ی مسی و حلبی و آشغال‌های دیگر بچشم می خورد. صدای ناله‌های دلخراش زن و مرد و بچه، در سردابه پیچیده بود، گوئی فضای نیمه تاریک و دهشتناک سردابه انسان را می بلعید و به ژرفای گورستان‌ها می برد. در این "بیمارستان" گدایان کوچک گرد، لومپن‌های آواره، غریبانی که از دهات دور دست به جستجوی کار بشهر آمده و بیمار شده بودند، سال خودگان بی سرپرست، گورزادها که والدینشان از نگاهداری آنها سر باز زده بودند، معلولان و مبتلایان به بیماری‌های واگیر که خویشانشان از بهبود آنان نومید شده بودند و ناپینایان - این انبوه تیره روزان جامعه، گرد آمده بودند. زن میانسالی موهای بلندش را بر شانه‌ها و روی چهره‌اش ریخته و دائم به سینه می کوبید و تکرار می کرد: "وای جوونمو کشتند، جوونمو کشتند." گویا او از غصه دیوانه شده و به این بیغوله افتاده بود.

در این سردابه حس هم دردی بر درد‌ها غالب بود. بیمارانی که وضع جسمانی‌شان اجازه می داد از بیماران دیگر پرستاری می کردند. هر کس اگر خوراکی داشت تکه و لقمه‌ای هم به بیمار دیگری می داد و بهر حال نمی گذاشتند یارانشان از گرسنگی و تشنگی بمیرند. اما دارو نبود و کسی که مریض می شد یا باید به کمک طبیعت بهبود یابد یا بمیرد. مرگ برای ساکنان سردابه، یا بهتر است بگوئیم اسیران سردابه، یک رویداد عادی روزانه بود. مرده‌ها را چند نفر روی دوش کشیده، صبح زود یا

اول شب، پنهانی از سردابه بیرون می‌بردند. غالباً ماموران دولتی و ساکنان محل از دیدن اجساد عصبانی شده و بسردابه می‌آمدند و جار و جنجال راه می‌انداختند و آنوقت بود که هیچ یک از بیماران جرات نمی‌کرد بگویند کدام یک نعش را از سردابه بیرون برده و دم در مسجد یا گوشه‌ی کوچه گذاشته است. این تیره بختان باید آن قدر درد و عذاب بکشند و نیم خیز با زندگی دست بگریبان شوند تا همانجا جان بسپارند. آخر اینجا اتاق انتظار گورستان است.

دختران بازدید کننده، با چشمان اشک‌آلود و چهره‌های رنگ پریده، پاکت‌های میوه و شیرینی را که با خود همراه برده بودند بین بیماران تقسیم کردند و چون به همه‌ی آنها نمی‌رسید، نفرین و دشنام از محرومان شنیدند و از سردابه خارج شدند. مستانه شب در خانه تا صبح دچار چنان بهت زدگی و پریشانی شده بود که نتوانست بخوابد. منظره‌ی دهشتناک آن سردابه‌ی نیمه‌تاریک و نور و بد بو هیچ‌گاه از خاطر او محو نشد.

در اصفهان - این شهر زیبای ثروت‌مند، مطب‌های پاکیزه و آراسته فراوان بود، که پزشکان تحصیل کرده، با وسایل مدرن طبی، بیماران را معالجه می‌کردند. مطب دکتر شافتر انگلیسی دو در داشت، بیمارانی که پول کمتر می‌پرداختند باید ساعت‌ها و شاید روزها در نوبت بنشینند تا بتوانند نزد دکتر "شرفیاب" شوند. بیمارانی که دو سه برابر پول می‌پرداختند و آشنا و سرشناس بودند بدون نوبت از در دیگر داخل می‌شدند.

روشن است که ثروتمندان شهر و خانواده‌های اعیان و اشراف، پزشکان متخصص و بویژه دکتر شافتر را به قصرهای مجلل خود دعوت کرده و پس از صرف کنیاک هنسی و کباب بره و دسرهای فرنگی و هدایای زیاد دستور دارو و خوراک می‌گرفتند و زیر نظر شخص او با توجه ویژه

پرستاران جوان انگلیسی تندرستی خود را باز می‌یافتند و اگر بیماری عفونی در خانواده دیده می‌شد برای پیش‌گیری و حفظ تندرستی افراد دیگر خانواده چندین اتاق را در بیمارستان انگلیسی با قالی‌های ابریشمی و اثاثیه‌ی لوکس میله می‌کردند. در یک اتاق شخص بیمار و در اتاق‌های مجاور خویشان او و خدمتکاران، هفته‌ها و گاهی ماه‌ها بسر می‌بردند و شب و روز از مهمانان نیز پذیرائی می‌کردند تا بیمار به سلامتی و شادکامی به خانه برگردد. البته برای کلان‌سرمایه‌داران و مالکان بزرگ و ماموران عالی‌رتبه دولتی و نظامی پزشک از تهران یا فرنگستان می‌آوردند.

بطوریکه بعد‌ها شنیده شد، دکتر شافتر و پسرش در شکارگاهی در اطراف اصفهان به قتل رسیدند و ماجرای آن هرگز فاش نشد.

یک روز صبح، بر حسب معمول، مستانه و خواهرش همراه کل مصطفی به مدرسه رفتند. هنگام تنفس ناگهان مستانه زمین خورد و تقریباً بی‌هوش شد. وقتی میس‌ایدین و معلم‌ان سراسیمه به سوی او رفتند دیدند تب بسیار شدیدی دارد. فوراً او را به همراهی زن بابا- دربان بهشت آئین- به خانه فرستادند و پزشک آوردند و معلوم شد حصبه گرفته است. سه هفته بستری شد و نصرت هم مبتلا بهمان بیماری شد. پس از مدتی باید آن دو را به حمام می‌بردند تا پوست بدنشان که در اثر حصبه به اصطلاح ورقه ورقه شده بود، بریزد و پوست نو جای آن را بگیرد.

منور خانم به صغرا دستور داد به کل مصطفی بگویند برود حمام و به اوستا حمام بگویند برای روز بعد آب خزینه را عوض کند. حمام را قورق کرده و بقچه کش بفرستد تا اسباب حمام را ببرد. حوله‌های رنگارنگ را نوی بقچه‌های ترمه می‌پیچند، وسوزنی ترمه با حاشیه‌ی نقره‌دوزی را یکجا با بقچه‌های دیگر نوی بقچه‌ی بزرگتری می‌گذارند. یا طاس آب و مشربه برنجی و سه تا سینی بزرگ و کوچک برای خانم و دو دخترش که باید

روی آنها بنشینند. این‌ها را بقیچه کش حمام روی سرش می‌گذارد و می‌برد. خانم‌ها جداگانه می‌روند.

صغرا نزدیک ظهر دو مجمعه‌ی بزرگ‌کننده‌کاری مسی ناهار حاضر می‌کند. قییمه ریزه، کباب شامی، کوفته برنجی، چند جور ترشی، نان فراوان، سبزی خوردن و پنیر. شیشه‌ی شربت و سرکه انگبین و انار دانه شده. این‌ها به دست اوستا حمام داده می‌شود. اوستا ناهار را به درون حمام می‌برد تا اول خانم و دختر خانم‌ها میل کنند و بعد اوستا حمام مجمعه را بر دارد و خوراکی‌ها را بین خودش و کارگزارانش تقسیم کند. تا حمامی‌های گرسنه از شادی خوردن غذاهای خوشمزه سرکیف آمده با همان لنگ‌های شله‌ای که به کمرشان بسته‌اند بشکن بزنند و برقصند و ابرو بیندازند و چشمک بزنند و دعا کنند. تا خانم و دختر خانم‌ها کمی استراحت کنند. هیچ‌کس حق ندارد سر و تن خودش را بشوید. این کار "ماه بیگم" دلاک است که با عضله‌های محکم برآمده و دست‌های زمخت‌کننده، با کیسه حمام و سفیداب اول چرک‌تن یکی یکی را بگیرد و بعد سرشان را به صابون و کتیرا بشوید و سکینه سلطان آبکش، با مشربه مرتباً آب بسرو و تن آنها بریزد و آخر دست لیمو خانم که زن نسبتاً جوان و خوش‌سر و روئی است بیاید تن خانم‌ها را لیف صابون بزند و آنها را به خزینه برده آب بکشد شان و سپس چند تنگ آب تازه سر آنها بریزد و فریاد بزند: "بیبار، هو!" و صدیقه جامه‌دار حوله‌ها را توی حمام بیاورد و به دوش خانم‌ها بیندازد. سر حمام سوزنی‌های ترمه‌گشاده و آماده است تا خانم‌ها در پاشوره‌های آب که در راه آب‌های سنگی باریک در جریان است پاهایشان را بشویند، از بقیچه‌های ترمه لباس‌هایشان را برداشته بپوشند و خانم پول لازم را پردازد خودشان به پیش‌رفته و دختران پشت سرشان راهی خانه شوند و اگر راه دور باشد درشکه بگیرند و به خانه بروند. البته سر حمام

برای آنها اسفند آتش کرده اند و بمحض رسیدن به خانه هم دود اسفند با بوی اودکلن روسی اتاق‌ها را فرا می‌گیرد.

این آخرین حمام عمومی است که مستانه بیاد دارد. بزودی در حمام‌ها دوش‌کار گذاشتند و خزینه قدغن شد، یا هنوز بود ولی خانم و دختران دیگر به آنجا نرفتند. هر بار نمره‌های جداگانه می‌گرفتند. چون سر و صدا بلند شده بود که بیماران عفونی و فاحشه‌ها هم همه در یک خزینه مشترک سر و تن آب می‌کشند. گاهی مادران فقیر پسران پنج‌شش ساله‌شان را ابتدا در جویبارها و نهرهای خلوت دور از آمد و شد، می‌شستند و پاهای چرک‌کبره گرفته‌ی آنها را با سنگ پا می‌سائیدند و سپس لنگ به کمر آنها پیچیده و به درون حمام می‌بردند که گاهی زن‌ها می‌فهمیدند و با فریاد: "وای خاک به گورم، زنیکه سلیطه، این نره خرتو چرا حموم زنونه آورده ای؟" و با‌های و هوی و استغفرالله و لعنت خدا پر دل سیاه شیطون، مادر و پسر را کتک‌زنان از حمام بیرون می‌کردند. آن‌گاه پسرک شرمزده سرش را پائین می‌انداخت و اشک می‌ریخت. و مادر نفرین‌کنان و شتابزده پسرش را زیر چادر نمازش قایم می‌کرد و هر دو در کوچه گم می‌شدند. یکروز زن جوانی پشت در حمام روی زمین نشسته لب‌هایش را می‌کند و اشک ریزان می‌گفت: "آخه من چه خاکی بسر خودم و این یتیم بریزم. چرا کتکمون زدند؟ پدرش عملگی می‌کرد، از پشت بوم افتاد و جا بجا تموم کرد. کاشکی من و بچه من همون وقت سقط رفته بودیم. آخه این طفلی بی‌گناه چه تقصیری داره؟ صبح تا شوم تو کوچه ولس تا شوم که از کاری کلفتی و دواچی شوری این خونه و آن خونه برگردم و پسرما وردارم برم تو لونه من. به لقمه نون خالی بخور و نمیری با هم کوفت کونیم و گپه مرگ مونا بداریم تا دو باره صبح بشه. به حضرت عباس اگه بتونم زودتر از دو سه ماهه بار ببرمش حموم. می‌باس دوزار برای دو نائیمون به حمومی بدم. از کوجا بیارم؟ تازه خانمای لوس نسر فیس

می‌گویند، بالا بالا می‌شینند و می‌گویند چرا پسره را حموم زنونه آوردی ؟ پس چیکار کونم ؟ منکه نمی‌تونم با اون توی حموم مردونه برم . بچه م طفلی مریض احوالس . نوبه می‌کنه . با تب و لرز نمی‌تونم تو آبای مادی بشورمش . این یتیم معصوم چه گناهی دارد ؟ خدا هیچ بنده‌ای شا توی این دنیا مثل ما خوار و محتاج نکوند ! وای وای که گدائی و بچه داری چقده سختس . الهی هیچ مادری به روز من نیفتد . اصلا الهی آدم گرگی بیابون بشه و مادر نشد ."

مستانه هر روز درهر گوشه و کنار، در هر رهگذر، با نوعی از این‌گونه منظره‌های غم‌آور روبرو می‌شد و عقده تازه‌ای بر عقده‌های دلش می‌نشست . او نمی‌توانست کاری بکند و گره‌ای از سرنوشتی بگشاید، اما هر لحظه بیشتر احساس می‌کرد که انسان‌های بدبخت زیادند، باید به آنها نزدیک شد و کمکشان کرد و شاید از همین روست که از همان آغاز نو جوانی ، نصرت ، متوجه این رفتار خواهرش شده و هر از چندی به طعنه و شوخی به او می‌گفت : "خواهر، من شك دارم که تو از پدر و مادر مشترکمان باشی . چرا همیشه برای عمه‌ها، کلفت و نوکرها و بچه‌های کثیف مردنی کوچه‌گرد، دلت می‌سوزد ؟ به فقیرها و خاله‌زنک‌ها سلام می‌کنی . بفرمائید می‌گوئی . اما توی مهمانی‌ها و مجالس مجلل ، ساکت می‌نشینی و بغ می‌کنی . برای دهاتی‌ها، برای در و همسایه‌های فقیر، شیرین‌زبانی می‌کنی . چرا ؟ نکند پدر یا مادر تو از همان‌ها بوده‌اند ؟" و سپس مستانه را می‌بوسد و خندان خندان از او جدا می‌شود .

اما خنده‌ی نصرت هم چندان پایدار نماند . دخترک بسیار حساس و پیرشوری که همیشه سرولباسش را با گل‌ها و روبان‌های رنگارنگ می‌آراید، خوب می‌خورد و خوب می‌خندد و روزی چندین بار بشکن می‌زند و می‌رقصد ، روزی دچار چشم‌درد می‌شود . حکیم باشی کوچه‌ی مجلسی توصیه می‌کند که چون سرخی زیاد در چشم او دیده می‌شود ، لابد

خونش زیاد شده . باید هشت زانو به پای چشم بیندازند تا خون‌های کثیف از بین برود . "درمان" همان و بیماری چشم نصرت نو جوان همان . سیاهی مردمک چشم به سفیدی نشست و تقریباً بینائی آنرا بلعید . این هم نشانه‌ی دیگری از واپس ماندگی ، از خرافات سنتی رایج در کوچه‌ی مجلسی و همه‌ی کوچه‌های ایرانمان ، که نصرت‌ها را نشکفته ، پژمرده می‌کند .

اما یکی از شگفتی‌های طبیعت انسان، که ارزنده‌ترین موهبت برای اوست، پایداری ناخودآگاه وی در برابر دشواری‌ها و ناسامرادی‌هاست . بی‌جهت نیست که می‌گویند جنگاوران در میدان نبرد، در بحبوحه‌ی زد و خورد‌های مرگ‌آور، کمتر بیمار می‌شوند یا این‌که بیماری، آنها را از پا در نمی‌آورد . گاهی طاققت و عزم آدمی حالت فنر الاستیکی پیدا می‌کند که از کشش‌ها، نشکسته بلکه باز تر و گسترده‌تر می‌شود .

بیماری چشم ، نصرت را مغلوب نکرد بلکه وی را از زیبایی و زیباپرستی سرشار تر ساخت . سال‌های بعد ، هرگز چهره‌ی او بی‌آرایش و لبش بی‌لبخند دیده نشد . درست است که نتوانست تحصیلش را ادامه دهد و دبیرستان را به پایان برساند ، اما با شور و عشق، موسیقی آموخت و نیز مادر پنج فرزند خوش‌بخت شد . چندین بار روی تخت جراحی خوابید و هر بار سفارشش به فرزندان و دوستان این بود : پیش از آنکه بهوش بیاید به لب‌هایش ماتیک گلگون بزنند و موهایش را آرایش دهند . که چنین می‌کردند . یک روز از جراح خارجی ، توسط مترجم ، خواهش کرد که هنگام پیوند مردمک چشم ، در حال بیهوشی گوش او را سوراخ کند تا بتواند گوشواره‌های زیبایش را بگوش کند و جراح ، شگفت زده و آفرین‌گویان ، این خواهش را برآورد .

باری ، گوئی ما اندکی به پیش رفتیم . زیرا نصرت و مستانه در این بخش هنوز دوران کودکی را می‌گذرانند .

صبح يك روز گرم آفتابی تیر ماه، از پشت در خانه صدای همهمه و ساز و آواز بلند شد. صغرا در را باز کرد عمه معصومه و پسرش احمد و گروهی زن و مرد داخل خانه شدند. صدای تار و تنبک و دایره همسایه‌ها را روی بام‌ها آورد و خوانچه‌های آراسته به گل و شیرینی و میوه و آینه و شمعدان نقره و لباس‌ها و طلا‌ها روی سر پسران جوان، یکی پس از دیگری به درون اتاق‌ها برده شد. مستانه و نصرت حدس زدند که کاروان عقد و عروسی به خانه رو آورده است. آخر مستانه پیش از اینکه متولد شود به امر مادر بزرگ - مادر آقا جان - نامزد احمد بوده است. آقا جان برای احترام مادر، دستور او را بکار می‌برد. و اصولاً تصمیم قطعی دارد دخترش را به خواهرزاده‌ی خود بدهد و او را به زادگاه خودش - تیران برونند ببرد، تا دخترک که حالا کمی عزیز شده، بتواند در رفاه و فراوانی يك خانواده‌ی مالک، در ده زندگی کند. اما منصور خانم از ابتدا با ازدواج دخترش بویژه با احمد، مخالف است و بارها گفته است: "پایه‌ی تابوت مستانه را هم روی دوش این‌ها نمی‌دارم، چه رسد به اینکه شوهرش بدهم. نه خیر، آگه سرم بره نمی‌دارم بچه‌ام تحصیلش را ول کند و برود توی اون ده کوره شوهر داری کند. به خدای احد و واحد قسم که تا نفسم میاد و میره راضی نمیشم این کار صورت بگیره. خودم بدبخت شدم، بسه."

غم همیشگی مستانه هم آن بوده که نکند روزی دچار این بلا بشود. و اینک بلا فرا رسیده. صدای "مبارک باد" همچون آهنگ عزا گوشش را می‌خراشد و تنش را می‌لرزاند. مثل آهوائی که نزدیکی صیاد را احساس کند، سراسیمه می‌شود. می‌دود توی پستو، در صندوق لباس‌ها را بر می‌دارد و لای ملافه‌ها و لباس‌ها قایم می‌شود. طسول صندوق از يك متر کمتر است، اما قد مستانه کوچک هم چندان بیشتر از آن نیست. اگر هم باشد، پاهایش را جمع می‌کند و نفس زنان هر لحظه خودش را به ته

صندوق نزدیکتر می‌کند. اگر احیاناً در صندوق را هم باز کنند او را نخواهند یافت. چون ملافه‌ها سراپای وی را پوشانده است. یگانه کسی که از این ماجرا خبر دارد، نصرت است که گاه‌گناه لای در صندوق را باز می‌کند و می‌پرسد: "آبجی، چطور می‌زنده‌ای؟" و پاسخ می‌شنود: "آره. ببند. ببند. یواش..."

سر و صداها هر دم بلندتر می‌شود و همه منتظر عروس اند. بسراغ او از این اتفاق به آن اتفاق می‌روند و رقص کنان با تار و تنبک می‌خوانند: "اومدیم و ببریم شمع و چراغ خانه را، ای یار مبارک بادا. ایشالا مبارک بادا... اومدیم و ببریم این گل سفید پنبه را، ای یار مبارک بادا... اومدند و اومدند، آدمای داماد اومدند، همه شاه و همه ماه و همه چشمها بادومی... ناگاه صدای پسر بچه‌ای بگوش می‌رسد که با همان آهنگ می‌خواند: "اومدند و اومدند، آدمای عروس اومدند، همه لال و همه کورو همه چشمها، نم نمی... "زنی در همه‌مه به او می‌گوید: "تخم سگ خفه خون بگیر." ای یار مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا..."

نصرت از درز در صندوق می‌گوید: "آبجی اومدند" و فوراً می‌نشیند روی صندوق و با عروسکش مشغول می‌شود. عمه معصومه و زن‌های دیگر داخل اتاق می‌شوند. گوشه و کنار را می‌گردند. پشت پرده‌ها را نگاه می‌کنند. عروس هیچ کجا نیست. عمه معصومه با آواز می‌خواند: "عروس ما ناز داره، هفت تا اتاق جاز داره" و وارد پستو می‌شود. نصرت از ترسش شروع می‌کند به گریه کردن. عمه او را می‌بوسد و می‌گوید: "جون عمه، جیگر سیام که لخته خونه، جیگر سفیدم قربونت بره. چرا گریه می‌کنی؟ چرا توی این تاریکی نشسته‌ای؟ پس مستانه کجاست؟"

نصرت بلندتر گریه می‌کند و با لب‌های لرزان می‌گوید: "نهی دونم. ای وای، خواهرم کجاست؟" عمه او را می‌بوسد و دستش را می‌گیرد و از پستو خارج شده و می‌گوید: "یقین مدرسه رفته. بیاب بریم

بیرون. عمه قربونت بره، گریه نکن. حالا یکی را می فرستیم مدرسه بیاردش. دِ گریه نکن. جیگر سفیدم قربونت بره" و به مطرب‌ها اشاره می‌کند که نزنید. دست نگردارید. عروس رفته مدرسه، حالا می‌روند می‌ارندش. صغرا را می فرستند مدرسه. همه منتظرند، عمه حاج و واج به اطراف و سقف اتاق نگاه می‌کند و با قیافه‌ی غمگین بفکر فرو می‌رود. اما لحظه‌ی بعد با لبخند تازه‌ای به خانم‌ها که روی قالی چهار زانو نشسته اند شیرینی تعارف می‌کند.

منور خانم که از ابتدا بسیار ناراحت گوشه‌ی اتاق نشسته برای آن‌ها جای می‌ریزد. معلوم است که خیلی اوقاتش تلخ است. عمه معصومه هم سال‌هاست می‌داند که خانم با این ازدواج موافق نیست. اما به نظر او چه اهمیت دارد؟ مگر نه اینکه از آغاز زندگی در گوش او فرو خوانده‌اند: "اصل کارم پدره، که مادرم رهگذره!" برادرش صاحب اختیار است، و اوست که می‌خواهد دختر خود را به پسر خواهرش بدهد. به کسی چه؟ و مگر خود او را با میل خودش شوهر داده‌اند؟

همه چشم انتظارند و جستجو به همسایه‌ها نیز اثر می‌کند که از یکدیگر می‌پرسند "امروز مستانه را ندیدید؟ پاسخ‌ها همه نه، نخیر است. پس کجاست؟ همه‌ی سوراخ‌سنبه‌های خانه را گشته‌اند، نیستش که نیستش. خانه کسی نرفته؟ کی تا حالا این دو تا دختر را می‌گذاشتند خانه‌ی فامیل و آشنا برند که حالا باشد. نخیر. پیداش میشه."

- نکند خدای نکرده زیونم لال ...

- خب، خب، نگو. زیونتا گاز بگیر. خدا آن روز را نصیب نکند.

- ممکن نیست.

- چرا ممکن نیست؟ مگه دختر جوون آسید علی نبود که

نمی‌خواست زن آن پیرمرد سقط فروش بشه، خودش انداخت تو چاه و خفه

شد؟ راستی کسی توی چاه را دیده؟

- گفتم زبونتا گاز بگیر، زن. این حرفا چیه میزنی. زبونت به سفت بچسبه!
- خدایا، توبه. لا اله الا الله. بیچاره مادرش. میکن به این کار راضی نبوده. شاید جائی قایمش کرده.
- نخیر. آقا، استنطاق هاشو کرده. مواظب زنشه. خواستگارها سر زده وارد خونه شده اند. مادری فرصت نداشته دخترش قایم کنه. آگه هم می خواست بکنه، کجا؟ همسه خونه را گشته اند. دختره نیست شده. پناه بر خدا. بیچاره دوما.
- ببین چه جور سرش زیر انداخته، خجالت می کشه. دلم براش می سوزه.
- دلت واسه خودت بسوزه. مگر دختر قحطه؟ چوب تو سر سگ بزنی دختر در میاد.
- این حرف ها چیه میزنی؟ بی تربیت.
- بی تربیت خودتی. زنیکه ولنکار. اصلا به تو چه. من با یکی دیگه حرف می زنم. خفه شو.
- در این مدت آقا جان و آشیخ علی اصغر که باید صیغه‌ی عقد را جاری کند و مردان دیگر، در پنج‌دوری گرم گفتگو و مشورت اند، که چون سن عروس زیر شانزده است، نمی شود خلاف مقررات تازه که حسب الامر ملوکانه، تصویب شده و لازم الاجراء است، به این ازدواج رسمیت داد.
- آقا شیخ علی معتقد است که عقد دختر از نه سالگی به بعد هیچ اشکالی ندارد، بلکه بر عکس امر خیری است که کاملاً موافق احکام شرع دین مبین اسلام می باشد. به آقا جان می گوید: "باید همین امروز صیغه‌ی عقد را به میمنت و مبارکی جاری کرد و ثبت آن را در دفاتر دولتی به بعد موکول نمود که سن صبیبه جنابعالی به شانزده رسیده باشد." چند نفر با گفتن "مبارک باشد"، حرف آقا شیخ را تصدیق می کنند. اما آقا جان به فکر

فرو می رود و می گوید: "خیر. این صلاح کار نیست. من خودم نماینده‌ی دولت‌م و هرگز کاری مخالف قانون انجام نداده و نمی‌دهم. اما از طرفی هم، من صاحب اختیار فرزند خود هستم. هردختری تا چشم و گوشش باز نشده باید به خانه‌ی شوهر برود و تحت سرپرستی مرد قرار بگیرد و الا آمان از روزی که اختیار زن با خودش باشد."

حاضران به نشانه‌ی موافقت سر تکان می‌دهند و احسنت، احسنت

می‌گویند.

منور خانم که از غیبت مستانه ناراحت و نگران است با شنیدن این گفته‌ها زبان به اعتراض می‌گشاید و می‌گوید: این حرف‌ها چیه؟ این مرد‌ها هستند که زن را بدبخت می‌کنند. تمام کوشش من این است که نگذارم دو تا دخترم و خواهر کوچکم که به مدرسه می‌رود، بدبخت بشوند. می‌خواوم درس بخونند، چشم‌اشون باز بشه. راه را از چاه تشخیص بدنند و صاحب اختیار خودشون باشند.

آقا جان که هرگز صدای بلند خانم را نشنیده و هیچ وقت با او بگومگو نکرده، از گفته پشیمان می‌شود و می‌گوید: البته من به زن احترام دارم. خانم و دخترهام و خواهران خانم برایم عزیزند. این هم نشانه‌ی احترام به زن است که می‌خواوم طبق وصیت مادر خدا بیامرزم، مستانه را به خواهرزاده‌ام بدهم که انشالله امروز صیغه‌ی عقد آن‌ها جاری می‌شود. اگر سن دختر برای ازدواج رسمی و قانونی نیست، این کار به عهده‌ی من که بعدها فیصله می‌دهم. به هر خانه باید از در به درون رفت.

سرانجام این گفت‌وگو آن شد که شناسنامه‌ای با تاریخ تولد ۱۳۰۰ و بدون تعیین روز و ماه، نصیب مستانه شد.

مساله‌ی دیگر مورد اختلاف خانم و آقا جان بر سر انتخاب نام دخترشان بوده که خانم می‌خواستسته او را ژاله بنامد و آقا جان "طیل" را پسندیده است، که گویا نام پرستار بیمارستان انگلیسی‌ها بود. سرانجام

آقاجان همان نام اِطیل را در شناسنامه به ثبت می‌رساند، که همواره برای مستانه ناخوشایند بود و از آن خجالت می‌کشید.

مستانه از سیزده سالگی، در نخستین شعرش نام و تخلص ژاله را برای خود برگزید و اولین مجموعه‌ی اشعار خود - "گل‌های خود رو" - را با همین نام در تهران منتشر کرد.

از آن پس ژاله "همه‌ی" او شد.

دل‌بستگی عمیقی که مستانه به ایرانی بودن، به زبان فارسی، به مادر خود و به شعر داشت، سبب می‌شد که از داشتن نام خارجی احساس شرم کند. شاید هم بی‌خود. اما چنین بوده و هست. چند بار هم برای تغییر نام اقدام کرد که بی‌نتیجه ماند.

اساساً مستانه همه وقت با چند نام داشتن درگیر بوده است. نام فامیلی پدر سلطانی، پس از مهاجرت نا‌منتظر به اتحاد شوروی پیشین، "ژاله‌ی بدیع تبریزی" شد - نام فامیل همسرش. طی سی و دو سال کتاب‌های شعر و آثار او در روسیه و جمهوری‌های شوروی پیشین به نام "ژاله‌ی بدیع" انتشار یافت. در افغانستان او را "ژاله‌ی زنده رودی" نامیدند. چون مجموعه‌ی شعرهایش به نام "زنده رود" در مسکو چاپ شده بود.

سال ۱۳۲۵، در نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران، علی‌اصغر حکمت در سخنرانی "نظم فارسی" او را ژاله‌ی اصفهانی نامید که سپس این نام در کتاب "شاعران اصفهان" نیز ثبت شد، که باشد. برای زندگی و مرگ او همین دو نام کافی است.

برگردیم به داستان عقدکنان.

صغرا از مدرسه می‌آید و خبر نبودن مستانه را می‌رساند. برای احتیاط از خانه‌های خویشان و دوستان سراغ دختر گرفته می‌شود و آن‌ها هم همه بی‌خبر و ناراحتند. مستانه نیست...

عمه معصومه که تا حالا غمش را پنهان کرده است ناگه با صدای بلند شروع به گریه می‌کند و به خودش و پسرش، احمد، دشنام می‌دهد و نفرین می‌کند و خانم‌های همراه او همه با هیجان و اندوه گرد او جمع می‌شوند. عمه چارقُدش را بر می‌دارد و بسر و روی خودش می‌کوبد و موهایش را می‌کند. صدای گریه و زاری خانه را فرا می‌گیرد. عمه شیون کنان پسرش را در آغوش می‌گیرد. "رود، رود، دیدی چه بی‌آبرو شدیم؟ دیدی چه خاک بسر شدیم؟ به سینه اش می‌کوبد، آخه اگه تو پدر داشتی این‌طور خوار و ذلیل نمی‌شدی. رود، رود! مادرت بمیره" آنگاه فریاد زنان دست احمد را می‌گیرد و طول خانه را پیموده از در خارج می‌شود. در پی او زنان و مردان و خوانچه‌ها و نوازندگان نیز خانه را ترک می‌کنند. آقاجان يك دسته اسکناس و چند ظرف شیرینی به آقا شیخ علی اصغر تعارف می‌کند. از او عذرخواهی می‌کند و قول می‌دهد که به زودی او را برای عقد دخترش دوباره دعوت خواهد کرد. آقا شیخ لااله الاالله گویان ظرف‌های شیرینی را بر می‌دارد و می‌رود.

آقاجان با چهره‌ی برافروخته و چشمانی خشمناک که از فرط غضب سرخ شده، تعلیمی سیاه خوش ساختش را چنان روی میز می‌کوبد که عصای زیبایی که برای شیکی به دست می‌گرفته از نیمه می‌شکند. سپس آنرا پرت کرده شتاب زده جلیقه اش را می‌پوشد و ساعت طسلايش را که زنجیر آن به شکل دو نیم دایره از دکمه‌های جلیقه آویزان است مرتب می‌کند و کت و شلوار و سرداری ماهوت مشکی که بسیار تمیز و خوش دوخت است و به اندام بلند او ابهت ویژه‌ای می‌دهد، می‌پوشد. کیف سیاهش را به دست عبدالرضا - پیشکارش - می‌دهد و با او از پنجدری بیرون می‌رود. و آخرین

حرفش این است: "این شما و این دخترتان. آگه دیگه پشت چشمانتونا دیدید، منم می بینید." در خانه محکم به هم می خورد و آقاجان و عبدالرضا سوار درشکه شده راهی تیران می شوند.

منور خانم درهای پنجدری را باز می کند و مستانه را که چون پرندۀ بسویش پرواز می کند، در آغوش می کشد، به سینه اش می چسباند، سرش را روی سر دخترش می گذارد و قطره های اشک از تارهای بلند موهایش، که چهره ی مادر و دختر را پوشانده، چکه چکه فرو می ریزند. "آه دخترم، امیدم، تا زنده ام نمی گذارم بدبخت بشی." نصرت، بهت زده، اما شاد و خندان، می رقصد و آواز می خواند.

روز بعد دو خواهر می روند مدرسه. میس ایدین مستانه را به دفتر خودش می برد و از او دلجوئی می کند: "جانم، خوش حالم که مقاومت کردی. زیادی سن و سال برایت چه تفاوتی دارد؟ تو هرگز شوهر نخواهی کرد. مردهای ایرانی شایستگی ترا ندارند!"

... آقاجان تا شش ماه به اصفهان بر نمی گردد. اما طی این مدت دو سه بار لوده های بزرگ انگور، مقدار زیادی کشمش و مغز بادام و گردو و گز و عسل و چیزهای دیگر برای خانم و فرزندانش می فرستد. گفته اند: "عیب می جمله بگفتی، هنرش نیز بگویی." آقاجان مردی است متعصب و شجاع، خیلی بلند حرف می زند. گاهی هنگام گفتگو فریاد می کشد، هرگز به خانم و دخترانش بد نمی گوید. بچه ها را هیچ وقت کتک نزده و تنبیه نکرده است. در آغاز هر بهار و هر تابستان میوه های نوری را برای همسر و دخترانش یا از باغ های خود دستچین می کند یا از بازار می خرد و برایشان هدیه می آورد. هر از چند گاهی شخصا کباب درست می کند و به مقدار زیادی به یک یک افراد خانه می دهد. او هزینه ی این خانوار پر جمعیت را با گشاده روئی عهده دار است. به طوری که چوب خط ها مدام در رفت و آمد بین خانه و دکان های نانوائی و قصابی هستند. چو خط

قطعه‌ی چوبی به شکل و اندازه‌ی نی است که برای نانوای و قصاب درست می‌شده و برای هر مقدار نان یا گوشت، یک برش با چاقو روی آن می‌گذاشتند و آخر هر ماه با شمارش برش‌ها مبلغ بدهی معلوم و پرداخت می‌گردید. زبازند "چو خطت پُره" که هنوز هم رایج است از همان ایام متداول شده و به معنای آنست که "دیگر اعتبار نداری".

آقا جان مردی است بسیار تمیز و خوش سلیقه، مغرور و خشن، اریستوکرات مآب و مستبد. مثلاً دستور می‌دهد نامه‌هائی که از طرف خانم به وی نوشته می‌شود باید اینطور باشد: "صاحب اختیار، تصدق وجود مبارکت کردم. اگر از راه لطف و مرحمت جوپای حالات این کمینه بوده باشید، بحمدالله نعمت صحت موجود است و ملالی نیست سوای دوری از وجود مبارک...". و آن‌گاه چند جمله‌ی دیگر که: "سوغاتی‌های مرحمتی رسید، کمال امتنان را دارم و بچه‌ها...". نگارش این نامه‌ها همیشه بعهدہ‌ی مستانه است.

چرا خانم شخصا نامه نمی‌نویسد؟ در زمان او دختر حق داشت نزد معلم خانگی تنها خواندن بیاموزد، اما نوشتن برایش قَدغن بود. دختر باید آن قدر سواد داشته باشد تا بتواند قرآن و اشعار سعدی و حافظ را بخواند و از بر کند. اما نوشتن برایش لازم نیست. چون ممکن است با مرد نامحرم مکاتبه بر قرار کند. البته به بعضی از دختران اشرافی خواندن و نوشتن، هر دو، را یاد می‌دادند و چه بسا که آنان شعر هم می‌سروده‌اند. مستانه‌گاهی تابستان‌ها، هنگام تعطیلات مدارس، می‌رفت به تیران کرون و خانه‌ی عمویش که سه فرزند داشت.

کرون (بر وزن برزن): دهکده‌ای است در حدود ۳۶ کیلومتری نجف آباد، با سلسله کوه‌های کبود رنگ آرام که همواره دامان آنها از کله‌ها و رمه‌ها، پر نقش و نگار است. چوپان‌های کلاه نمندی از سپیده دمان در پی گوسفندان به دشت‌های سبز و تپه‌های آرام روانه‌اند و گهگاه

در زیر سایه‌ی درختی، یا کنار چشمه‌ساری می‌نشینند و نی لبک‌های خیال‌انگیزشان را به ناله و نوا می‌آورند.

خانه‌ها، کلبه‌ها و کومه‌های کاهگلی در دو سوی کوچه‌های خاکی باریک در خموشی قرن‌ها فرو رفته‌اند. باغ‌های درخشان در زیر اشعه‌ی نرم آفتاب دراز کشیده به تماشاگران لبخند می‌زنند و شکوفه‌ها و گل‌ها و میوه‌های رنگارنگ خود را به آنان هدیه می‌کنند. تاکستان‌ها سر بر شانه‌ی هم نهاده در سراسر باغ خوشه‌های سبز و سنگین انگور را بر سر و دست خود آویخته‌اند. در بهاران درختان بادام تا ریشه غرق شکوفه‌های لطیف گلی رنگ می‌شوند و شکوفه‌های نقره‌ای درختان آلبالو و شلیل و هلو و دیگر میوه‌ها باغ‌ها را ستاره‌باران می‌کنند. وه که گیاهان جوان و شبدرهای نورس چه رنگ سبز زمردی و چه عطر وحشی دلنشینی دارند! سنبله‌های طلائعی گندم دشت و صحرا را همانند دریای پر موج به شور و جنبش می‌آورند. روستائیان: زن، مرد، بچه، پیر، جوان، از خروس‌خوان تا شام‌گهان، چنان سرگرم کشت و کارند که گویی هر مشت خاک و هر وجب زمین، سر و دست و قلب شخص آنهاست و آب، آب، که برای هر موجود زنده زندگی است، برای آنها گویی چیزی است برتر. مایعی است مقدس که به عشق هر قطره‌اش دست و دلشان می‌لرزد. باید یک شب همراه آبیاران، در دشت‌ها و باغ‌ها و کرفته‌ها، تا صبح بیدار ماند و بهر سو دوید و پیاله‌های سوراخ‌دار - این پیمانه‌هایی که برای تقسیم آب روی جویبارهای نواگر می‌رقصند را تماشا کرد تا قدر آب را چنان که باید دانست، تا بگوش جان شنید که کشتگران شب زنده‌دار، چه اشعار و افسانه‌های دلنشینی در باره‌ی آب برای هم می‌گویند. چه داستان‌هایی از روزگار دشوار خودشان و خویشان و آشنایان، از بیدادگری اربابان و فجایع زاندارم‌ها و ملا‌ها، نقل می‌کنند و گاهی چه دعوا‌ها و حتی زد و خورد‌های خونینی برای تقسیم آب با هم دارند.

رودخانه‌ای که چشم و چراغ این دهکده است، هنگام فروردین پر از آب گل‌آلود اخرائی رنگ می‌شود و همچون اسب جوان یال افشان می‌گریزد و پیش می‌تازد. تابستان آب ته می‌کشد و سینه‌ی سنگی رودخانه را عریان می‌سازد.

خانه‌ی آقاجان در ساحل این رودخانه واقع شده است. او و پیرمردان دهکده بیاد دارند که دو بار رودخانه طغیان کرد و خانه را بغل کرد و با خود برد. به طوری که تا فاصله‌های دور دست، شمع‌ها روی امواج خروشان هنوز می‌درخشیدند. حادثه‌ی دیگری را هم به یاد دارند که قزاق‌های مسلح تزاری آن‌خانه را غارت کردند. قالیچه‌های ابریشمی و اثاثیه را بردند و آن‌چه که نمی‌توانستند ببرند، پاره کرده یا شکستند. تکه پاره‌ی قالی‌ها را آقاجان برای "یادگار" نگه داشته بود.

او، در آستانه‌ی شصت سالگی، دو اشکوبه بر بالای خانه‌ی مسکونی‌اش ساخت. هفت اتاق هفت رنگ با مبل و اثاثیه‌ی هماهنگ هر اتاق. اتاق سبز رنگ گلخانه‌ای بود که باغچه‌ی بزرگ پرگلی در میان داشت با فواره‌ی مرمرین، که آب از چاه‌خانه، به اشکوبه‌ی دوم لوله‌کشی شده و فواره را به رقص و پرواز در می‌آورد.

درهای سنگین و بلند خاتم‌کاری، به گلخانه ابهت ویژه‌ای می‌بخشید. قاب خاتم‌زیبائی بر دیوار گلخانه نصب شده و بر صفحه‌ی آن با خط بسیار خوش این شعر نوشته شده بود:

اشراق جهان جمله‌چو نقشی است بر آب

و آن آب، چه آب، بلکه موجی ز سراب

و آن موج سراب هم، خیالی در خواب

و آن خواب، چه خواب، خواب مستان خراب

در مهتابی اشکوبه‌ی سووم، تنها يك اتاق هشت ضلعی آئینه‌کاری ساخته شده که پرده‌های مخمل سرخ و قالی همان رنگ، آئینه‌های سقف و ستون‌ها را گلگون کرده، در نور چلچراغ اتاق را به شکل شعله‌ی آتش در می‌آورد. این اتاق را "کلاه فرنگی" می‌نامیدند. تماشای این کلاه فرنگی از دور، از حاشیه‌ی دشت‌ها و کوچه‌باغ‌ها و ساحل رودخانه، برای ساکنان دهکده يك نوع سرگرمی و تفریح به شمار می‌رفت. سینمایی بود که در آن می‌توانستند به ببینند چراغ‌ها چگونه خود بخود روشن و خاموش می‌شوند و ارباب و دختران او که از شهر آمده‌اند چه می‌کنند. و چه حسرت‌ها و آرزوهائی که در دل دختران و پسران جوان روستائی به ولوله نمی‌آمد!

لهجه‌ی اهالی کرون شبیه تهرانی‌ها و لره‌های بختیاری است که آثاری هم از زبان پهلوی در گویش آن‌ها باقی مانده. مثلاً بجای که، می‌گویند: "من کو بشما گفتم"، صبح را بگاه، عصر را پسین، گذاشتن را هشتن و واژه‌های دیگر که بجای خود همه دلپذیرند.

زنان کرونی، شاید همانند بیشتر بانوان روستائی ایران، حجاب آن‌چنانی ندارند. نه در دوران حجاب کفن سیاه بر تن کرده و روی و موی پوشانده‌اند، نه در عهد بی‌حجابی با سر و بر عریان به کوچه‌ها ریخته‌اند. باید گفت که دکولته به خانه‌های گلی و کوچه‌های خاکی و صحراهای سبز کرون راه نیافته است، مگر هنگامی که خانم‌های شهری برای گردش و تفریح چند روزه به این دهکده تشریف آورده باشند.

زنان کرونی اکثراً چادر شب، که چاپ می‌نامند، به سر می‌کردند. این کرباس‌های چهارخانه رنگارنگ را یا خودشان می‌بافتند، یا اگر از ثروت‌مندان ده بشمار می‌رفتند، از بافندگان می‌خریدند. بخشی از موهای سر و همه‌ی چهره‌ی آنها باز بود. چاپ را در هوای سرد زمستان و پائیز می‌پوشیدند و در گرما، چادر نماز از پارچه‌های ساده و

گلداز سر می کردند که زیر آنها چارقد داشتند. زنان مسن تر با همان چارقد‌ها، که اندکی بلندتر بود، در دشت و صحرا بکار کشت و زرع می پرداختند و در خانه به قالی بافی مشغول می شدند.

شاید به سبب رواج قالی بافی و چادرشب کرباسی بود که دکان‌های رنگرزی، از چند دکانی که در تیران موجود بود، پر رونق تر بودند. گازران از صبح زود تا دیرگاه شام در سواحل دور دست رودخانه قالی‌ها و پشم‌های رنگ شده را می کوبیدند و می شستند و می خشکاندند و به کلبه‌هایشان می بردند. زنان در این کار هم با آنها شریک بودند و نیز در جمع آوری خار و هیمه‌های بیابان برای افروختن آتش تنور و پختن نان با مردان هم کاری داشتند. شامگاهان زنجیره‌های نیلی رنگ دود از سر کلبه‌ها بر می خاست و بوی عطر نان تازه را می پراکند، گوسفندان سیر و پُر، بع‌بع کنان از چراگاه‌ها به کلبه‌ها بر می گشتند. باد خنک کوهساران و آوازهای دور دست کوچه باغی، چنین بود نمای نیمه تاریک و خاموش این دهکده هنگام غروب آفتاب ...

تابستان‌ها هنگام تعطیل مدارس مستانه‌گاه با نصرت و گاه تنها به تیران فرستاده می شد. دورترین خاطره‌ای که از تیران بیاد دارد روزی است که هنوز طبقات بالای خانه‌ی آقاچان ساخته نشده بود. روزی در حیاط بزرگی کنار دیوار، زنان زیادی را دید که مشغول شکستین بادام بودند. بمحض دیدن او از جا برخاستند و یکی گفت: "دختر ارباب بفرما بادوم بخور - دور قد و بالات بگردوم بشین پیش ما." مستانه نشست و دید با چه مهارتی و به چه تندی بادام‌ها را که تپه وار روی هم انباشته شده بود می شکستند و پوسته‌ها را یک سو و مغز بادام‌ها را سوی دیگر جمع می کردند. مستانه خیلی کودکانه پرسید این پوسته‌ها را می خواهید چه کنید؟ گفتند: اینا هیمه‌ی زمستونمونه، دختر ارباب! اینا مزد کارمونه!

و سپس یکی یکی خواهش و التماس کردند که مستی بادام به هر یک از آن‌ها ببخشد و مستانه گفت: "خوب ور دارید" و رفت.

روز دیگر چند نفر زن مستانه و نصرت را به گردش صحرا بردند تا پس از آن به یکی از باغ‌ها در مهمانی که خویشان برای آنها ترتیب داده بودند شرکت کنند. به محض اینکه دو دختر کوچک از در خانه بیرون رفتند صدای مردی بلند شد که: "ای رعیت‌ها، دختر ارباب تشریف آورده اند، مرد‌ها باید از جا بلند شوند و رویشان را به دیوار کنند" و چنین کردند. اما خوش بختانه این‌گونه جار زدن‌ها قدغن شد و در تیران هم دیگر تکرار نشد.

دو دختر بچه پیشاپیش روانه شدند، پشت سر آنها دسته دسته زن‌ها و بچه‌ها راه افتادند. یکی گفت: "دختر ارباب! پیش مرگت شم، بگو یوخده انگور بمن بدنند." دیگری گفت: "دختر ارباب! منم برا بچام میخام، بوگو به منم بدنند"...

دختر ارباب خوشه‌های سنگین و درخشان انگور را می‌چید و یکی دو دانه می‌خورد و بقیه را می‌انداخت روی زمین. بچه‌ها پشت سر او خوشه‌ها را با ولع بر می‌داشتند و می‌خوردند. دختر ارباب به مرد محافظ باغ گفت به هر یک از همراهانش مقداری انگور بدهد و او سر باز زد و اصرار داشت که آنها سیب و گلابی و میوه‌های دیگر را که پای درختان، روی سبزه‌ها ریخته بود بردارند. سال بعد مستانه دانست که هنگام اجاره دادن باغ انگور، میوه‌ها - "سر درختی‌ها" را به حساب نمی‌آورند و مالک تنها بهای انگور تاکستانها را دریافت می‌کرد نه پول میوه‌های دیگر را.

مستانه خاطرات تلخ و هولناکی هم از تیران دارد. نیمه‌های شب صدای فریاد مردی از دور او را از خواب خوش کودکانه‌اش بیدار می‌کند. سراسیمه از جا می‌پرد و با تن لرزان می‌پرسد: این صدای کیه؟ زن عمو می‌گوید یکی از رعیت‌ها مال الاجاره‌اش را نداده، دارند کتکش

می‌زنند. بچه‌های دیگر هم به‌ت زده بیدار می‌شوند و در رختخواب هایشان که روی قالی‌های اتاق در کنار هم گسترده شده، می‌نشینند. صدای ضجه و فریاد هر لحظه بلندتر و جانسوزتر می‌شود. غلامرضا، پسر بزرگتر عمو می‌گوید: وای، وای، می‌دانید چیکار می‌کنند؟ دارند سیبیل‌اشو یکی یکی می‌کنند. چند شب پیش توی دیون خونه (ظل سلطان‌ی) یه دهاتی را مجبور کردند کثافت خودش بخوره. به زور به خوردش دادند. بیچاره. یک روز هم حسنی کچل می‌خواسته با بز همسایه کار بدی بکند. صاحب بز کاردش را ور می‌دارد که سر حسنی را با سر بزه یک‌جا ببرد. مردوم نمی‌دارند. آن وقت حسنی را می‌بندد به دُم قاطرش و کشون کشون می‌بردش توی دیون خونه. حسن کچل را وادار کردند پشگل بزه را بخورد. بعد هم برای همیشه از ده بیرونش کردند. چشمش کور، پسره خر، تا دیگه این غلط‌ها را نکند. صدای عمو از اتاق دیگه بلند می‌شود: "بچه‌ها بسه. قال نکنند. بگیرید بخوایید" همه می‌خوابند...

مستانه شب دیگری را هم بیاد دارد. او را روی قالیچه توی زیر زمین نیمه تاریک نمناکی نشانده و دسته‌های سنگین مهر را به او دادند و گفتند باید هر مهر را که نام جداگانه‌ای دارد روی برگه‌ای بگذارند و بر دارد، تا بعد نماینده‌ای را انتخاب کنند. مستانه خواب آلود با دست‌های کوچکش تا دم‌ادم صبح این دستور را انجام داد و هرگز ندانست که قضیه از چه قرار است. نماینده‌ی مجلس شورای ملی یا کدام نماینده و برای چه کاری؟

شاید مجموع این بیدادگری‌ها، فسادها و واپس ماندگی‌های محیط اجتماعی، شاعر گمنام تیرانی را واداشت که درمندان بگوید:

تیران کرونی که گلش نخل ماتم است

هر کس دو روز زیست درین قریه رستم است

با همه‌ی این احوال، کودکی دوران شیرین رویایی خودش را دارد. بچه‌ها در دنیای رنگارنگ تخیلات خودشان زندگی می‌کنند. برای آنها دیروز و فردایی وجود ندارد. هر آنچه هست، امروز است. با صدای بلند گریه می‌کنند و هنوز قطره‌های اشک از گونه‌های سرخشان سرازیر نشده که خنده در لبانشان می‌شکفت. و مستانه نوجوان از تیرانی که بنظر شاعر واقع بین "گلش نخل ماتم است"، خاطرات بس دلپذیری هم دارد.

هنگام غروب که آفتاب دامان سرخ و زردش را از دشت و صحرا برچیده و بر فراز کوه‌های کبود می‌نشیند، آنگاه که نسیم شامگاهی از دور دست‌ها بخار گرم زمین را در هم پیچیده و به پشت تپه‌ها کوچ می‌دهد، برزگران با خرمن کوب‌ها و گاوهایشان در خرمن گاه‌های نزدیک آسیاب‌ها، به پاك کردن جو و گندم می‌پردازند، غلامرضا و مستانه و بچه‌های دیگر به تماشای آنها رفته و با اصرار و التماس روی خرمن کوب‌ها می‌نشینند و دورخرمن می‌گردند. وه که این کار چقدر لذت بخش و شادی آور است. اما باید زود پیاده شوند که سرشان گیج نرود. آن وقت است که مستانه شاخه‌ی بلند درخت را می‌شکند یا تکه چوبی پیدا می‌کند و سوار آن شده اسب خود را بهر سو می‌تازاند. غلامرضا و بچه‌های دیگر نیز سوار اسب‌های چوبی خود می‌شوند و در حاشیه‌ی دشت‌ها، در بستر خشک رودخانه، در دامان تپه‌ها و کوه‌ها در مسابقه‌ی "اسب سواری" شرکت می‌کنند. گاهی هم اسب‌ها را پای درختان رها کرده با ترکه‌ها مشغول شمشیر بازی می‌شوند. در بین دختران تنها مستانه در این بازی پسرانه شرکت می‌جوید. دختر بچه‌های دیگر در گوشه و کنار ایستاده آنها را تماشا می‌کنند.

اما اسب سواری مستانه منحصر به شاخه‌های پر برگی که روی زمین کشیده می‌شوند نیست. او واقعا اسب سواری را دوست می‌دارد.

غلامرضا، این پسر لاغر اندام رمانتیک، عاشق شکار است و گاهی چندین شبانه روز همراه شکارچیان حرفه‌ای به دشت و کوه و بیابان‌های دور دست می‌رود و هر بار حتماً با آهوئی که شکار کرده و با چند تا کبک و تیهوئی زنده یا تیر خورده به خانه بر می‌گردد و آنها را به مستانه هدیه می‌کند. چند بار هم می‌کوشد به او تیراندازی یاد بدهد. اما دخترک هرگز کشتن پرنده‌ها را روا نمی‌دارد. او خود، گه‌گاه، پرنده‌وار و با همان سیکبالی، به دامان کوه‌ها پرواز می‌کند و همیشه می‌کوشد بالاتر و بالاتر برود تا به قلعه برسد. هنگام بازگشت در کنار چشمه‌ساری یا جویباری می‌نشیند و پاهای برهنه‌اش را در آب سرد و زلال فرو می‌برد و طاقباز روی خاک‌ها و یا سبزه‌ها دراز می‌کشد و آسمان را تماشا می‌کند. مستانه از آغاز کودکی شیفته‌ی آسمان و ستاره‌هاست. شب‌های گرم تابستان، هم در تیران و هم در اصفهان، حتماً در حیاط‌خانه می‌خوابد و ساعت‌ها ستاره‌ها را تماشا می‌کند تا به خواب برود. نخستین آرزوی او این بوده که به ستاره‌ها برود. شاید از پنج شش سالگی همواره این آرزو را در دل پرورانده است. آرزوی دیگرش آن بوده که موهایش آنقدر بلند بشود که وقت راه رفتن بزمین برسد و دیگر آنکه آنقدر بتواند تند بدود که ماشین به پای وی نرسد...

با گذشت زمان آرزوهای جای خود را به آرمان‌های دیگر می‌دهند. مستانه پس از اینکه کمی بزرگتر شد، آرزو داشت ساعت مچی، ویلن و ماشین سواری داشته باشد و پس از سال‌ها که ساعت و ویلن خرید، دلش می‌خواست پس از دبیرستان، در دانشگاه تهران به تحصیل خود ادامه دهد و در رشته‌ی حقوق تحصیل و کار کند و در دور دست‌های ذهنش، خود را می‌دید که در کشتی بزرگی نشسته که نیمه‌های شب در دریا در حال غرق شدن است و او از سرنشینان وحشتزده سرپرستی می‌کند، آنان را دلداری می‌دهد و تشویقشان می‌کند بکوشند تا به ساحلی برسند.

این‌ها مربوط به سال‌های آینده‌ی مستانه است و او هنوز در کرون تعطیلات تابستانی را بسر می‌برد و چنانکه گفتیم در خانه‌ی عمو با سه عموزاده‌ی خود و برو بچه‌های خویشاوندان دیگر سرگرم اند. حالا دیگر همه نو جوان شده‌اند. روزها در باغ و صحرا به گشت و تماشای مشغولند و شب‌ها غالباً در پنج‌دوری آئینه‌کاری در اطراف زن عمو که پای سماور برنجی نشسته برای آنان چای می‌ریزد و به خنده‌ها و شیطانی‌های آنان خانمانه لبخند می‌زند، جمع می‌شوند و بازی‌ها و قصه‌ها و معماها و متلک‌ها را آغاز می‌کنند. بچه‌ها عکس خودشان را در آئینه‌های دیواری و سقف آئینه‌کاری اتاق که پر از ستاره و گل و پرنده است تماشا می‌کنند و به شکلک‌های کج میج یکدیگر می‌خندند. اما مستانه شیفته‌ی آسمان و ماه و ستاره‌هایی است که در آئینه‌ها نقش بسته و می‌درخشند و بویژه هر روز این شعر را که روی صفحه‌ی آئینه‌بر دیوار نقش بسته می‌خواند و تکرار می‌کند:

غرض نقشی است کز ما باز ماند

که هستی را نمی‌بینم بقائمی

مگر صاحب‌دلی روزی ز رحمت

کند در حق درویشان دعائی

شامگاهان، گاهی کودکان و جوانان همسایه‌های آشنا به تماشای خانه‌ی عمو و بازی بچه‌ها می‌آمدند و خانه را شلوغ می‌کردند. در این وقت‌ها بود که گلبو هم پیداش می‌شد. این دختر فقیر به گلبو چله مشهور بود. چاچپش را تا بالای ابروان سر می‌کرد و داخل خانه می‌شد و آن وقت بود که صدای بچه‌ها بلند می‌شد که "اوهو! گلبو چله اومد" و دور و بر او جمع می‌شدند. اولین حرف گلبو این بود که: "ترا حضرت عباس یه شوور

واسه‌ی من پیدا کنید." و پرسش‌ها بود که از طرف بچه‌ها و بزرگ‌ها و زن و مرد بر سر و روی او می‌ریخت:

- گلبو، شوور میخای چیکار؟

- می‌خوام سایه‌ی سرورم باشه. نون آورم باشه.

- اوهو! کی میره این همه راه را؟

گلبو شاعری هم می‌کند.

- خب گلبو، دیگه میخای چیکار؟

- می‌خوام سرشو که میشه گوسبند مون بع بع از چرا برگرده و دم در با چشماش بکه مردت اومد. من بدووم جلوی مَرَدَم و بار را از دستش بیگیرم و ببرم تو خونمون، چراغمونو بگیرونم. ترا حضرت عباس یه شوور واسه من پیدا کنین. آخه منم دلم می‌خاد یه شب خونمون روشن باشه.

- گلبو دیگه دلت چی میخاد؟ پرسش‌ها با خنده از طرف همگان است.

- می‌خوام عروس بشم. زیر ابروما ور دارند. آخه همه دخترا عروس شدند و بچه‌ام زائیدنند. من چه گناهی کرده‌ام؟ ترا حضرت عباس یه شوور هم واسه من پیدا کنید!

البته گلبو گاهی خودش را به دیوانگی می‌زند که به خانه‌ها راهش بدهند.

گلبو چله، تو ترشیده‌ای، کی ترا می‌گیره؟

- می‌گیرند. هیچ گاه زردی تو کاهدون نمی‌مونه. ترا حضرت عباس یه شوور واسه من پیدا کنید.

- خوب گلبو، بشین و حسابی بگو، شوور می‌خواهی چیکار؟ راستش را بگو تا خودم برات یه شوور خوب پیدا کنم.

- میخوام براش ابرو بندازم، میخام سرشو ور سرورم بذاره، میخام تنبونشا بوشورم .

قاه قاه خنده‌های بچه‌ها و بزرگ‌ها. همه دور او را می‌گیرند. مرد جوانی گلبو را می‌شناسد و می‌پرسد: دیگه چی میخوای گلبو؟ حروم زاده، دِ بگو دیگه، از شوور چی میخای؟ میخای خودم بگیرم؟ اگه بگی می‌گیرم‌ها.

گلبو تازه متوجه می‌شود که او را دست انداخته‌اند، و می‌گوید: وخیزید، آخه من چمدونم. من که ننه نداروم. من که فقیر بیچاره‌ام، کی منو می‌گیره؟ و گریه می‌کند.

- یکی از بچه‌ها: گلبو، پیف، بوگند میدی. عقب تر بشین. مستانه فریاد میزند، دِ، بسه دیگه. سر به سرش نگذارید. اذیتش نکنید. زن عمو هم بچه‌ها را دعوا می‌کند. یاک مشت آبنبات به گلبو می‌دهد و می‌گوید: بلند شو برو، دِ بلند شو، گریه نکن.

مستانه او را نوازش می‌کند: گلبو گشته؟ شام می‌خواهی؟
- چرا نمی‌خام؟ من که ننه ندارم. شوور ندارم. آره کو گشمنه. ترا حضرت عباس یه شوور...

مستانه: خب. دِ، دیگه حرف شوور را نزن. مرده شور شوور را ببرد. زن عمو به خدمتکار می‌گوید یاک بشقاب پلو خورش برای گلبو بیاورد. گلبو می‌خورد و مثل اینکه همه چیز را از یاد می‌برد. باز می‌گوید: زن ارباب، ترا حضرت عباس یه شوور واسه من پیدا کن.
خدمتکار به اصرار او را از خانه بیرون می‌راند.

گلبو رفته و نرفته، خاور دو سر پیداش می‌شود. این زن بلند قد خوش سر و صورت موهای خرمائی مجعدش را روی پیشانی ریخته و گوشه‌های چادرش را زیر بغلش جمع کرده است و مثل اینکه گونه‌ها و لبانش را بفهمی نفهمی سرخ کرده و سرمه هم به چشم‌هایش کشیده است. سلام

می‌کند و با ناز و ادائیی که بهش می‌آید نزدیک آستانه‌ی در می‌نشیند. کم حرف می‌زنند. فقط با حرکت سر با زن عمو و مردهای جوان خوش و بش می‌کند. وقتی خانم از او می‌پرسد: "خوب، اون چطوره؟" اشاره می‌کند به چیزی که خاور در آغوش گرفته و زیر چادرش پنهان کرده است. خاور با لبخند محزون، اما رضایت بخشی می‌گوید:

- دست شما رو می‌بوسه. بخدا قسم کو بچه ام شازده خانومه. صداش در نمباد. آرومه، آرومه. اما مادر مرده همیشه می‌باس قایم باشه. حالا تا کوچیکه عیبی نداره، فردا که بزرگ شه نمی‌دونم چیکار کنم. الهی آب بدووه و نون بدووه، بابای شازده خانوم من به همراهش.

کم کم پسرها می‌روند و زن عمو بچه‌ها را به اتاق دیگر می‌فرستد و می‌گوید: خوب، خاور، حالا که کسی اینجا نیست، چادرتو عقب بزن به بینم دخترت چه شکلیه. به، به، مثل ماه می‌مونه. عجب چشم و ابروئی دارد. ماشائله!

خاور- آره عین پدرشه. شازده‌های قاجار همه چشم و ابروشون قشنگه. از زن و مرد شون گرفته، همه مقبولند. اما نگو، نگو، که چه بلائی ب سرم آورد. الهی روز خوش نبینه. آخه برای خودم دختر مردی بودم که دستش به دهنش می‌رسید. نمی‌گوم بابام چیزدار بود. نه. شکارچی بود که با همون شغلش من و ننه‌امو اداره می‌کرد. اما خب. ما همه رعیت حضرت والا بودیم. تو ده اون زندگی می‌کردیم. منو از نه سالگی نومزد پسر عاموم کردند. آخ، الهی بمیرم براش که چه جواهری بود که از دستم رفت. هرچی بزرگتر می‌شدیم همدیگر را زیادت‌تر می‌خواستیم. راس راسی خاطرخواه هم بودیم. عقد پسر عامو و دختر عامو که تو آسمون بسته شده. البته ما مال هم بودیم. اینا می‌دونستیم، اما نمی‌تونستیم یک دقه یک جا با هم باشیم. ننه‌ام نمیداشت. بابام اگه می‌دید که ما به هم نیگامی کنیم چشم غره می‌رفت و منو از اتاق بیرون می‌کرد. وای که چه روزائی بود.

بخدا قسم زمین زیر پام بند نمی‌شد. از صبح تا شوم فکر و ذکرم پیش پسر عامو بود و خدا خدا می‌کردم که کی میشه زنش بشم. هر وقت صدا شا می‌شنیدم، دلم هُری می‌ریخت رو هم. یادمه یسه روز صبح زود که رفتیم از آسیاب "قولی چی" آرد بیارم، پا برهنه بودم. برای خودم آواز می‌خوندم و توی علف‌های تازه دور خودم می‌چرخیدم و می‌رقصیدم. یاک دفعه دیدم، وای خدایا، پسر عامو ازدور پیداش شد. نگو، اونم زاغ سیاه منو چوب زده بود و دنبال من اومده بود. بدنم شروع کرد به لرزیدن. تا اومدم چشم به هم بزیم، دیدم دوید طرف من. پا به دو گذاشتم. حالا توی این سبزه‌ها، من بدو و اون بدو. تا اینکه منو گرفت. باور میکنی یا نه؟ اگه منو تو بغلش نگرفته بود لابد می‌خوردم زمین. وای، صدای قلبش را شنیدم. زبری صورتش را رو لپم حس کردم. تا آنوقت صورت مرد به صورتم نخورده بود. نفس داغش تو گوشم گفت: جونوم، گلوم، می‌خامت، عاشقتم. فقط یادمه زیر زبونی گفتیم: "منم" و از بغلش فرار کردم و از ترس بابام که اگه ما را می‌دید، هر دومونا می‌کشت. رفتیم سو خونه. آخه همانوقت یکی داشت از حاشیه‌ی صحرا رد می‌شد و ما هر دو فکر کردیم باباهه س.

خاور با چشم‌های پر اشک شروع کرد به زمزمه کردن. صدای گرم و غمگینش در اتاق پیچید:

دو تا کفتر بودیم در طساق ایوون

الهی خیر نبینه کندخدامون

که ما را سنگ زد و از هم جدا کرد

به دام درد و حسرت مبتلا کرد

از صدای او، صدای گریه بچه بلند شد. چشمان پر اشک خاور خمارتر و محزون‌تر به نظر می‌رسید. اشک‌هایش، که از سرمه سیاه شده

بود، روی گونه‌های برافروخته‌اش می‌چکیدند. به چشمان "شازده خانم" کوچولو هم بر حسب رسم و عادت روستائیان سرمه کشیده شده بود. خاور بچه را به سینه‌اش چسباند. چند بار او را بوسید و نفس عمیقی کشید و ادامه داد: خلاصه چه درد سرتون بدم. ما دو تا نومزدا از هم جدا کردند. دیگه ندیدمش. ننگ بالا آورده بودم. شرمندش بودم. کاش مرده بودم و بدبخت نشده بودم.

- می‌خواستی ننگ به بار نیاری، خاوری. تقصیر خودته. این طور نیست؟

- نه کو نیس. این امامزاده کو گنبد شا از اینجا می‌بینی کوروم کنه، اگه اینقدّه تقصیر داشته باشوم. من چشم‌گوش بسته از کوچا می‌دونستوم که آقا آن شب آن بلا را بسرورم میاره. حضرت والا دخترشا که هم سن من بود و اسب سواری می‌کرد، شکار برده بود. به بابام گفته بود توام دخترتا بیمار تا همبازیش باشه. بابام منو برد و خودش رفت دنبال شکار، که نصفه شب آن بلا بسم اومد. روز بعد مرده منو به ده رساندند. غش کرده بودم. بعد هم جرات نداشتم نُطُق بکشم و درد مو به کسی بگم. حتی به ننه ام. تا اینکه شکمم بالا اومد. یک شب بابام تفنگ آورد بالا سرم و گفت یا می‌کشم یا همین الان برو پای آقا را ببوس و بگو اسم صیغه روت بداره. رفتم پشت در خونه ش. پیشخداش رام ندادند. گریه و زاری کردم. گفتم حضرت والا منو خواسته اند. رفتم تو. دم آستونه در افتادم روی زمین، و حالا گریه نکن و کی بکن. التماس کردم که حضرت والا، این بچه مال شماست. به ما رحم کنید. به همان نام و نشون که دستور داد منو بزنند و از خونه بیرون کنند و صدایش تا حالا هم تو گوشم پیچیده که: این زنیکه فاحشه را از ده من بیرون کنید. بیرونم کردند. پای پیاده و گشنه و تشنه و آبرو رفته راه کوه و بیابونا پیش گرفتم و نمی‌دونستم کجا میرم. تا این که میون راه یه گاریچی منو ور داشت و آورد تیرون.

هرچه پرسید کجا میرم و کیا دارم، هیچی نگفتم. اونم منو گوشه‌ی یه کاروانسرا گذاشت و رفت. غروب برگشت يك قرص نون برام آورد و گفت بخور. زنیکه، مثل این که گشنه‌ای! خوردوم. يك تاره آیم برام آورده بود. ورم نشس. حالا می بینم یه جور دیگه به صورتم نیگا می کنه. هر چی خودمو عقب می کشم، میاد جلوتر. یه دفه دسشا برد زیر چادرم، روم به دیوار، می خاست از سرم در بره که داد زد: ای مسلمونا، به دادم برسید. کارومسراچی دوید و مرتیکه زد به فرار. از اون جا هم بیرونم کردند و چه درد سرتون بدم که با چه سختی بچه را به دنیا آوردم و دو سال تموم توی این تیرون خراب شده چه کشیده ام. هر جا می رفتم کلفتی کنم، بعد از دو سه روز یا بیرونم می کردند یا خودم می رفتم. خوب سر و صورتی داشتم و مردای صاحبخونه آستگی از زنهاشون می خواستند با من قر و قنبیله بیان و من حاضر نمی شدم. دیگه چشم دید مردا نداشتم و ندارم. هیچ کس کلفت بچه دار نمی خواد. من برا شازده خانوم کوچولوم هر کاری که از دستوم برآد می کنم. همیشه زیر چادرم قایمش می کنم. برا همین شما تیرونی‌ها به من خاور دو سر می گید. اما نمی دونید که این خاور بدبخت، نه در غربت دلوش شاده، نه روئی در وطن داره...

این سرگذشت‌ها از واقعیت سرچشمه گرفته و گفت وگو‌ها جسته و گریخته به یاد مانده و یادآور محیطی است که مستانه در آن پرورش یافته است. راستی که سرگذشت هر انسانی، داستانی تازه و رمان شگفت انگیزی است، که اگر همه‌ی آن‌ها روی کاغذ بیاید چه بسا که سطح کره زمین برای گستردن آن‌ها با کم بود جا روبه رو شود.

و اینک که تعطیلات تابستانی مدارس به پایان رسیده، مستانه و غلامرضا به اصفهان بر می گردند و شاید دوران کودکی آنان نیز در این جا به پایان می رسد...

پس از چند سال، يك بار ديگر مستانه همسراه دوستان هم درسش - مليحه و عزت و حيات و برادرش، مجيد، و ميس ايدين دو سه روز به تيران مي روند و باز در خانه ي عمو، مهمان شالا مرضا مي شوند، و در همان پنج‌دري آئينه كاري، خوش ترين روز و شب ها را بسر مي برند. حالا ديگر رقص و موسيقي و آواز و بازي هاي جمعي سرگرم كننده و مشاعره و كتاب خواني ها، جاي بازي هاي پيشين را گرفته اند.

روزي هم آنان با ميس ايدين مي روند بيك نيك، زير درخت گردو و در حاشيه ي صحرا مي نشينند و باز همان بازي ها و كتك كاري هاي معمول خنده آور را تكرار مي كنند و گردوهاي درشت سفيد را مي چينند، مي شكند و مشت مشت مي خورند. در پايان روز ميس ايدين مي گويد: بچه ها يادتان باشد كه امروز ما مقدار زيادي گردو خورده ايم. بايد پول آنرا به صاحبش بپردازيم. مستانه فكر مي كند به كي بدهيم؟

پسر جواني مي گويد: ابتدا لازم نيست پول بدهيم. حلال است. مذهب اسلام مي فرمايد: از ميوه ها و رستني ها هر قدر مي خواهيد و مي توانيد بخوريد. اما آنها را با خود نبريد، كه در آن صورت حرام خواهد بود.

عزت - برو بابا. چرا اينگونه لفظ قلم نطق مي فرمائيد؟
نمي توني ساده حرف بزني؟ مثل اينكه رفته بالاي منبر. اما مي دونيد منم فكر مي كنم نبايست پول بدهيم. آخه درخت به اين بزرگي كه يك ميليون گردو داره، حالا اگه ما چند تا شم بخوريم چي طو ميشه؟ من كه حالا قابلمه را پر مي كنم و خونه هم مي برم. بگدار حروم باشه.

ميس ايدين با او مخالفت مي كند. پس از شور فراوان مبلغی پول نوي دستمال مي پيچند و دستمال را به شاخه ي درخت آويزان مي كنند و با خاطر آسوده بر مي گردند خانه. شب معلوم مي شود كه آن درخت و سراسر آن قطعه زمين متعلق به پدر مستانه بوده است.

پس از آن روزهای فراموش نشدنی، مستانه تا سی و پنج سال دیگر کرون را نمی‌بیند. روزی به آن جا می‌رود که هم خودش از هر جهت تغییر کرده و هم آن دهکده. البته خانه‌های گلی و کوچه باغ‌ها هنوز سر جای خودشان هستند. اما ساکنان آنجا، آنها که کودک بودند حالا جوان و میانه سال شده‌اند. جوان‌ها پیر و پیران تقریباً همه به وادی خاموشان رفته‌اند. وادی خاموشان! چه عنوان رازناک دلگیرکننده، اما واقعی... در بعضی کوچه‌ها اتومبیل‌های رنگارنگ به چشم می‌خورد، و دکان‌ها این جا و آن جا مشتریانی دارند. اما به قراری که گفته می‌شود بیشتر جوانان به شهرها کوچیده‌اند و در پی کار و تحصیل علم رفته‌اند. اگر چه دهکده از رونق کشاورزی افتاده است، اما کرون دیگر ده کوره نامیده نمی‌شود، شهرکی است که دارای دبستان و آمد و شد‌های فراوان است - دیگر چادرشب سر زنان نیست. چادرنماز یا روسری است و مردان کت و شلوار پوشیده‌اند. مستانه مشتاق و بهت زده در ساحل رودخانه نزدیک خانه‌ی پدریش خاموش می‌ایستد و احساس می‌کند که روزهای کودکی و نو جوانی او نیز با آب این رود بسوی مقصد نامعلومی یا به دریای افسانه‌ای نامرئی فرو ریخته و ناپدید شده است. گاه به خانه‌ی سه اشکوبه‌ی آقا جان نگاه می‌کند که خرابه‌اش از دور پیداست، و گاه به کوه‌های کبود آرام می‌نگرد که همان سان خاموش برجا ایستاده‌اند و هزاران سال دیگر هم خواهند ایستاد. سراغ هر که را می‌گیرد به وادی خاموشان رفته است. پدر، عمو، عمه‌ها، برادر و آشنایان و... همه جا دلگیر است یا مستانه را چنین حالتی دست داده زیرا می‌بیند که: "نه از تازک نشان مانده، نه از تازک نشان". به اولین خانه‌ای که او را می‌برند، خانه‌ی احمد، پسر عمه‌ی اوست. یادتان هست؟ این همان احمد است که روزگاری نامزد مستانه بود و امروز مجلس ختمش را برگزار می‌کنند. دختر زیبای سیاه پوش او و همه‌ی زنان عزادار، مستانه را با مهربانی در آغوش می‌گیرند

و می‌بوسند و او را بالای اتاق می‌نشانند و برایش چای و قهوه می‌آورند. مستانه باید از آنجا زودتر برود، چه بیش از یک روز در کرون نخواهد ماند و می‌خواهد از مزار پدر و خویشاوندان دیگرش نیز دیدار کند.

"تکیه" گورستان مالکان و سرشناسان کرون است که دارای بقعه و غرفه‌های فراوان و استخر فواره دار و درختان متعدد است. می‌گویند پیش از انقلاب ۱۳۵۷ سطح آنرا با بولدوزر خراب کرده‌اند تا پارک بسازند، اما این اقدام نیمه‌کاره مانده. مستانه و همراهانش داخل تکیه می‌شوند و به سمت غربی محوطه که مزار آقاچان آنجا بوده، رو می‌کنند. خاک‌ها و سنگ ریزه‌های گل آلود تلنبار شده را می‌بینند با برآمدگی‌ها و چسبک‌ها. از قاری پیری که به طرف آنها می‌دود سراغ‌گور‌ها را می‌گیرند. قاری با گفتن انالی الله و انا علیه راجعون شروع می‌کند به طفره زدن تا تکیه بان هم به کمکش برسد. مرد محافظ تکیه، با ریش پُر پشت حنا بسته و شکم برآمده و گونه‌های سرخ، صلواتی می‌فرستد و می‌گوید: خدمت حاج خانم عرض شود که استخوان‌های هر قبر را آنجا پای اون دیوار روبرو موقتاً زیر خاک کرده‌ایم تا صاحبان قبر‌ها بیایند و وجوه لازمه را بپردازند و قبور امواتشان را مرتب و منظم از نو بسازند. علی اکبر، پسر دوم عمو، عصبانی می‌شود و داد می‌زند: "آخر نبش قبر که حروم است. کدوم فلان فلان شده بی‌اجازه‌ی ما این کار را کرده؟" محافظ دستی به ریشش می‌کشد و می‌گوید: "حاج آقا، شما درست می‌فرمائید. این هم یکی از کثافت‌کاری‌های اون ملعون است که احترام زنده و مرده را نداشت، آخرسر خودش هم رفت و این‌گور و آن‌گور شد." مردی فریاد می‌زند: "دِ مردیکه، چرا مزخرف می‌گی، مگه حالا آتش دهن سوزه؟" دیگری اعتراض می‌کند: "برادران، این‌جا جای این بحث‌ها نیست. موقوف کنید. سری که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند، می‌گیرندتون." تکیه بان با گفتن استغفرالله

رب العالمین حرف آن‌ها را قطع می‌کند و می‌گوید: "حاج خانم، قبر شما این‌جا بود و این هم استخوان‌هاش ..."

مستانه که بغض گلویش را گرفته به سراغ استخوان‌های پدرش پای دیوار می‌رود. ناگهان مرد جوانی که کت و شلوار و کراوات مشکی دارد با چهره‌ای گرفته، آهسته می‌پرسد: "خانم شما هم مثل من سراغ عزیزتان را می‌گیرید؟" مستانه که حوصله و روحیه‌ی جواب دادن ندارد، می‌گوید: "بله آقا، بله." فاطمه، دختر عمو، از او می‌پرسد: "آقای دکتر، چه عجب! شما این‌جا چیکار می‌کنید؟" مرد با لهجه‌ی خارجی می‌گوید: "آمدم برای ممی، ببخشید مادر، سنگ مرمر رو قبرشون بگذارم که نمی‌دانم کجاست. افسوس! افسوس!" فاطمه آهسته می‌زند به بازوی مستانه و می‌گوید: "خوب نگاهش کن. بعد می‌گم."

در این هنگام گروهی زن و بچه و بزرگ و کوچک را در محوطه‌ی تکیه جمع می‌شوند. این‌ها آوارگان اهوازی، آبادانی و به‌طور کلی خوزستانی‌های جنگ زده‌اند که در این تکیه‌ی غمناک، در این گورستان گل‌آلود سرد و تاریک اسکان داده شده‌اند. در غرفه‌های گلی، گرداگرد محوطه، که به تمام معنا خالی‌اند، روی قبرها هر خانوار با یک پتو یا گلیم کهنه، یک پریموس و ابتدائی‌ترین و کمترین لوازم بسر می‌برد. بین چهارصد نفر زن و بچه، شاید ده پیرمرد بیمار، این‌جا و آن‌جا ایستاده یا نشسته‌اند. پسر بچه‌های ریز و درشت، شش هفت ساله هم با چشمان بهت زده، چهره‌های لاغر سیاه، از لابلای جمعیت سرک می‌کشند.

مستانه در میان جمعیت دختر زیبایی را می‌بیند که چشمان درشت و درخشانش هم‌رنگ بنفشه‌های صحرائی است، به‌رنگ سبز و کیبود یا رنگ همه‌ی رنگ‌ها یا رنگ موسیقی، رنگ بهار، رنگ دوست داشتن. از او می‌پرسد: "دختر خانم، اسم شما چیه؟"

- فانوس.

- به ! چه اسم زیبایی دارید ، مثل خودتان می ماند . لطفا بیائید جلو ، شما از کجا آمده اید ؟

- از اهواز . خانم ، ما همه خوزستانی هستیم . همه خونه و زندگی و عزیزانمان را زیر بمب و موشک ها از دست داده ایم و حالا توی این قبرستون جون می کنیم . بدبخت شدیم . آواره شدیم . این خانم که پهلوی من ایستاده اند دو تا بچه ی خودشون را با دو تا بچه ی همسایه شان را آورده اند اینجا . پدر و مادر بچه ها در حمله ی هوانی کشته شده اند . اون خانم دکتر ادبیات هستند که شبانه همینطوری پا برهنه و با لباس خواب فرار کرده و حالا با این کفش های لنگه به لنگه پاره دارند بطرف ما می روند . ده تا بچه اینجا از يك مدرسه اند ، عراقی ها مدرسه را بمباران کردند و مردم بزحمت توانستند اینها را نجات بدهند . بقیه سوختند . وای خانم ، بگید ما باید چیکار کنیم . تکلیفمون چیه ؟

مستانه - به هم دیکه کمک کنید .

دختر دیگری - چی داریم که بهم بدیم و بهم کمک کنیم ؟

مستانه - همه چیز . روحیه ی خوب . زبان خوش . مهربانی . و بهتر از همه نیروی جوانی . شما دخترای جوان نباید بگذارید بزرگتر ها اذیت بشوند . غصه بخورند . نباید بگذارید این بچه های خوب از بین بروند .

فانوس - عجب ! بچه هائی که توی این حیاط با استخوان مرده ها بازی می کنند ؟ زیر پاتونو نگاه کنید . عصر ها از ساعت ۵ در تکیه را می بندند . چراغ نیست ، سرما تا مغز استخوان را می سوزاند . هیچکس به سراغمون نمیاد . گشنه و تشنه باید تا صبح یا مریض بشیم یا بالای سر بیماران یکدیگر بشینیم . من خودم لیسانسم را گرفته ام ، می خواستم درس را ادامه بدم که به این روز افتادم . خواهرم هم این جاست . اصلا این جا همه با هم خواهر و از خواهر هم نزدیکتر شده ایم . خوب ، با هم دعوا هم می کنیم . چیکار کنیم همه بدبخت شده ایم . جنگ بدبختمون کرد .

آواره موم کرد . خانم‌ها همه می‌گویند: درسته . راست میگه ! اگر غم نخوریم چه کنیم .

مستانه می‌گوید : گوش کنید !

یوسف گمگشته باز آید به کنعان ، غم مخور

کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان ، غم مخور

این دل غم‌دیده حالش به شود دل بد مکن

وین سر شوریده باز آید به سامان ، غم مخور

فانوس و خواهرش و گروهی از خانم‌ها همه با صدای بلند می‌خوانند:

دور گردون‌گر دو روزی بر مراد ما نگشت

دائما یکسان نماند حال دوران ، غم مخور

مستانه می‌گوید : می‌بینید ؟ فانوس عزیز، و همه‌ی دخترای خوبان ! شما باید دور هم جمع بشوید ، شعر بخوانید ، به بچه‌ها آواز و سرود یاد بدهید و کاری کنید که ساعات تلختان به یک نوعی بهتر بگذرد . البته شما را از اینجا به جای دیگر می‌برند . توی مهمان‌خانه‌های خوب ، بعد بزودی جنگ تموم می‌شود و بر می‌گردید سر خانه و زندگی‌تان ، اوه ! چه شب‌های مهتابی که در عرشه‌ی کشتی‌ها با نامزد‌های جوانتان دریاها و سرزمین‌های نادیده را تماشا خواهید کرد . زندگی در پیش است . صبر کنید و منتظرش باشید .

در این هنگام فریاد مردی بلند می‌شود که اطرافیان باید هرچه زودتر تکیه را ترک کنند ، چون در بسته می‌شود . گروهی گریه می‌کنند . بعضی‌ها مستانه را احاطه کرده نمی‌گذارند برود . جمعی دیگر از او تشکر

می‌کنند. به او دعا می‌کنند و سرانجام از هم جدا می‌شوند. شاید برای همیشه. کسی چه می‌داند.

در راه، فاطمه به مستانه می‌گوید: دختر عمو، می‌دونید آن آقا کی بود؟

- نه. کی بود؟ مگه کراوات قدغن نشده؟ چه لباس شیک‌ی هم پوشیده بود. لهجه‌ی مخصوصی داشت.

- گلبو را یادتونه؟ گلبو چله، که خودشا به دیوانگی میزد؟ یادتونه آن روز هی می‌گفت ترا حضرت عباس یه شوور واسه‌ی من پیدا کنین؟

- آهان یادم آمد. بیچاره دختره. دلم براش می‌سوخت.

- بی‌خود. بیانیید و به بینید گلبو به چه ناز و نعمتی افتاد.

همان سال‌ها خانم یکی از کارخونه دارها بردش اصفهان که خونه اش را آب و جارو کنه و ضمنا با همون خل وضعی اش اون‌ها را بخندونه. مدتی می‌گذره و یه شب نوی مهمانی يك عرب کویتی که آنجا بوده شروع می‌کنه سربسر گلبو بگذارد و همه می‌خندند. خلاصه عرب پولدار از گلبو خوشش میاد و حتی برات بگم که آخر می‌گیردش و نوی يك باغ بزرگ پشت مدرسه چهارباغ با هم زندگی می‌کنند، دیگه چه برو بیائی و چه دم و دستگاهی که بیا و تماشا کن. براش معلم فارسی و عربی می‌گیره و لباس و پالتو و جواهرات براش میاره. اول می‌بردش کویت و بعد هم لندن. گویا اعصابش را هم معالجه می‌کنه و گلبو می‌شه يك خانم با سواد. سالم و تربیت شده. پیش از اینکه بروند خارج، يك بار خودم نوی کوچه دیدمش، باور کن انگار نه انگار، این خانم همون دختره آن روزیه. خدا بخت و اقبال بده. حتی صورتش هم عوض شده بود. قشنگ قشنگ شده بود. چی درد سرت بدهم، می‌زند و گلبو خانم آبستن میشه و يك پسر کاکل زری هم میزاد. من که لندن نبودم، اما اونا که دیدنش میگند که بچه را پدره

می‌پرستیده. همون جا مدرسه می‌ذارش و بعد دانشگاه و خلاصه آقا پسر دندانبزشک می‌شه. اما شوهره زود می‌میره و به طوری که پسرش حالا آقای دکتر شده می‌گفت ممی، یعنی مادرش. گلبو نخواست لندن بماند و برگشت اصفهان و سال پیش مریض شد و وصیت کرد جنازه اش را به وطنش، کرون، بپارند و اینجا خاک کنند. این پسرش بود که تو دیدی، اومده سنگ مرمر روی قبر مادرش بگذاره.

مستانه می‌پرسد: راستی خاور دو سر چه شد، کجاست؟

- خاوری که بیچاره جوون مرگ شد، و دخترنا مشروعش یادته بهش می‌گفت شازده خانم؟ مثل پنجه‌ی آفتاب شد. اونم نمی‌دونم کی بزرگش کرد و بردش تهران و بعد شنیدم به یک افسر شوهر کرد و طلاق گرفت و زن یکی دیگه شد و با او رفت فرانسه. اینم از این.

حتما دیده‌اید که گاهی دختر بچه‌های پنج شش ساله و حتی ده دوازده ساله، کفش‌های پاشنه بلند مامان را می‌پوشند و با طمانینه، تلق تلق در اتاق یا در حیاط راه می‌روند و غالبا هم زمین می‌خورند. و نیز پسر بچه‌ها، کلاه بابا را سرشان می‌گذارند. کلاه گشاد تا زیر گوش‌ها و چانه‌شان را می‌پوشاند و آنها شادی کنان بهر سو تلوتلو می‌خورند. از این کار لذت می‌برند. بچه‌ها ناآگاهانه می‌خواهند زودتر به سال‌های آیندشان برسند. همین‌طور مستانه، در بخش آخر خاطرات کرون که مربوط به چهل سال آینده‌ی اوست با شرح رویداد‌های تکیه و غیره، شتابزده به پیش رفت و اینک هنوز دوران نوجوانی اوست که اگر یادتان باشد حالا در بهشت آئین مشغول تحصیل است.

در ده سال اول زندگی است که پایه‌های اخلاقی معنوی و جسمانی انسان ریخته می‌شود. این گفته به هیچ وجه رشد بعدی و دگرگونی‌های طبیعی یا غیر طبیعی و حادثه‌ای را در وی انکار نمی‌کند.

در این دوره روند تاثیر پذیری کودک بسیار تند و شدید است و ساختمان ذهن و حواس و عاطفه‌ی وی هر رویداد تازه‌ای را جذب می‌کند، در خود فرو می‌برد و به شخصیت او شکل می‌بخشد. کودک از نخستین لحظه‌ای که چشم به دنیا می‌گشاید سرگرم فراگیری و همسازی با شرایط محیط و زندگی می‌شود. از تمامی چیزهائی که هر روزه در ۲۴ ساعت می‌بیند و می‌شنود در درون خود ضبط و عکسبرداری می‌کند. شاید در آن حالت چگونگی خوب و بدی و زشتی و زیبایی آن عکس‌ها را تشخیص ندهد. اما شکل‌ها و صداها می‌مانند. در ژرفای روح او می‌مانند تا روزگاری به طربقی ظاهر شوند. البته این جلب و جذب کردن و بازتاب آنها در کودکان متفاوت است و بستگی دارد به طبیعت و طینت و کارآئی شخصی آنان.

مستانه با گذشت ده - دوازده سال اول زندگی، با باری از دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها، ناگهان با خویشتن خویش آشنا شد. هر روز غصه‌ها و عقده‌های ناآشنای خفقان‌آور، بسراغش می‌آمدند و گلویش را می‌فشردند و از همان روزها، احساس نفرت از خود، در وی پدید آمد. وقتی جلوی آئینه موهای پرپشتش را از دوسو می‌بافت و به شانه‌ها می‌انداخت، می‌خواست آنها را به دور گلوی خود به پیچد. به صورت خود سیلی می‌زد و گریه سر می‌داد و این گریستن‌ها در سراسر دوران جوانی وی ادامه داشت. گریه‌های سیل‌وار چند شبانه روزه پنهانی، که بالش‌ها را خیس می‌کردند و چشمانش را سرخ. در آن هنگام همیشه "زکام شده‌ام و سرما خورده‌ام و چیزیم نیست، خوب خواهم شد" به یاری او می‌شتافت. کوچکترین رنجش، بهانه‌ای بود برای باز شدن سد اشک‌ها. ناخرسندی از خود و احساس بیهودگی وجود خویش که چرا من به دنیا آمدم؟ چرا دختر شدم؟ چرا مادرم که این همه دوستش دارم خوشحال نیست و این قدر اظهار دلتنگی می‌کند و چرا خود را بدبخت می‌داند؟ چرا همه به هم دروغ می‌گویند؟ چرا عتري‌ها، بزبک قندی‌ها و گداها زیادند و آن‌هائی که

به این بیچاره‌ها می‌خندند چرا این قدر بی درد و بی تفاوتند؟ چرا این قدر همه‌جا کثیف است و هر روز صد‌ها چرا؟ درون او را می‌خراشیدند. یک بار هم فکر نمی‌کرد که چرا من این قدر لوس و پر توپم؟ آخر او هیچ وقت سختی معیشت و دشواری زندگی ندیده است. همیشه خاله عزیزش یا خدمتکار خانه سینی غذا را پیش وی گذاشته است. در مدرسه و نزد یک یک افراد خانواده احترام دارد. اما عقده‌ها دست از سر او بر نمی‌دارند و غم‌های ناشناخته هر لحظه دلش را بیشتر می‌فشارند. تنها ساعاتی که مستانه در مدرسه و با دوستان هم درسش به سر می‌برد برای او آرام بخش و شادی آور است. یاران دبیرستانی او هر روز بیشتر و مهربان‌تر می‌شوند. ملیحه، حیات، سرو ناز، ثریا و دیگران، وی را سرگرم و خوشحال می‌کنند.

رویداد تازه‌ی خانوادگی - تولد برادرش سهراب است. این نوزاد کوچک و ضعیف که بیش از یک سال در پنبه نگاهداشته شد، مورد توجه همگی اعضای خانواده و البته مستانه است. سهراب کوچولو را همه دوست می‌دارند و به پرستاری وی می‌کوشند. البته در آن وقت هنوز کسی نمی‌داند که این کودک در شش سالگی یتیم خواهد شد و مرگ مادر در وجود بسیار حساس و مهربان وی چه تأثیرات تلخ و ناگواری بجا خواهد گذاشت. اما سهراب بعد‌ها مردی فعال و خیراندیش و خانواده دوست می‌شود و اگر چه سرنوشت در رابطه با خانواده هم به او ظلم می‌کند و عذابش می‌دهد، اما دارای سه فرزند برومند می‌شود که شخصاً ناگزیر از پرستاری و پذیرایی آن‌هاست. سال‌ها در یکی از ادارات دولتی کار می‌کند و به سادگی و مهربانی و برگزاری نماز و روزه و رفتن حج روزگار بسر می‌برد و مستانه این برادر را که همیشه از وی دور بوده است، خیلی دوست می‌دارد.

روی داد مهم اجتماعی، در آن دوران، کشف حجاب زنان است، که هر چند به فرمان رضا شاه اجراء شد. اما پایه‌های اساسی آن را باید در نهضت مشروطیت و حتا چندی پیش از آن جست و جو کرد. مبارزات و جنبش‌های استقلال طلبانه و آزادی خواهانه‌ی مردم ایران در آغاز این قرن، مسئله آزادی زن را نیز جزئی از اهداف خود قرار داد. البته شرکت فعال بانوان ایرانی که حتا در انقلاب مشروطه سلاح به دست سه میدان رزم رهایی رو نهادند نیز مشوق پیشبرد این هدف بود. باید اعتراف کرد که نقش شاعران و نویسندگان مترقی آزادیخواه در دفاع از حقوق پایمال شده‌ی زن ایرانی بسیار چشمگیر و در خور تقدیر است. فریاد "ای رجال ایران، زن مگر بشر نیست" در ادبیات دوران مشروطه و پس از آن هر روز بلند و بلندتر شد. که نهایت پرچم آن بدست عشقی آتشین قلم افتاد که گفت:

زنان کشور ما زنده اند و در کفن اند

که این حدیث سیه بختی از سیه رختی است

یا:

دیشب که مرا فکر وطن در نظر آمد

دیدم که زنی با کفن از قبر در آمد

به اطراف نظر کرد

.....

کین خرابه قبرستان نه ایران ماست

پس ایران کجاست؟

عشقی جوان در راه آبادی و آزادی "این خرابه" جان داد. شاعر سی ساله به تیر دژخیمان کشته شد. اما حکمرانان مستبد نتوانستند فریاد شعله ور او را خاموش کنند. ما امروز هم صدای اعتراض و خشم وی را

شعله‌ور او را خاموش کنند. ما امروز هم صدای اعتراض و خشم وی را می‌شنویم و شعر او را می‌خوانیم و ستایش می‌کنیم و آیندگان ما نیز چنین خواهند کرد. هنر حقیقی همواره به گونه‌ای رزم‌سده و در هر حال پاینده است. آنها که هنرمند را می‌آزارند، یا می‌کشند، غافل از آنند که هنر خونبهای آفریننده‌ی خود را خواهد گرفت. عمر دیکتاتورها با ننگ و نفرین بسر می‌رسد اما آثار ارزنده‌ی هنری همیشه بجا می‌ماند.

بهر حال این حقیقت مسلم است که آزادی زن، بخش جدا نشدنی از آزادی کل یک جامعه و یک کشور بشمار می‌رود. کشوری که نیمی از افراد آن اسیر و بی‌حقوق اند، نمی‌تواند آزاد باشد، پیشرفت کند و به اعتلاء برسد.

در زمانی که زنان ایرانی در حجاب بودند، دختر بچه‌ها اجباری به پوشاندن روی و موی نداشتند. آنان که گاه با تقلید از بزرگترها چادر سیاه یا چادرنماز به سر می‌کردند اما این کار برایشان نوعی تفریح بود نه تکلیف. مثل امروز.

نخستین نوشته‌ی مستانه داستانی بود در باره‌ی محدودیت و محرومیت دختران بنام "دو دختر". این داستان در دفتر پر برگ مدرسه پاکنویس شده بود که نصرت آنرا به جوانان همسایه داد و آن‌ها دست به دست دادند و خواندند و برگرداندند. اولین شعر مستانه غزلی بود که در کلاس ششم گفت و برای معلم حساب که بانوی جوان شعر دوستی بود، خواند و خواهش کرد به هیچ کس نگوید.

نخستین شعر او که مانند بسیاری از نوشته‌هایش از بین رفت، طبعاً نباید چیز جالبی بوده باشد. اما هر چه بود خاصیت داروئی را داشت که با به‌کارگیری آن غده‌ای سر و می‌کند یا عقده‌ای می‌ترکد. مستانه در شعر، هم راز خودش را یافته بود، با او درد دل می‌کرد، با هم می‌گریستند و می‌خندیدند. از تماشای طبیعت لذت می‌بردند و عاشق می‌شدند. کم

کم شعرها در میان دوستان هم‌درس او هم راه یافتند و آنها را نیز در احساس و ادراک وی شرکت دادند. دختران دور او جمع می‌شدند و شعرهایش را زمزمه می‌کردند. این تشویق رفته رفته او را به فکر انداخت که بایستی خود را از نو بسازد و تربیت کند. در سال‌های آخر دبیرستان، هم آموزگاران و هم دانش‌آموزان او را به عنوان شاعر می‌شناختند و در جشن‌ها از او می‌خواستند شعر بخواند. مستانه برای رهایی از چنگ دشمن درونی‌اش - نومیدی و غمناکی - دست به مبارزه زد. روبروی آئینه می‌ایستاد و خود را سرزنش و نکوهش می‌کرد و حتا گاهی به صورتش سیلی می‌زد و آن‌گاه، به آن دختر در آئینه دستور می‌داد که تو نباید آدم بشوی. ترا می‌کشم اگر بخواهی هیچ و پوچ باشی. تو نباید جسم و روحا نیرومند باشی، و او را مجبور می‌کرد مثلا قرابه‌ی بی‌دسته‌ی بزرگی را پر آب کند و آنرا چندین بار از پله‌ها بالا ببرد و برگردد. کتابی که آن روزها بتازگی چاپ شده بود، یعنی اسرار کف‌شناسی و رساله‌ی دیگری در احضار ارواح و "جن‌گیری" را خواند و شبی تصمیم گرفت دستورات آنرا بکار برد. باید روزه دار بود و نیمه شب در اتاقی کاملاً تنها و تاریک در پای ظرف آبی نشست و وردهایی را با چشمان بسته تکرار کرد و آن قدر منتظر ماند تا ارواح و اشباح و جن‌ها حاضر شوند و به گفتگو بنشینند. مستانه این تصمیم را با دوستانش در میان گذاشت و دختران همه با وحشت او را از این کار منع کردند، که بلا بسر خودت نیار. اما مستانه روزه گرفت و رفت در اتاق تاریک بالاخانه و وردها را خواند. اما هیچ بلائی بسرش نیامد، هیچ روحی، شبحی و یا جنی هم حاضر نشد و به دیدارش نیامد. او خود را برای ایستادگی در برابر این وحشت آماده کرده بود و تصمیم داشت نترسد و فردای آن شب به دوستانش مژده داد که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

جووانی مانند سیلی سرزده و خروشان تن و جان او را به تلاطم و ولوله و هیجان آورده بود. گاهی آنقدر می‌دوید که یک پارچه آتش و عرق

می‌شد. گاهی از دامنه‌ی کوه بالا می‌رفت و خود را به قله می‌رساند و دیوانه وار نعره و عربده می‌کشید. در مدرسه با هم کلاسی‌ها و سر درس بسیار جدی و آرام می‌نشست و بسا ملیحه، این دوست نزدیکش، می‌کوشیدند همیشه شاگردان ممتاز باشند و بودند. درس‌ها را حاضر می‌کردند و شعرهای شاعر محبوبشان - سعدی، را می‌خواندند. ملیحه با صدای آرام دلنشین غزل‌ها را زمزمه می‌کرد و گاهی هم "تن آدمی شریف است بجان آدمیت" را هر دو می‌خواندند و با آهنگ آن می‌رقصیدند. روزی ملیحه نامه‌ای نوشت و گذاشت روبروی مستانه که پهلوی او روی نیمکت مدرسه نشسته بود. نامه چنین آغاز می‌شد: "دو دل یک شود بر کند کوه را" و پیشنهاد کرده بود که آن دو دوست باید پس از پایان دبیرستان به تحصیل خود ادامه دهند. مستانه در حالی که چشمش گاه به چهره‌ی آموزگار و گاه روی کاغذ بود پاسخ نوشت: "آری، به اتفاق جهان می‌توان گرفت" و با پیشنهاد او کاملاً موافقت کرد. پس از اتمام تحصیل نامه‌ای به تهران نوشتند تا برای ورودشان به دانشگاه به آنها یاری رسانده شود. اما نامه بی‌پاسخ ماند. سال‌ها بعد هر یک از آنها در کشوری دیگر ادامه‌ی تحصیل داد.

ملیحه از خانواده‌ی شاعر سده‌ی پیش، نشاط اصفهانی است. او به نقاشی و موسیقی دلبستگی دارد. ملیحه و مستانه نزد یکی از استادان موسیقی اصفهان ویلن نوازی آموختند.

ناگفته نماند که در آن روزگار، در اصفهان جوانان، اعم از دختر یا پسر، شوق و رغبتی بسیار به آموختن انواع آلات موسیقی نشان می‌دادند. نصرت‌نار یاد گرفت. عزت ویلن. سرو ناز ماندولین و همچنین پسران فامیل و دوستان سرگرم فراگرفتن ساکسفن و آکاردیون و نی و قره‌نی و دیگر آلات موسیقی شدند. در بیشتر خانه‌ها دایره و تنبک و تار و دایره‌زنگی و چیزهای دیگر موجود بود. وسیله‌ی تفریح اساسی خانواده‌ها گرامافن بود

و نخستین فیلم سینمایی فارسی "دختر لر" به کارگردانی شاعر و روزنامه نگار، عبدالحسین سپنتا، که شخصا نقش جعفر را بازی می‌کرد و گویا خود او سناریست و کارگردان فیلم هم بود، شور و ولوله‌ی شگفتی در اصفهان برپا کرد و رفته رفته آرتیست بازی بین جوانان رواج گرفت. آن‌ها جعفر و دختر لر می‌شدند و "جعفر، نصف شب از دریچه بیابالو" را تکرار و بازی می‌کردند. همکلاسی‌های بهشت آئین و مستانه و دوستانش هم از این "آرتیست بازی" ها بی‌بهره نبودند.

گاهی این نمایشات صورت جدی به خود می‌گرفت و دختران در جشن‌های مدرسه نقش هائی را بزبان فارسی یا انگلیسی بازی می‌کردند و می‌رقصیدند. در آن زمان مستانه نمایشنامه‌ای نوشت که دانش‌آموزان آن را با آهنگ و آواز و رقص اجراء کردند. "نمایش گل" بارها در حضور والدین آنها و روسای ادارات و مردم شهر در بهشت آئین روی صحنه آمد و جلوه‌گری می‌کرد.

مستانه و ملیحه هفته‌ای دو بار با درشکه می‌رفتند جلفا و نزد معلم فرانسوی - ارمنی رقص‌های فرنگی را یاد می‌گرفتند. راه پیمائی‌ها و گردش‌ها در دامنه‌ی کوه صفا و در سواحل بیشه زاران زاینده رود، تماشای شفق گلگون از غرفه‌های سی و سه پل و پل خواجه، مناظر رنگارنگ دشت‌های سبز و باغ‌های پر گل، گلدسته‌های فیروزه‌فام مساجد و بناهای سحرآمیز و خیال‌انگیز تاریخی اصفهان، همه این‌ها دل جوان و خاطر آشفته‌ی مستانه را سرشار از شعر می‌کردند. اما از سوی دیگر، احساسی دردناک، غمی عمیق و ناخرسندی پنهانی یک لحظه او را آرام نمی‌گذاشتند. از وضع خانوادگی رنج می‌برد. گرفتگی و بیماری مادر عذابش می‌داد. از لیچار گوئی و ارقگی هائی که در کوچه و بازار می‌دید، می‌رنجید و عصبانی می‌شد. به حال آن زن جوان موطلائی همسایه که هر روز از شوهرش کتک می‌خورد، دلش می‌سوخت. روزی

در يك مهمانی دید مردی متکائی روی شکمش گذاشت و ادای زن باردار را در آورد و با حرکات زشت و مشمز کننده صدایش را زیر و بم می کرد و می گفت: "دای دائی جون" و زن و مرد در اطراف او بشکن زنان می گفتند: "اوفینا"، مستانه گیلاس شربت را بطرف آنان پرت می کند و دیوانه وار فریاد می زند: "دُ بسه دیگه" و از اتاق می رود بیرون. آن وقت است که خاله اش که وی را به مهمانی برده و چندان هم از آن بازی بی مزه خشنود نیست، خانه را ترك می کند و مهمانی با دعوا و نزاع به هم می خورد و همه با هم قهر می کنند و تقصیر را البته به گردن مستانه می گذارند، که حق هم دارند.

چند روز بعد به جشن عروسی یکی از خانواده های اشرافی اصفهان دعوت می شوند. منور خانم مستانه را هم همراه می برد. باغ بزرگ مصفاائی پر از درختان میوه و گل های رنگارنگ و فواره های مرمیرین چراغانی شده است. میزها زیر درختان به فاصله های معین با شمع و گل و انواع خوردنی ها و نوشیدنی ها آراسته شده و مهمانان گوش تا گوش نشسته اند. عروس و داماد هم در میان آنها جلوه گری می کنند. خوانندگان و نوازندگان با نوای ویلن و تار و دایره و تنبک در گوشه و کنار باغ مهمانان را سرگرم می کنند. پری رقاص - زن زیبای بسیار جوان، با خرمن موهای خرمائی رنگ و چشمان نیمه مست افسونگر، می رقصد و سینه های سفید و درشت و نیمه عریانش را زیر سینه ریز های درخشان و مروارید های بدلی می لرزاند و گاهی ایستاده سرش را از پشت بزمین می رساند و گیلاس شراب را روی پیشانی می چرخاند. گاهی هم سرش را روی شانه و زانوی مهمانان می گذارد و پول می طلبید و هر چه به او بدهند فوراً با گشت و چرخ تند و رقص به مرد تنبک زن، که رئیس دسته ی آن هاست، می دهد و به سوی دیگر مجلس می شتابد.

وقتی پری اجازه‌ی تنفس دارد، پسران جوان و آقایان سرخوش، رقاصه را به هر سو دعوت می‌کنند و جام شراب تعارفش کرده و می‌کوشند دستی به سر و رویش بکشند و از لذت آنی برخوردار شوند و پری هم با ناز و عشو و ادا میکوشد پولی بگیرد. در یکی از این لحظه‌هاست که مستانه پری را صدا می‌کند. او را به یک اتاق تنها می‌برد و آن قدر به گوش او می‌خواند و سرزنش می‌کند تا رقاصه را منقلب می‌کند. به او می‌گوید: آخر، تو دختر به این زیبایی و جوانی چرا باید تحقیر بشوی؟ رقص هنر است. زیباترین هنر. اما به نظر این‌ها که امشب از هنر تو لذت می‌برند، رقصیدن یعنی مطربی کردن. این‌ها مطربی را بد کاری و خواری می‌دانند. آن قدر این سخنان با مهربانی و احترام اداء می‌شود که پری را دگرگون می‌کند. زن جوان شرح می‌دهد که چگونه نامادریش او را از خانه بیرون کرده و در سن ۱۲ سالگی امکان داشته به فاحشه‌خانه کشانده شود. اما مرد تنبک زن او را "نجات" داده و برای رقص به دسته‌ی خودش برده است و درآمدش را می‌گیرد، پول بخور و نمیری به وی می‌دهد، اما به هیچ روی حاضر نیست او را عقد یا صیغه کند و ضمناً نمی‌گذارد با کس دیگری هم ارتباط داشته باشد یا شوهر کند. علناً با این کار مخالفت می‌ورزد و تهدیدش می‌کند که اگر عاشق بشوی و شوهر کنی خونت به گردن خودت.

مستانه پری را تشویق می‌کند که خودش را از چنگ آن مرد بی‌انصاف رها کند و به فکر زندگی آینده‌ی خود باشد و به قدری آن زندگی را روئایی و زیبا تصویر می‌کند که گویا پری شوهر مهربانی خواهد داشت و فرزندان عزیز و احترام و تأمین و ... و ... که پری ۱۸ ساله‌ی، لباس گلی رنگ پولک دوزی شده‌اش را بر تن خود پاره می‌کند و های های می‌گرید. وقتی تنبک نواز به سراغ او می‌آید و نوازندگان دیگر سبب گریه‌اش را می‌پرسند و به رقص دعوتش می‌کنند، پری فریاد زنان می‌گوید: دیگه

هیچ وقت نمی‌رقصم. ابتدا اندرز و سپس دشنام و دعوا و تهدیدها بر سر و روی وی ریخته می‌شود و چون موافقت نمی‌کند بر قصد سیلی سستی می‌خورد و فریادش بلند می‌شود و سر انجام سر و صداهای ناهنجار آنان مهمانان را هم ناراحت می‌کند. و پیداست که منور خانم با چه روحیه‌ای و چه قدر خشمناک به خانه بر می‌گردد، طبیعا میانه‌اش با خانواده‌ی عروس و داماد که از خوبشان اویند تیره می‌شود و دیگر هرگز با مستانه به خانه‌ای و میان جمعی حاضر نمی‌شود.

ناسازگاری این دختر جوان با محیط خود به این صورت‌ها و بشکل‌های گوناگون دیگر که گاه بجا و گاه نابجاست روز بروز شدت می‌یابد. این اعتراضات و "مبارزات" ناشیانه تنها موجب ناراحتی خود اوست و گر نه چه تاثیری در وضع محیط اجتماعی خواهد داشت؟ از کجا معلوم است که پری رقاص پس از آن پیشامد صد‌ها بار گرفتار تر و بدبخت‌تر نشده باشد؟

یک روز معلم انشاء در کلاس درس می‌گوید دانش‌آموزان در پیرامون انبیه‌ی تاریخی ایران چیزی بنویسند و مستانه انشاء خود را با این شعر مشهور عشقی که به تازگی از بر کرده بود آغاز می‌کند:

ز دلم دست بدارید که خون می‌ریزد

قطره قطره دلم از دیده برون می‌ریزد

تخت جمشید ز بی‌حسی ما مردم دون

خشت با سرزنش از سقف و ستون می‌ریزد

و آن‌گاه پیرامون عظمت این بنای باستانی و ویران شدن آن، به اصطلاح، قلم‌فرسایی می‌کند. دفتر انشاء را به دست آموزگار می‌دهد و پس از لحظه‌ای سرخی ناشی از خشم و ترس را در چهره‌ی وی مشاهده می‌کند.

خانم معلم، یا از روی احترام و عقیده که شخصا به اصلاحات چشم‌گیر شاهنشاه نصیب ایران شده، یا این که از بیم شاه و هیئت حاکم، یک باره آتش می‌گیرد و مستانه را مورد نکوهش قرار می‌دهد که به چه سبب شعر انتقادی شاعر مغضوب مقتول را به کلاس درس آورده است. در پائین انشاء یک صفر بزرگ گذاشته می‌شود و مستانه مورد توبیخ قرار می‌گیرد.

وقتی به خانه می‌رود در اتاق را می‌بندد و گریه سر می‌دهد. از همان گریه‌های آبشاری پر دوام که تا نیمه‌های شب صورتش را خیس می‌کند. حالا دیگر، او در اتاق بالاخانه که مهتابی بزرگی هم دارد سر و سامان گرفته و یک طاقچه را چوب بندی کرده به شکل قفسه‌ی کتاب در آورده و طاقچه‌ی دیگر جای آئینه و شانه و لوازم دیگر اوست، و در پستوی آن اتاق لباس‌های اتو شده و مرتب وی روی بند آویزان است و همان صندوقی که روزگاری هنگام عقد کنان پناهش داده بود در کنار پستو گذاشته شده. اتاق با چند تخته قابیچه و میز و صندلی و چراغ و گلدان و به اصطلاح، مبله شده که مستانه آنجا درس حاضر می‌کند و گه‌گاه از دوستانش پذیرائی می‌کند. او دیگر از رفت و آمد‌ها و سر و صدا‌های خانه در امان است و شب‌ها رخت خوابش را روی بام می‌گسترده و به تماشای ستارگان درشت و درخشان سرگرم می‌شود تا خوابش ببرد. اتاق بالاخانه برای تمرین درس‌های ویلن بسیار مناسب است چون صدا به پائین نمی‌رود. نصرت هم در اتاق بالاخانه مشق تار می‌کند. او هم سرگرم کار خویش است.

غلامرضا، پسر عموی مستانه، سال هاست در این خانه زندگی می‌کند و مدرسه می‌رود در جمع جوانان و دوستان مستانه شرکت دارد. او هم پسری است شعر دوست و شعر خوان که بیشتر اوقات با مستانه مشاعره می‌کند و با هم کتاب می‌خوانند و گاهی هم یک غزل را طرح ریزی کرده هر کدام مصرعی یا بیتی می‌گویند و یا مثلا تصمیم می‌گیرند وزن و قافیه را

نگاه دارند اما غزل نباید معنی و محتوا داشته باشد، مثل شعر مدرن امروز، فقط واژه‌های انتزاعی در کنار هم قرار بگیرند، و پس از خواندن آن "غزل" می‌خندند و تفریح می‌کنند.

پس از چندی مستانه کم کم سرگرم شاهنامه خوانی می‌شود و غالباً در اتاق خود را بسته و شاهنامه را به آهنگ زورخانه ای می‌خواند. در همسایگی یکی از خاله‌های او زورخانه ای است که مردان در آن جا با آهنگ مهیج شاهنامه خوانی به ورزش و کشتی می‌پردازند. مستانه از روزنه‌ی دیوار آنها را دیده و نواها را شنیده است و حالا برای خودش تکرار می‌کند. البته بدون کشتی و ورزش.

اشعار عشقی را دوست می‌دارد و دائم می‌خواند و از بر می‌کند. شاید انتقاد‌ها و اعتراضات اجتماعی عشقی مشوق اوست که در سنین نو جوانی با خامی در مسائل اجتماعی چنین می‌نویسد:

گردون دون ستیزه گر و سفله پرور است
 زینرو هماره سفله در این ملک سرورست
 فکری به حال خویش کن، ای قوم رنجبر!
 کان کس که پشت میز نشیند ستمگر است.

شعر عشقی از يك سو روحیه‌ی مبارزه جوئی و ناسازگاری با محیط را در مستانه شعله ور می‌سازد و از سوی دیگر سرخوردگی و بیزاری را که در طبیعت او از اول جوانه هائی داشته، پرورش می‌دهد. عشقی می‌گوید:

خلقت من از ازل يك وصله‌ی ناجور بود
 من که خود راضی به این خلقت نبودم، زور بود

خلق از من در عذاب و من خود از اخلاق خویش
از عذاب خلق و من ، یارب چه ات منظور بود ؟

تاثیر این شعر غم انگیز عشقی در شعر های مستانه به خوبی نمایان است :

به دام جور طبیعت چه سخت پابندم !
کجاست مرگ که بر وصلش آرزومندم ؟

یا جای دیگر فریاد می زند که :

چه سخت می گذرد ، آه ، زندگانی من
چقدر پُر شر شور است این جوانی من
در ابتدای جوانی فتاده ام به قفس
کجاست موسم پرواز و پر فشانی من ؟

این اشعار سال ها بعد در مجموعه ی " گل های خود رو " در تهران

به چاپ رسید .

مستانه در دوران دبیرستان نثر می نوشت که چند قطعه زیر مربوط
به همان سال هاست و اینک بر صفحات پاره ی زرد شده ، استثنائا ، از تمامی
آسیب ها جان بدر برده ، عینا و بدون این که تغییری در شکل و مضمون آن
ها داده شود به این جا منتقل می شود . به جای کلماتی که بر اثر مرور
زمان ناخوانا شده نقطه گذاری شده است . این کار تنها به منظور نشان
دادن روحیه ی آن زمان وی است ، نه چیز دیگر . چه بسا که امروز مستانه
هم ، مثل شما ، این نوشته ها را ابتدائی و ساده لوحانه بداند :

بیا همدیگر را دوست بداریم

بیا همدیگر را دوست بداریم که لذت زندگی در دوست داشتن است. بیا دست هم را بگیریم و در صحراهای سبز و خرم، در آغوش سکوت‌های مقدس با پرندگان آزاد کوهستانی هم آهنگ شده سرود عشق و امید بخوانیم. زندگی کوتاه ما مانند آب روان میگذرد. پیش از آن که باد‌های جان‌پرور بهاری خاک ما را برگل و شکوفه کند، همدیگر را دوست بداریم. بیا نگذاریم ترانه‌ی عشق یا آن موسیقی مقدس آسمانی در قلب ما خاموش شود. چه در غیر این صورت زندگی جز کارهای یکنواخت روزانه معنی دیگری نخواهد داشت. بیا همدیگر را دوست بداریم و در پرتو احلام شیرین و رویاهای دل‌انگیز محبت، آرام و مصائب زندگی را فراموش کنیم. می‌دانی چقدر بندرت ممکن است انسان شادی و آسایش واقعی داشته باشد و تا چه اندازه کمیابند ساعتی که انسان در عالم مستی و بی‌خبری فراموش می‌کند زنده است؟

پس اگر این لحظه‌های شیرین کم دوام پیش آمدند بیا آنها را چون جان عزیز داریم.

دل‌های پاک‌ی که پرستنده محبت اند بهر کس و هر چیز زود مفتون نمی‌شوند. این قلب‌ها که مانند شیشه نازک و همچون آینه روشن و شفاف اند بسیار دیر پسند و زود رنج می‌باشند و همواره در آسمان تقوی در جستجوی عشقی هستند که حقیقت و دوام داشته باشد.

گدائنی، گدائی است. چه فرق می‌کند؟ کسی که برای جلب محبت هر روز دلش را نزد این و آن گرو می‌گذارد با آنکه بر سر گذرها برای پیشیزی چند، دست به سوی مردم دراز می‌کند هیچ تفاوت ندارد.

بگذار ریاکاران بی حقیقت مانند زنبورهای زرد روی تابستان بر هر گلی نیشی زده، عشق‌های مجازی خود را با نغمه‌های شوم نثار هر گلبنی کنند. من و تو آن دو پروانه دل‌باخته‌ای هستیم که بال‌های سفید خودمان را سایبان

گل‌های عشق کرده نمی‌گذاریم آفتاب بی وفائی و جدائی آنها را پژمرده سازد. ما عشق می‌ورزیم - لذت می‌بهریم و خاموشی اختیار می‌کنیم. محبت متین و خاموش است. عشق باطنی مواج و متلاطم و ظاهری سرد و آرام دارد. وقتی دو روح هماهنگ شدند و دو دل همدیگر را جذب کردند راز و نیاز آنها با امواج لطیف و درخشانی صورت می‌گیرد که از قدرت بیان خارج است.

پس ای عشق من. بگذار این موج‌های روشن آسمانی برای همیشه پیام قلب مرا بگوش دل تو رسانده، بگویند: "بیا همدیگر را دوست بداریم."

اصفهان ۱۳۳۰

قلب شاعر

- تو می‌خواهی دل شاعر را تصرف کنی و این ممکن نیست. زیرا تو نمی‌توانی دریاهای، کوه‌ها، آسمان‌ها و ستارگان را در اختیار داشته باشی و این‌ها همه در قلب شاعر جمع‌اند.

- تو می‌خواهی فکر شاعر را به خود اختصاص دهی و این میسر نیست - چه تو قادر نیستی پای پرندگان سبکبال را بسته از طلوع و غروب آفتاب، زمزمه آب، شکفتن گل‌ها و جلوه ستارگان روشن سحری جلوگیری کنی و فکر شاعر نیز همواره همراه و همراز این مناظر و مظاهر زیبا و فریبنده است.

- تو می‌خواهی اسرار نهفته قلب شاعر را از گفته‌ها و نوشته‌ها، گفتار و رفتار او دریایی و این غیر ممکن است. چه قلب شاعر صندوقچه اسرار طبیعت است و کلید آن حتی در دست خود او هم نیست.

- تو می‌بینی اشکی بسر مژگانی می‌درخشد. اما نمی‌دانی که ستاره‌های روشن از نور این قطره آسمانی چگونه فر و فروغ می‌گیرند.

- تو می بینی تبسمی آرام بر لبی خاموش نقش می بندد. اما بی خبری که گل‌ها و شکوفه‌ها از این لبخند ساده و محزون چه لذت‌ها می‌برند. تو می‌خواهی به روحیه شاعری آشنا شوی که او خود از کیفیات روحی خود بی‌خبر است. تو از شمع می‌پرسی چرا می‌سوزی؟ جز این چه انتظاری داری که به پاسخ تو لبخند اشک آلودی زده آهسته و آرام بسوزد و جان سپارد؟

- تو می‌خواهی محبوب شاعری باشی که جز تو کسی را نبیند و نپرسد. اما این آرزو را نداشته باش. نه. این چیز را نخواه. قلب شاعر بزرگتر از آن است که تسلیم چون خودی شود. قلب شاعر کانون اسرار و آئینه طبیعت است.

- تو شیرین سخن بگویی و آهسته تبسم کن و بگذار نگاه شاعر اسرار قلب ترا در چشمانت جستجو کند. اصلاً بگذار دل‌ها باهم راز و نیاز کنند و زبان‌ها خاموش باشند. آیا بهتر نیست؟ تو می‌خواهی از نور محبت گرم شوی ولی نه تا حدی که بسوزی و خاکستر گردی. و قلب شاعر کانون آتش عشق است. پس شعله‌ای از آن کافی است که ترا نور و حرارت بخشد و من آن شعاع لطیف را دیر زمانی است بسوی تو فرستاده‌ام.

اصفهان ۱۳۲۰

مرا ترک کرد!

- ... آتش دل شعله‌ور می‌شود، آب دیده می‌خشکد و این جاست که مقابل آلام و مصائب نا بهنگام ... وند.

- دیری است که من گریه نکرده‌ام و می‌ترسم شدت احساسات و حدت آتش‌های درون یکباره سراپای وجودم را نابود سازند.

- ... مدتی است شعر ننوشته‌ام، یعنی باز هم گریه نکرده‌ام. چه شعر اشک دل من است. و نمی‌دانم چرا این سرشک ... در اعماق قلب شکسته‌ام سرد و منجمد شده است؟! - ... با قیافه مرموز و مخوف از دور به من نگاه می‌کند. سرنوشت با لحنی موحش و دلخراش مرا به تسلیم و رحمت دعوت می‌کند. ستارگان به جای چشمک‌های دلفریب پیشین به من خیره می‌نگرند. سایه و روشن افق زندگی نیز بیم و امید ... - ... دل من نوای عشق نمی‌خواند، دیده من اشک شوق نمی‌ریزد. احساسات من مرا ترک کرده‌اند. آه، من تنها هستم. - ... کجا رفتند عشق‌های من؟ چه شد آن شور و شوق‌ها؟ چرا این زمان ستارگان فروزان سحری با من زار و نیاز نمی‌کنند. چرا دیگر شفق گلگون و ابرهای طلائی بروی من لبخند نمی‌زنند؟ چه شد که زیبایی‌های طبیعت همه یکباره مرا ترک کردند؟ آری مرا ترک کردند! - ... اگر دوستان محبوب از من جدا می‌شدند، اگر دست تقدیر زیباترین گل امید مرا از شاخسار زندگی می‌چیند. اگر سنگ‌های نامرادی آئینه قلبم را می‌شکستند و اگر حزن و حرمان سطور برجسته تاریخ زندگانی کوتاه مرا تشکیل می‌دادند باز مرا دل گشاده و روی مهربانی بود که با درد و غم شریک بوده و در گوشه تنهایی نوای عشق و امید بگوش جانم فرو می‌خواند. اکنون آن دل رئوف نیر مرا ترک کرد. دیگر با من سخن نمی‌گوید. گوئی دوست داشتن‌های خود و آرزوهای مرا فراموش کرده! دیگر مست نشاط و محو زیبایی نمی‌شود. دیگر گریه نمی‌کند و ناله مستانه سر نمی‌دهد. دیگر مرا دوست نمی‌دارد او هم، آری دل من هم مرا ترک کرد!

غروب پائیز

من غروب پائیز را دوست می‌دارم و از تماشای شفق گلگون و ابر طلائی که در این فصل از همه وقت زیباتر و روشن‌ترند، لذت می‌برم. برگ ریزان خزان دل‌مرا می‌لرزاند و آنگاه که آخرین شعاع درخشان خورشید به برگ‌های طلائی درختان بید و نارون می‌تابد، شور و هیجان خاصی در خود احساس می‌کنم.

غروب پائیز بود، ابر‌های لطیف در کنار افق روشن‌مانند زلف پریشان خزان، زرین و زیبا بودند. شفق گلفام نیز چهره دل‌آرای خود را در آئینه امواج آرام رودخانه تماشا می‌کرد.

کلاغ‌های جوان بر فراز شاخسار درختان گرد هم جمع شده لحظه‌ای بعد به اوج آسمان‌ها دسته‌دسته پرواز می‌کردند. اجتماع این پرندگان بی‌آزار خاطرات شیرین و پر حرارت کودکی را تجدید می‌کردند که از صدای بهم خوردن بال آنها چه شوق و شادی‌ها می‌کردم. شوق و شادی هم مخصوص عالم بی‌آلایش کودکی است.

غروب پائیز بود و بیشه‌های ترازه و پاکیزه اطراف رودخانه در سکوت مطلق فرو رفته بودند. ستاره درخشان شامگاهی از پس کوه‌های خاکستری رنگ می‌درخشید، اختر فروزنده محبت نیز به دل‌های ما نور و روشنائی می‌داد. از شور و شکوه جوانی مست و مفرور بودیم اما بیم جدائی قلب ما را پر حزن و حرمان و خاطر ما را آشفته و پریشان می‌ساخت. محزون بودیم، اما دل ما می‌خندید. خاموش بودیم، اما نگاه ما با هم حرف می‌زد. تنها بودیم، اما فرشتگان سعادت بالای سرمان سرود شادی می‌خواندند.

غروب پائیز بود. غروب‌ی که لطف و صفای آن از بامداد بهار بیشتر و روشنی و زیبائی آن از صبح امید زیادت‌تر بود. غروب پائیز را به یاد آن روز همیشه دوست می‌دارم.

در آغوش جنگل

" بگذارید به آغوش جنگل پناهنده شوم. بگذارید به آنجا که درختان سر در گم و انبوه با تیرگی‌های شب مخلوط شده همه موجودات را در آغوش تاریک خود پنهان می‌سازند پناهنده شوم. می‌خواهم در آن هنگام که ناله مرغان وحشی و نعره‌ی حیوانات درنده سکوت مدحش و مقدس جنگل را در هم می‌شکنند از خود بی‌خود شده به کوی ناآشنائی رهسپار گردم. پس بگذارید به آغوش جنگل پناهنده شوم.

" می‌خواهم در نیمه‌های شب، میان تاریکی‌ها ارواح مردگانی که از دوران کوتاه زندگی جز یاس و نامرادی بهره‌ای نداشته‌اند گرد من حلقه زده تسلیم گویند. آنقدر فشارم دهند تا جان از قالب تهی کنم. بگذارید به آغوش جنگل پناهنده شوم.

" لبخند آخرین ستاره درخشان سحری هزاران بار از خواب شیرین بامدادی بیدارم ساخته است. روشنائی و زیبایی ماه نیز بارها روح مرا به آسمان‌ها پرواز داده. نغمه پرنندگان آزاد کوهستانی و شکفتن گل‌های با طراوت بهاری همواره سرگرم کننده دل وحشی و سرگردان من بوده‌اند. اما آیا هیچ کدام توانسته‌اند شمه‌ای از آلام روحی و مصائب حیاتی مرا تخفیف دهند؟ پس بگذارید به آغوش جنگل پناهنده شوم.

" شاید آنجا موجودات دیگری باشند که بتوانند خستگی‌های دل و آوارگی‌های روح مرا بر طرف سازند. شاید قلب آشفته و روح تشنه من در خاموشی‌های جنگل، آنجا که هنوز پای بشر علف‌های پیچیده و انبوه آنرا پایمال نکرده و هنوز دست تمدن پرده برگ‌های خاک خورده آنرا از برابر آسمان عقب نزده است، آسایش و آرامش گیرد. بگذارید به آغوش جنگل پناهنده شوم.

" دوستان! زنجیرهای طسالتی محبت را از گردن دل من باز کنید. آری محبت مرا اسیر می‌کند. ای علاقه‌ها، ای آرزوها، شما هم مرا رها کرده

بگذارید خاطرات تلخ و شیرین گذشته را به دست فراموشی سپرده به آغوش جنگل پناهنده شوم.

" بگذارید پریشانی و تاریکی مرا فرا گرفته پنجه مهیب وهم و وحشت بگلویم فرو رود. آن وقت است که حب حیات در سایه‌ی شب مرا به هر طرف می‌کشاند. آن وقت است که روزگار رفته مانند خواب و خیال از پیش چشم عبور کرده اعمال نیک و بد گذشته را در نظرم مجسم می‌سازد. آن وقت است که از فرط ترس و یاس با نعره‌های وحشتزای، حیوانات گرسنه جنگل را به کمک می‌طلبم و آنوقت مقدس است که نور لطیف ابدیت با شعاع نافذ و خیره‌کننده خود بسوی من تابیده و آهسته و آرام مرا در ذرات نورانی خود فرو برده به دنیای عشق و حقیقت پروازم خواهد داد. پس بگذارید به آغوش جنگل پناهنده شوم.

مرداد ۱۳۲۴

بالاخره کسی نفهمید!

- معبد شهرت بر فراز سنگ قبرها قرار گرفته است. گرچه ازدحام مردم صحبت مرا قطع کرد اما چون علاقمندی سرگذشت مرموز او را بشنوی باز به سخن ادامه می‌دهم. این سنگ سیاه براق را که پیش پای خود می‌بینی، این سنگی که اکنون از دسته‌های گل پوشیده شده است، دریچه سرد و سختی است که خوابگاه ابدی دختر ناکام را از دنیای ما برای همیشه جدا می‌کند. امروز درست یک سال از مرگ آن زن حساس می‌گذرد. مردمی که این گل‌ها را بر این مزار نثار کردند همه از دوستان او و دوستداران شعر و ادبیات بودند. بیچاره تا زنده بود قدرش معلوم نبود. امروز مردم به ارزش حقیقی او پی می‌برند که دیگر به او دسترسی ندارند. خدا می‌داند چه اسراری در دل این خاک‌های سرد و آرام پوشیده و پنهان است.

- پیش از ظهر ۱۵ اردیبهشت سال پیش بود. آه، مثل این که دیروز بود. من که شیفته و دل‌باخته‌ی طبیعتم آن روز تعطیل را برای هواخوری به این جا آمده خواستم اندکی زیر سایه درختان نارون استراحت کنم. من در همه عمر روزی به زیبایی آن روز ندیده بودم. گل‌های مینای قرمز با شادابی و دلربایی خیره‌کننده میان سبزه‌های تر و تازه میدرخشیدند. من به تنه محکم نارونی تکیه زده مست و مدهوش طبیعت آرام بودم. آن قدر از خود بی خود بودم که حتی صدای پای آن زن شیدا را احساس نکردم و شاید او هم متوجه من نشد چه او که شاعر حساسی بود قطعاً بیش از من مفتون زیبایی‌ها می‌شد.

- آن روز از دیدن او بحدی خوشحال شدم که بی اختیار تنم به لرزه آمد. اما او، از دیدن من مضطرب شد مثل اینکه وجود من در آنجا بار سنگینی به دوشش گذاشت. طوری به من نگاه کرد که بی اختیار خواستم برخاسته از او مغذرت بخواهم. اما جای عذرخواهی نبود. من که نمی‌دانستم او بدینجا خواهد آمد. شاید او که سکوت و تنهایی مرا در هم شکسته بود، باید عذر می‌خواست. نمی‌دانم چه شده بود مثل اینکه حواسش پرت بود. حرکاتش به آدم مست بیشتر شباهت داشت. اما او هرگز باده‌گساری نمی‌کرد. چشمان درشتش همان چشم‌هایی که در آسمان را بروی انسان باز می‌کرد آنروز حالتی دیگر بخود گرفته بود. نگاه من با نگاه عمیق و آتشین او بهم متصل شد. اوه، باور کن در آن لحظه خودم را فراموش کردم. قیافه او هم از نظرم رفت. من ماندم و یک اقیانوس متلاطم، یک آسمان پهناور، یک دنیای وسیع مرموز و وهم و وحشت. نزدیک بود دیوانه‌ام کند و بچقدر راحت شدم وقتی مسیر نگاه خود را تغییر داده با لحن تکان‌دهنده‌ای گفت:

- شما چرا اینجا آمده‌اید؟

- چرا آمده‌ام؟ به همان منظور که شما آمده‌اید. آمده‌ام گردش کنم.

- از کجا می‌دانید من آمده‌ام گردش کنم؟ شاید منظور دیگری داشتم.

- چچی خانم؟

گوئی از گفته پشیمان شد، افکار پراکنده خود را جمع کرده گفت :

- بلی آمده‌ام گردش کنم. چرا نیایم؟ چرا طبیعت زیبا را تماشا نکنم. اگر این صحراهای بی سر و صدا و این سکوت‌های مقدس‌آتش دلم را خاموش نمی‌کردند، چطور می‌توانستم بار زندگی پر هیاهو را بدوش گیرم. انسان وقتی از غوغای شهر، آمد و شد مردم، شر و شور اجتماع و وفور کارهای یک نواخت روزانه خسته و فرسوده می‌شود، جز اینکه به نقاط دور دست آرام رفته ساعتی در دامان پر مهر طبیعت بیاساید. چه راهی دارد؟ گاهی که از چنگال کار روزانه فرار کرده به تماشای طبیعت می‌شتابم، آنگاه که یک کوه عظیم و آرام، یا امواج وحشی و در هم یک رودخانه متلاطم را می‌نگرم، همه فکر می‌کنند می‌خواهم شعر بگویم. در صورتی که این طور نیست. من در آن لحظه‌های لذت بخش که حتی از شعر گفتن هم خسته هستم بدون فکر، بدون آرزو، درست مثل یک طفل چند ماهه نگاه می‌کنم. اگر چشمم هم نمی‌دید می‌توانستم بگویم از خود بی خود می‌شوم. نه دیگر تنم سنگینی میکند، نه گوشم صدائی می‌شنود و نه شیارهای مغزم مانند تار عنکبوت در پی شکار فکری گرد خود به حرکت می‌آیند. چه خاموشی‌های مقدسی. اگر مرگ هم دنباله این احلام شیرین باشد چه سعادت بزرگی است.

- در اینجا بی اختیار شده فریاد زدم: خانم این چه حرفی است می‌زنید. شما حالا خیلی جوانید. زود است به فکر مرگ باشید.

- تبسم معزونی بر لبانش نقش بسته گفت: مگر شکوفه‌های زیبا که چند روزی بوستان را معطر کرده، آنگاه میوه سبز کوچکی از خود باقی می‌گذارند و سحرگاهی همسراه باد صبا به دیار نیستی رهسپار می‌شوند، جوان و خیلی جوان نیستند؟ نمی‌دانم چرا وقتی کسی در جوانی می‌میرد ما او را ناکام فرض می‌کنیم در صورتی که معلوم نیست اگر زنده می‌ماند کامروا می‌شد. بیست یا سی سال زندگی ما را از جوانی به پیری می‌رساند. اما باید دید در مقابل دستگاه با عظمت و بی‌انتهای آفرینش آیا این سال‌های کوتاه با زندگی چند روزه آن شکوفه فرق بسیار دارد؟ من

نمی‌دانم ما به میل خود به دنیا آمده‌ایم یا جبراً ما را فرستاده‌اند و باز نمی‌دانم از این آمدن مقصود و منظوری در کار بوده است یا نه. ولی تما آنجائی که به فکرم می‌رسد، فضایی آنقدر مهم نیست که ما تصور می‌کنیم. من چون زنده‌ام مجبورم حوائج زندگی خودم را بر طرف کنم. این است که می‌خورم، می‌پوشم، کار می‌کنم، علم می‌آموزم و برای این که این وظایف یکنواخت و خسته‌کننده نباشد، باز هم خود من در وجودم عشق و امید ایجاد می‌کنم، غم می‌خورم، دوست می‌دارم، در آسمان‌های خیال قصرهای آرزو می‌سازم و بدین احلام شیرین و رویاهای واهی خیالی سرگرم می‌شوم. اما این‌ها مانع آن نیست که زندگی کوتاه من جریان عادی خود را طی کند. من خواهی نخواهی پس از مدتی، دیر یا زود، خواهم مرد و این امر عادی نباید ترس و وحشتی در من ایجاد کند.

- چیز غریبی است، خانم. شما با این گفتارتان مرا دیوانه کردید. می‌خواهم بدانم شما هیچ وقت از مرگ بیم نداشته‌اید؟

- چرا. من وقتی بچه بودم از مرگ می‌ترسیدم. می‌دانید چرا؟ برای اینکه فکر می‌کردم مرگ مرا از دوستان و خویشانم جدا می‌کند. آه، شما چه می‌دانید چه شب‌هائی که من بالش‌م را از گریه خیس کردم که اگر مادرم بمیرد چه خواهم کرد. من مادرم را دوست می‌داشتم و همیشه قلبم از این فکر وحشتنا می‌لرزید که مبادا دست مرگ روزی او را از من جدا کند. متوجه هستید، آن روزها ترس از مردن با مرگ برای من یکسان بود. یعنی اگر بنا بود من همیشه با مرگ دست بگریبان باشم چه فرقی می‌کرد با آنکه یکباره می‌مردم. این حالت در من ادامه داشت تا نیمه شبی که در اثر یک نیروی نابه‌هنگام غیبی از خواب بیدار شده از رختخواب بیرون پریدم. دست‌های مادرم را که هنوز گرم بود بدست گرفته نمی‌دانم چرا خواستم از خواب بیدارش کنم. هر چه صدا کردم جواب نداد. عرق پیشانی‌م را پاک کرده برای آنکه سرما نخورد پتو را تا شانۀ اش بالا کشیدم. خواستم برخاسته بگذارم راحت بخوابد، باز قوه‌ی مرموز دیگری دست مرا به قلبش نزدیک کرد. آن وقت بود که حس کردم آن کارخانه ملکوتی برای

همیشه از کار افتاده است. آری، او راحت خوابیده بود. همان خوابی که تا امروز و تا ابد هم ادامه خواهد داشت. من مرگ را در سیمای عزیزترین عشقم با آن تقدس و آرامش تماشا کردم. آیا دیگر سزاوار است از آن بترسم؟

- چند قطره اشک بر مژه های بلند و برگشته او درخشید و چشمان درشتش را که کمی سرخ شده بود زیباتر ساخت. من هیچ وقت قیافه ای به آن محزونی ندیده بودم. باید بگویم من خیلی وقت بود او را دوست می داشتم ولی هیچ وقت به قدر آن روز مفتون او نشده بودم. در آن لحظه حاضر بودم یک تبسم شیرینش را به بهای جان خود تماشا کنم. می خواستم هستی خودم را پیش پایش افکنم. اما مگر جرات داشتم؟ او زنی نبود که جز در عالم تصور بتوان بر دستش بوسه زد. او را نه تنها من، بلکه همه دوست می داشتند. مرد ها یک محبت توام با احترام نسبت به او ابراز می کردند. زنان نیز صمیمانه دوستش می داشتند. همه می خواستند احترام و محبتش کنند. می خواستند پیام فرشتگان را به صورت شعر از زبان او بشنوند. چشمان او همیشه می خندید، اما خنده اش اشک آلود و محزون بود. آنقدر عمیق نگاه می کرد تا طرف را او می داشت افکار و احساسات خود را بی پرده و تزکیه شده به او نشان دهد.

- من نسبت به او عشق داشتم اما عشقی که رومیان قدیم نسبت به خدایان ابراز و احساس می کردند. او را دوست می داشتم ولی هیچ گاه بخاطر من نمی گذشت در این باره به او حرفی بزنم. چون لازم نبود. من او را برای خودش دوست می داشتم. او یک آهوی وحشی بود. یک گل خودرو بود که نه هرگز بدام می افتاد و نه به گلدان می نشست. مگر انسان می تواند آرزو را لمس کند یا احلام و افکار شیرین را برای همیشه در آغوش کشد؟ او هم آرزو بود، خیال بود، شعر و موسیقی بود، نمی دانم چه بود.

- شاعر محبوب پس از چند لحظه سکوت با نشاط و نیروی نوینی از جا برخاسته میان سبزه ها شروع به قدم زدن کرد. آفتاب طلانی رنگ بهار بر موهای موج او میدرخشید. نسیم ملایم نیز علف های سبز و تازه را

در پایش برقص می آورد. مثل این که آن لحظه‌های عزیز برای من برگشتنی نبودند. می خواستم هر چه دارم به او بگویم و هر مشکلی دارم نزد او حل کنم. ولی چون مشغول طرح نقشه جدیدی بود بهتر بود او را راحت بگذارم. چند لحظه دیگر گذشت. ناگهان مثل اینکه قضیه‌ای پیش خود حل کرده و به نتیجه رسیده باشد گفت:

- چرا در این دو روزه زندگی شاد نباشم؟ وقتی گل‌ها با این عمر کوتاه اینقدر زیبا و خرم و خندانند، حیف نیست ما که گل‌های حساس‌تر و عاقل‌تر باغ طبیعتیم، غم بخوریم؟ که می‌داند فردا چه خواهد شد. نگاه کن. این پروانه سفید آزاد چطور چهره گل‌ها را صمیمانه می‌بوسد، آنگاه روی امواج هوا سوار شده به آسمان‌ها پرواز می‌کند. بین این علف‌های جوان چقدر صمیمانه با هم راز و نیاز می‌کنند. وقتی همه موجودات اینطور همدیگر را دوست دارند، چرا ما بیکدیگر مهر نوزیم؟ مگر چیزی شیرین‌تر از محبت وجود دارد؟ اگر بگوئیم بنای عالم هستی بر پایه جذبه عشق قرار گرفته، آیا اغراق گفته‌ایم؟ اگر رشته‌های طلالی محبت نبود دل‌های مشتاق چطور با هم مربوط و مانوس می‌شدند؟

- چقدر خوشبختم. چقدر آزاد و راحتم. دیگر محرومیت‌ها، غم‌ها و تلخ‌کامی‌ها قلب مرا فشار نمی‌دهند. راستی سعادت‌مندم.

- از این کلمات لذت بخش و شیرین حس کردم من هم چون او خوشبختم. می‌خواستم پای دقایق را گرفته نگذارم فرار کنند. نفس آرام و عمیقی کشیده مثل کسی که مشغول تماشای یک سینمای فریبنده است خود را برای دیدن صحنه‌های بعدی حاضر می‌کردم.

- چیست در دست او؟ این جسم سیاه براق که مانند شبه میدرخشد چیست؟ در این فکر بودم که فریاد زد و گفت از این خوشتر می‌آید؟ بین چقدر زیباست.

- پارابلوم! خانم این را از کجا آورده‌اید؟ می‌خواهید چه کنید؟ فرشته صلح و محبت با دیو کینه و مرگ دست بدست شده‌اند؟
- نه من این قطعه فلزی کوچک را دوست می‌دارم.

- آخر چرا؟
- برای اینکه صندوقچه سرنوشت من است.
- چی گفتید؟
- ها، شاید بد جوری گفتم. برای اینکه حافظ حیات من است. می دانید، من همیشه تنها به گردش میروم و این برای من لازم است. از طرفی این طپانچه که شما آنرا دیو می نامید یادگار خاطرات شیرین زندگی من است. من این را دوست می دارم برای اینکه او هم این را دوست می داشت. بجای حلقه زرین و ظریف نامزدی این طپانچه قشنگ را بمن داد و من هم این را دوست می دارم.
- کی؟ چه بد کرد! چه چیز این قشنگ است؟
- بد نکرد. او مرا می شناخت، و احساسات مرا می دانست. من باید سرباز شده باشم. دوران کودکی و حتی سال های جوانی من بطرز عجیبی گذشت. روح آشفته من از درویشی و گوشه گیری انزجار داشت. و او تنها کسی بود که وجود این میل را در من آشکار کرد. من خواهان یک زندگی انقلابی پر افتخار بودم. می خواستم در میدان های پر آتش انقلاباتی که به نفع توده های مردم شعله ور می شود بسوزم و خاکستر شوم. آه، من آرزو داشتم بجای سنجاق های زرین و گل های مصنوعی قشنگی که سینه زنان را زینت می دهد، مدال های خدمت و افتخار بر سینه داشته باشم. اما آیا نیل به این آرمان برای من میسر بود؟ پس در این صورت با عشق ها و آتش های دل خود چه میکردم اگر شاعر نمی شدم؟ من شعر میگویم و مردم آنها را خوانده و آفرین می گویند ولی باور کنید تا این ساعت نتوانسته ام ذره ای از آنچه حس می کنم بروی کاغذ آورم. هنگامی که من سراپا آتش می گیرم، وقتی دل من یکپارچه شعله می شود، آن وقت فقط جرقه ای بشکل شعر از دهانم بیرون می جهد. خدا می داند چه روز و شب هائی داشته ام. چه ساعاتی دور از مردم و بدون هیچ بهانه اشک ریخته ام و چه بسیار مواقعی که آرزو کرده ام تنم را به گوشه ای انداخته آزادانه بسوی مقصد مجهول و مرموزی رهسپار شوم. مردم از خواندن اشعارم فکر می

کنند عاشقم و بخاطر یک عشق معمولی اینقدر ناله و فریاد می‌کنم. زهی تصور کوتاه. چه خوشبختند که می‌توانند فکر کنند انسان قادر است دریاها، آسمان‌ها، آرزوها، عشق‌های وحشی و سرگردان خود را در کالبد یک نفر مانند خودش جمع کند. من که هرگز نتوانسته‌ام. اگر هم کسی را دوست داشتم هیچ وقت حاضر نبوده و نیستم از بالای ابرها قدمی پائین‌تر بیایم.

با لحن خسته‌ای گفتم: شما واقعا موجود عجیبی هستید!

- نه چندان هم عجیب نیستم. من می‌خواهم مسانند این پروانه‌های زیبا آزاد و بی‌نیاز باشم.

در این موقع دست‌های ظریف خود را از دو طرف بشکل بال پروانه باز کرد و شروع به چرخیدن کرد. چهره ملکوتیش در زیر شعاع درخشان آفتاب سرخی و شادابی خاصی بنخود گرفت. خیلی مضطرب بنظر می‌رسید. شاید اگر من نبودم وحشیانه فریاد می‌کشید. گاهی بلند می‌خندید و گاهی هم با خود حرف می‌زد. از میان حرف‌هایی که آهسته با خودش می‌گفت شنیدم:

- من پروانه شدم. دیگر گذشت. تمام شد. من هم خوشبخت شدم.

باز دور خود چرخید. من از تماشای این صحنه مرموز نزدیک بود دیوانه شوم. چشم خسته‌ام را بزیر افکنده منتظر بودم آن پروانه زیبا با پرواز دلنشین خود به کنار من فرود آید. در این انتظار بودم که ناکهان صدای بلند و مهیبی شنیدم. مثل اینکه زمین زیر پای من لرزید. از جا پریدم. دندانهایم از ترس بهم می‌خورد. زانوهایم آنقدر می‌لرزید که نزدیک بود بزمین بیافتم. قدرت هر کاری از من سلب شد. نمی‌دانم تا حال خواب وحشتناکی دیده‌ای. دیده‌ای چطور در خواب برای فرار از یک حریق یا زلزله یا سیلی خروشان انسان فریاد میکشد، اما صدایش بلند نمی‌شود. می‌دود اما قدمی جلوتر نمی‌رود. من هم همانطور شدم. نمی‌توانم بگویم چه حالی داشتم. کاش هیچ‌کس با این دقایق تلخ و مرگ‌آور روبرو نشود. دیوانه وار بسوی او دویده دستش را گرفتم که تیر دوم را به سینه

خود خالی نکند. ولی کار از کار گذشته بود! همان لحظه روی علف‌های تازه نقش بست. گویی ستاره زحل از آسمان سقوط کرد. فرشته آرزو بالش آتش گرفت. آهنگ دلتواز شعر و موسیقی در گلوی امواج هوا خاموش شد. وی افتاد و برای همیشه دیده از تماشای زیبایی‌های جهان فرو بست. آفتاب درخشان بهاری بر خون گرم او نور پاشید. پروانه‌های طلائقی نیز پیشانی پریده رنگ او را برای آخرین بار بوسه زده، رفتند. اکنون درست یک سال از این حادثه دردناک می‌گذرد. آن پروانه‌ی قشنگ هنوز زیر این سنگ سیاه خفته است و تا ابد هم خواهد خوابید. چه خواب شیرینی!

آن لاله قرمز که در کنار مزار او روئیده است یک قطره از خون قلب آرزومند اوست که هر سال می‌شکفتد و شاید جز این گل خونین بالاخره کسی نفهمید به چه علت آن زن ناکام خودکشی کرد. برخیز برادر، دیر شد. بر خیز برویم. دنیا از این چیزها زیاد به خاطر دارد. این خاک هم کانون اسرار و گنجینه‌هاست. بر خیز برویم. اوه، چرا این قدر متاثری، چرا گریه می‌کنی؟ چرا؟ برای اینکه اگر آن هدیه را به او نداده بودم شاید هرگز این سرگذشت خونین را نمی‌شنیدم.

تهران، اول بهمن ۱۳۲۴

از این نوشته‌ها بر می‌آید که مستانه در آغاز دوره‌ی نویسندگی خود دست خوش تضاد شدید درونی است. از یک سو زندگی و زیبایی‌های آن را عاشقانه دوست می‌دارد و از سوی دیگر گناه و بی‌گناه به مرگ پناه می‌برد! احساس تلخ نابود کردن خویشتن، روزنه‌ای است برای رهایی از فشارهای مبهم و مه‌آلودی که بر دل و جاننش نشسته. شاید او هم زیادتر از حد سخت‌گیر و پر توقع است. انتظارها و بلند پروازی‌های روحش با آن چه در اختیار دارد، با واقعیت‌های موجود زندگی‌اش هم خوانی و

هم‌سازی ندارند. اما دوستان، خویشان و هم‌شهریان دوستش دارند و احترامش می‌کنند. غالباً وی را به داوری دعواها و اختلافات خود می‌گمارند و حرفش را گوش می‌دهند. حتی کسانی که از حیث سن از او خیلی بزرگترند. او هرگز نیازمند کمک مادی دیگران نبوده است. پس سبب ناخوسندی‌هایش چیست؟ چرا این قدر پنهانی می‌گرید و جز دایره دوستان هم درس خود از دیگران گریزان است؟ چه اش است؟ پاسخ این‌گونه پرسش‌ها با روان‌شناسان و جامعه‌شناسان یا محققان ادبی است...

روزی در درس تاریخ سرگذشت خواجه نظام‌الملک و حسن صباح و عمر خیام خوانده شد، که آنان دوست و هم‌پیمان بودند و از بزرگ مردان ایرانند. ملیحه و پوران و مستانه تصمیم می‌گیرند در سایه‌ی آن سه بزرگوار گام بردارند و با یکدیگر پیمان دوستی و همیاری داشته باشند. پوران خواجه نظام‌الملک می‌شود، ملیحه - حسن صباح و مستانه آستانبوس خیام. سال‌ها این سه دوست یکدیگر را با آن نام‌ها خطاب می‌کنند. مستانه این شعر نظامی:

در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است

را سرلوحه‌ی دل بی‌قرار خود قرار می‌دهد و در سراسر عمر به آن تکیه می‌کند.

در سال آخر دبیرستان که یکبار دیگر حصبه می‌گیرد و به چنگ مرگ می‌افتد. پس از گذراندن دوره‌ی بی‌هوشی، با این شعر که روزانه تکرار می‌کند گویا سلامتی و بهبود خود را جستجو می‌کند و با یادبود آن بیماری تلخ غزلی با این مطلع می‌نویسد:

آسمان دردی مرا در موسم خرداد، داد

می‌کنم هر دم من از این ناله و فریاد، یاد

گوئی آسمان کار دیگری نداشت جر بیمار کردن این دوشیزه خانم.

اگر آسمان زبان می‌داشت می‌گفت: تقصیر من چیست؟ من شما را مریض

کرده‌ام یا آن فاضل آب‌ها و مستراح‌های رو بازی که پهلوی چاه آب در شهر شما نشسته‌اند؟ یا آن پاهای کبره بسته‌ای که غوره‌ها را له می‌کنند و شما آغوره و سرکه‌شان را می‌خورید، یا آن حوض‌هایی که هم استکان‌ها و ظرف‌ها در آن شسته می‌شوند و هم آفتابه‌ها را پر آب می‌کنند؟ یا آن تاره‌ها و طغاره‌های ماست که در دکان بقالی در گرمای تابستان غل و غل می‌کنند و مگس و زنبور و گرد و غبار رویشان نشسته و اگر هم گاهی نظیفی روی آنها افتاده باشد، آنقدر چرک است که ماست را کثیف‌تر می‌کند؟ دوشیزه خانم، من آسمان خیلی بلندم و بسیار دور از درد‌ها و مصائب شما‌ها. اگر راست می‌گوئید شعرتان را برای از بین بردن پلییدی‌های مادی و معنوی خودتان و مردمتان بکار ببرید. نگوئید کاری از دستتان بر نمی‌آید و از یک گل بهار نمی‌شود. می‌شود. یک گل، نشانه‌ی بهار است. یک سبد گل بهتر از یک خرمن خار است. شما آن گل باشید و برای این که بهار را به سرزمین خودتان و مردمتان بیاورید، بشکفید و بکشید. اما، آسمان زبان ندارد...

دو نفر از دل‌بستگان مستانه که هنوز از آن‌ها یاد نشده، یکی جوان ترین خاله اوست، خانم طوبیا مودت، که ماه تابان می‌نامندش و دیگری حیات. خاله‌های دیگر - این بانوان شریف و شکیبا که به تمام معنا دشواری‌هایی را از سر گذرانده‌اند، به خانه شوهر رفته و با سرنوشت نهائی دست بگیربانند. ماه تابان، همدل و همراز مستانه، برای او لباس می‌دوزد و آنها را با سلیقه خوب خود، گل دوزی می‌کند. برای او شامی کباب می‌پزد و با او پیک نیک می‌رود. بامدادان که مستانه از خواب بیدار می‌شود، به اطلسی‌ها و شمعدانی‌های باغچه می‌گوید: "گلا، به مستانه چون سلام کنید. قناریا، برایش آواز بخوانید. بگوئید صبح به خیر." مهربانی ماه تابان بیش از این‌هاست. او نگهدار و پرستار خواهر خود منور خانم است که تا آخر، زیر بال وی راهی گیرد. منور خانم روز به روز بیمارتر

می‌شود و در حالی که هنوز جوان است و موهایش سیاه و چهره‌اش زیبا، دود تریاک شب، همه شب تا دم صبح، نحیف و نزارش کرده. مگر نه این که او می‌بایست تریاک دم آقا بدهد و چه بسا که خودش را هم مجبور کنند. سهراب کوچک رشد نمی‌کند و از گوشه و کنار شنیده می‌شود که آقا در کرون زن جوان گرفته است. چه شرم آور! و چقدر این بانوی رنج‌دیده، نزد خویش و بیگانه از این بابت خجالت می‌کشد. اما با هیچ کس حتی با دخترش مستانه در این باره حرفی نمی‌زند. چرا باید منصور خانم خجالت بکشد و از مردم قایم بشود و آنقدر در تنهایی غصه بخورد تا از پا بیفتد؟ باید قانونی که زن را تا این حد بی‌حق و بی‌حرمت کرده طرد و محکوم کرد. وه که درد‌ها چه بسیارند...

شگفت نیست اگر مستانه نو جوان، سراپا طغیان می‌کند یا در دریای غم غوطه‌ور می‌شود، و در این مواقع است که حیات بسراغ او می‌شتابد. این دختر خندان خوشگل که همیشه برو دوشش از زیر چادر نماز نازکش که روی شانه انداخته پیداست گوئی روی زمین راه نمی‌رود، دائم در هوا کبوتر وار پرواز می‌کند. نگاه‌ها، طعنه‌ها، ولنگاری‌ها و اندرزه‌های هیچ کس را نمی‌بیند و نمی‌شنود. می‌خندد و می‌خنداند. در تمامی مجالس عروسی و عزای همشهریان شرکت می‌کند. در روضه خوانی‌ها، تعزیه‌ها، مسجد‌ها، بازار‌ها و در مهمانی‌های خویش و بیگانه حضور دارد. حیات عاشق یکی از پسران فامیل است. اما بزرگترهای خانواده می‌خواهند هر چه زودتر دخترشان را به خانه‌ی شوهر بفرستند تا از دست این "عجوبه و عایشه" راحت شوند. آخر او زیباست. خواستگاران به خانه او می‌آیند. به محض اینکه مادر می‌رود جای برای خانم‌ها بیاورد، حیات که مجبور است در گوشه‌ی اتاق بنشیند، زبانش را از دهان درمی‌آورد و با چشم و ابرو ادا، یا به قول خودش، نوای خواستگاران را در می‌آورد. خانم صاحب‌خانه - مادرش، با سینی چای بر می‌گردد و خواستگاران به

خیال این که عروس دیوانه است ، اخم می کنند و خانه را ترك می گویند .
 حیات شوخ و شنگ که به گفته ی خودش يك سال در پنجاه و شش جشن
 عروسی بدون دعوت شرکت کرده ، شعر دوست است . به ویژه شعر های
 مستانه را که از بچگی با او همسایه و هم درس و خویشاوند بوده ، دوست
 می دارد . غالباً دفتر اشعار دوستش را زیر بغل گذاشته و به گردش ها و
 مهمانی ها می رود و می گوید منشی اوست .

ملیحه نیز با صدای گرم و پر احساسش آن شعر ها را زمزمه می کند
 و دختران دیگر آنها را از بر می کنند .

مثلا :

نگاه آتشین

نگاه آتشین بردار از چشم گهر بارم
 که من خود شعله ای سوزان در این قلب حزین دارم
 ز پیش دیده ام بگذر ، به حال خویش بگذارم
 که دیگر تاب غم خوردن ندارد خاطر زارم
 من امشب بی خود از خویشم
 مکن آزار ازین بیشم

دل دیوانه را دادم به دلدار نظر بازی
 سیه شد روزگار من ، ز چشم مست غمازی
 به دامت مرغ محبوسم ، نه گلزاری نه پروازی
 بسوزم خرمن هستی ، بر آرم گر من آوازی
 چو دیدی غرق آمالم
 چرا بستی پر و بالم

درون سینه محزون، دل از مهر رخت خون شد
 ترا تا خوب تر بیند، به شکل اشک گلگون شد
 بیامد بر سر مژگان، درخشان گشت و وارون شد
 ببین این عاشق صادق به دوران غمت چون شد
 تو کز دام غم آزادی
 کجا از ما کنی یادی

مخواه از من شکیمانی، که طاققت رفته از دستم
 پریشان حال و مد هوشم، ز جام درد و غم مستم
 ز خویش آری بریدم دل، چو با بیگانه پیوستم
 گرفتم تا غم جانان، در شادی بخود بستم
 به کار خویش حیرانم
 ز خود کرده پشیمانم

بریزد اشکم از مژگان که با هجران هم آغوشم
 بسان شمع می سوزم میان جمع و خاموشم
 تو از آن نرگس زیبا نمودی مست و مد هوشم
 زدی آتش چو بر جانم، چرا کردی فراموشم
 به مهرش، زاله، خرسندم
 به وصلش آرزومندم

دوست دیگر مستانه که شعر های او را می‌پسندید نورانگیز است ، که پیوند دوستی شان هنوز هم ادامه دارد .

دوره‌ی یازده ساله‌ی دبیرستان بهشت آئین به پایان رسید و دختران پراکنده شدند. آنهائی که از شهر های دیگر، مثلا از شیراز، کرمان ، یزد ، کاشان و بعضی‌ها از تهران آمده بودند، برگشتند . دوشیزگانی که منتظر بودند دیپلم بگیرند و فورا ازدواج کنند ، به خانه‌ی شوهر رفتند . دیگران در خانه ماندند و به تهیه‌ی جهیز و گل دوزی‌ها و بافتنی‌ها سرگرم شدند . اما ملیحه و مستانه به گفته‌ی نشاط اصفهانی :

دلَم از خانه به تنگ است ، که در خانه نشاط

نتوان داشت نگه مردم صحرائی را

نتوانستند در خانه آرام بگیرند . وقتی میس آیدین به آن‌ها پیشنهاد کرد در بهشت آئین بمانند و درس بدهند ، هر دو این پیشنهاد را رد کردند . محیط محدود مدرسه دیگر برای آنان کافی نبود . تنگنا بود . آنها در جستجوی رویدادی تازه و کاری پر تحرک‌تر بودند . می‌خواستند از آزادی و استقلال شخصی بهره‌مند باشند ، و از سوی دیگر در هر دوی آنها احساس یک نوع امتناع و سرکشی نسبت به بیگانگان پدید آمده بود . احساس ایرانی سربلند بودن . استقلال همه‌جانبه داشتن . روی پای خود ایستادن ، هر روز آن‌ها را پر شورتر و پویاتر می‌کرد . چه بسا که این احساس در مستانه غلیبان و طغیان بیشتری داشت . احساسات میهن پرستی و آزادی خواهی ویژه‌ی ادبیات مشروطه او را مفتون و مسخر کرده بود که گاهی این ایران دوستی و

افتخار به گذشتگان و حتا " ایران به خدا، مملکت تاجوران است" او، وی را تا سرحد ناسیونالیسم منفی نا آگاه پیش می برد. البته در آن هنگام او هنوز خیلی جوان و کم تجربه و خام بود و با معنای واقعی هیچ گونه " ایسمی" آشنائی نداشت، باید گفت که در میان اکثر جوانان درس خوانده دوران موسوم به " بیست ساله‌ی دیکتاتوری رضا شاه" احساسات وطن خواهی و آزادی طلبی از نورواج یافت که گاهی به تمایلات جدی اجتماعی و سیاسی تبدیل می شد و پیش گامانی هم پدید آورد.

ملیحه و مستانه آرزو داشتند تحصیلات خود را ادامه دهند. در اصفهان دانشگاه نبود. برای رفتن به دانشگاه تهران یا خارج پول لازم داشتند. پس باید خودشان کار کنند و ذخیره‌ای به دست بیاورند. اما چه کاری؟ یک روز در روزنامه خواندند که بانک ملی دختران دیپلمه را هم استخدام می کند. آن دو دختر سراسیمه و بدون درنگ مشغول کار شدند. شهناز اعلامی نیز هم کار آن‌ها شد. سرگذشت او داستان شگفتی است که بهتر است به قلم خود او که شاعر و نویسنده است خوانده شود. این سه نفر، نخستین گروه دخترانی بودند که در اصفهان به کار اداری پرداختند و در صف مردان، از ساعت هفت صبح تا غالباً یازده شب کار می کردند.

بامدادان که از خانه بیرون می رفتند و در تمامی طول راه که از خیابان شیخ بهائی و دروازه‌ی دولت و پشت چهل ستون می گذشتند تا به حاشیه‌ی میدان نقش جهان و به ساختمان بانک ملی ایران برسند، رهگذران زن و مرد و مغازه داران آنها را با انگشت به یک دیگر نشان می دادند و سرهاشان را با نظرات و افکار متفاوت تکان می دادند...

دختران شهر غالباً با حسرت آنها را تماشا می کردند و در خانواده‌ها سر و صدا راه می انداختند که ما هم می خواهیم کار کنیم. به قول بزرگترها زبانشان باز شده بود و چه بسا که می توانستند گاهی بگویند من حاضر نیستم با فلان مردی که نمی شناسم و نمی خواهمش ازدواج کنم.

والبته بیشتر وقت‌ها موفق نمی‌شدند و مجبورشان می‌کردند. اما به هر حال روزنه‌ای به روی دختر اصفهانی برای داشتن استقلال اقتصادی باز شده بود که آرزوهای او را شکوفان می‌کرد و رفته رفته چند دختر دیگر نیز به کارهای اداری مشغول شدند.

مستانه در اداره‌ی پروات - اعتبارات کار می‌کرد. روزانه با ده‌ها کارخانه دار و بازرگان و سرمایه دار سرو کار داشت. آن‌ها ناگزیر بودند که اسرار مالی و تجارتي خود را بر او فاش کنند و فرم‌های ویژه‌ی اعتبارات را که پر از پرسش‌های جور واجور بود پاسخ بدهند و امضاء کرده به او بپارند تا به امضای مدیر بانك برساند و برات‌ها را صادر کند. هرگاه اتاق خلوت می‌شد، مستانه‌ی جوان تکه کاغذی را زیر یکی از فرم‌ها قایم می‌کرد و روی آن شعری می‌نوشت. مثلاً:

خدا کند که نیفتد کسی به دام برات
 که گرفتد، چو من دل گرفته گردد مات
 به جای گل به کفم هست مهر "باطل شد"
 قلم چو شاخ شناور به چشمه سار دوات
 به گوش من نرسد نغمه‌های بلبل مست
 نشسته تیک تاک تایپ، جای آن نغمات

مستانه اولین حقوقش را در ظرف بلوری گذاشت و رفت توی پنجدری که پدر و مادرش نشسته بودند. با چهره‌ی شاداب و خندان سلام کرد و ظرف را نزد آنها گذاشت و نشست. آقا جان پرسید این پول‌ها از کجاست؟ به محض اینکه شنید مستانه در بانك کار می‌کند فریاد زنان اعتراض کرد که چگونه این دختره جسارت کرده بدون اجازه‌ی پدر این غلط‌ها را بکند و آبروی پنجاه ساله‌ی او را ببرد! چرا باید با یک مشت

مرد "هرزه‌ی بی سرو پا" نشست و برخاست کند؟ کار به جر و بحث کشید و آقا جان قهر کرد و برای چندین ماه رفت کرون.

اما منور خانم خشنود است. سند مالکیت یکی از املاک شخصی اش را با کلیات سعدی، که تازه به تصحیح فروغی چاپ شده بود، به عنوان جایزه به مناسبت پایان تحصیل دبیرستانی به مستانه می‌دهد و او را برای موفقیتش در بانک تبریک می‌گوید و تشویقش می‌کند که بیشتر بکار نویسندگی بپردازد. مبادا که کار بانک او را از نوشتن باز دارد.

البته باید گفت که حضور چند دختر نو جوان در میان یکصد و پنجاه نفر مردی که از خانواده‌های متفاوت و با نظرات و عقاید مختلف بودند کار آسانی نبود. مرد اصفهانی دختر و یا زن را هرگز مانند کارمند هم کار خود ندیده بود. نمی‌دانست باید او را احترام کند یا به نوعی تحقیر. و این وظیفه‌ی خود دوشیزگان بود که با سخت‌گیری فراوان نسبت به خودشان، جدی و ساده و پر کار باشند تا در اولین لحظات، زهر چشم را از هم کاران مرد بگیرند و ثابت کنند که می‌توانند پا به پای آن‌ها کار کنند و با حضور فعال خود تا حدی در سرنوشت جامعه شرکت داشته باشند. هختران مورد بحث توانستند به زودی مورد احترام هم کاران خود و نیز مشتریان فراوان بانک قرار بگیرند.

شاید یکی از دوره‌های شیرین زندگی مستانه و ملیحه هم در همان چند سالی بود که هم در خانواده و هم بین مردم محبوبیت فراوان داشتند و هم می‌توانستند با حقوق خود درس‌های موسیقی و رقص را ادامه بدهند و آزادانه مسافرت کنند.

نخستین سفر آنها به شیراز، برای گذراندن تعطیلات نوروز بود که مدتی هر دو این شعر را تکرار می‌کردند و شادمانه دور خود می‌چرخیدند:

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز

که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

فکر سفر از ابتدا با مخالفت آقا جان روبرو شد. اما مستانه سه روز گریه کرد و در افاق خودش را بست و بست نشست تا اجازه گرفت. سرانجام او و ملیحه یک ماشین سواری کرایه کردند که دو خانم جهانگرد آمریکایی هم با آنها بودند. صبح زود راهی شیراز شدند. سپیده دمان، هوای تازه‌ی بهاران و کوه‌های کبود آرامی که از دو سو به مسافران خوشامد می‌گفتند، دو دختر نو جوان را سرمست و آشفته کرده بود. هنگامی که آن‌ها به سنگفرش خیابان زند رسیدند، هر دو فریاد زدند: "سلام شیراز زیبا. شیراز سعدی و حافظ مان." و این درود چنان بود که خانم‌های جهانگرد را به حیرت آورد.

روز دیگر به زیارت آرامگاه سعدی و آستان بوسی حافظ رفتند. سپس به دیدار باباکوهی و آن پیرمرد درویش شتافتند و بعد رهسپار تخت جمشید شدند، که تازه در دست حفاری و تعمیر بود. مستانه از تماشای خرابه‌های آن بنای با عظمت بار دیگر بیاد شعر عشقی و انشای مدرسه‌ای خود می‌افتد. ولی در هر حال احساس شادی و غرور می‌کند. دو سه روز دیگر روزنامه‌ای خبر می‌دهد که مستانه به شیراز آمده است و شعرش را چاپ می‌کند، شاعری به دیدارش می‌آید و به انجمن ادب شیراز دعوتش می‌کند. گرد هم آئی گویا در خانه‌ی یکی از منسوبان وصال شیرازی است. شاعران و نویسندگان در تالار بزرگی دور تا دور پشت میزها نشسته‌اند، مرد پیشخدمت برای آنها و برای هر تازه‌وارد چای می‌آورد. استکان نعلبکی کوچک بلور با قندان‌های کوچک و رشورا در سینی‌های جداگانه روی میزها می‌گدازد و از افاق خارج می‌شود. شعر خوانی هنوز آغاز نشده، آن‌ها منتظر مهمان اصفهانی خود هستند. مستانه نزدیک است از فرط هیجان و وحشت نفسش بند بیاید. همراه آقای شاعر وارد سالن می‌شود. سلام می‌کند و از این‌که او تنها زنی است که به مجلس این همه

نویسنده و دانشمند مرد آمده بیکه می خورد و يك لحظه دست و پای خود را گم می کند. اما شیرازی های بسیار مودب و مهربان چنان او را به گرمی پیشواز می گیرند که گوئی آبی بر آتش اضطرابش می پاشند. چند نفر استکان چای خود را پیش او می گذارند. اما پیشخدمت چای جداگانه او را آورده است. صاحب خانه - آقائی که از ابتدا دم در اتاق نشسته و مهمانان را به درون هدایت می کند - شل سیاهی بر دوش دارد، به مستانه خوشامد می گوید و اجازه می خواهد که شعر خوانی را آغاز کنند؟ مستانه که از این همه لطف و از شوق، تنش می لرزد نزدیک است توازن خود را از دست بدهد. آخر او که هرگز در میان این همه ادیب و شاعر نبوده. امشب در شیراز و در بین ادیبان و سخنوران این شهر شعر و غزل، چه خواهد کرد؟ نفس عمیقی می کشد و بخود می آید و با شوق و حیرت فراوان به آنها گوش می دهد که با اشعار خودشان یا آثار شاعران متقدم را با حال و هوای سرمست کننده می خوانند و دکلامه می کنند. نهایت صاحب خانه از مستانه می خواهد شعر بخواند. از او آزر و انکار و از حاضران لطف و اصرار. شاعرک فکر می کند: من که ادعای شاعری ندارم. يك کارمند ساده ی بانکم و بس. اما خوب، شعر هم می گویم. بگذار بد باشد. این است که هست. می خوانم، هر چه بادا باد! بار ترس و تردید را از شانه های خود فرو می اندازد و شروع به خواندن می کند:

من و پروانه

دوش آن یار پری چهره رخ افروخته بود

نرگس مست به دلدار دگر دوخته بود

گر چه خود درس غم و حسرتم آموخته بود

غافل از سوز و گداز من دلسوخته بود
گرم خود بود و نظر بر من بیچاره نداشت
خبر از سوز دل عاشق آواره نداشت

با من غم زده اش، هیچ سر و کار نبود
کار او غیر ستم کاری و آزار نبود
از غم و آرزوی عشق خبردار نبود
او که هم چون من شوریده گرفتار نبود
خاطرش بود ز مشتاقی و غم خواری دور
چهره اش بود چو گل‌های بهاری مسرور

از غم خویش چو دیوانه و مد هوشم کرد
شعله چون شمع به جانم زد و خاموشم کرد
دور شد از من و با غصه هم آغوشم کرد
چه دلی داشت که اینگونه فراموشم کرد
با من غم زده گوئی که دلش صاف نبود
ورنه بیداد و ستم این همه انصاف نبود

چه بسا شب که فرو بسته ام این چشم پر آب
تا مگر روی دل آرای تو بینم در خواب
لیک برده است چنان سوز غمت از من تاب
که بود خواب به چشمان ترم همچو سراب
برده هجر تو ز من شور و شکیبائی را
سوختی زاتش غم این دل سودائی را

گر ترا شمع صفت ، چهره جانانه نبود
 آتش عشق به جان من و پروانه نبود
 گر من غم زده را این دل دیوانه نبود
 سرگد شتم همه آشفته و افسانه نبود
 زاله ، از دوری دلدار حکایت چه کنی
 ز دل تنگ تبه‌کار شکایت چه کنی ؟

پیش از شعر خوانی از فرط هیجان تنش و صدایش می لرزید . اما وقتی شروع به خواندن کرد گوئی الهه‌ی شعر به یاری اش آمد و از تشنج رهایش ساخت . آخرین مصرع را خواند و نشست . از هر سو در اطراف این شعر بحث در گرفت . دو سه نفر پیشنهاداتی دادند که اگر چند واژه عوض شود ، بهتر است . و به‌طور کلی همگان آنرا پسندیدند و گوینده اش را مورد مهر و تشویق قرار دادند .

شاعری او را با پروین اعتصامی مقایسه کرد ، در حالی که مستانه هنوز پروین را نمی شناخت . آه که این مقایسه چه حلقه‌ی زرین سنگینی را ناگهان به گردن او انداخت .

باری آن شب پس از شعر خوانی ها ، شمع‌ها را روشن کردند . نور چلچراغ بلور کمتر شد . گروهی برخاستند و در میان تالار دست‌های یکدیگر را گرفتند و دایره وار به سرودخوانی و سماع پرداختند . مستانه اجازه‌ی مرخصی خواست و او را با ماشین به هتل رساندند . روز دیگر او و ملیحه به اصفهان برگشتند و تعطیلات نوروزی هم به پایان رسیده بود . بنابراین باز کار اداری شروع شد .

رفته رفته شعرهای مستانه هم در نشریات اصفهان و روزنامه‌های ادبی تهران انتشار یافت و مکاتبات ادبی وی با شاعران و نویسندگان زیادتر

شد. روزنامه‌های باختر امروز، به سردبیری حسین فاطمی، و سپنتا، به مدیریت عبدالحسین سپنتا، مقالات و اشعار مستانه را انتشار می‌دادند.

پس از مدتی ملیحه همراه خانواده اش به تهران کوچ کرد. دیدار آن‌ها هنگامی بود که مستانه سالی یک بار به تهران سفر می‌کرد. آن‌ها مستانه را مانند نزدیک‌ترین دوست و خویشاوند می‌دانستند و از او پذیرائی می‌کردند. روزی مستانه و ملیحه تصمیم گرفتند به بندر پهلوی و رشت بروند تا برای اولین بار دریا را به بینند. آخر هر دوی آنها مشتاق تماشای دریا بودند. ساک‌ها را برداشته و سوار اتوبوس تهران - قزوین - رشت شدند. نزدیکی‌های غروب همه‌ی مسافران در قزوین پیاده شدند و اتوبوس رفت به پارک کنار شهر که پر از سگ و زباله بود. راننده به دختران گفت: پیاده شوید، چون مسافر رشتی ندارم می‌خواهم برگردم تهران. هر چه آنها اصرار و التماس و شکایت کردند که آخر ما بلیت رشت خریده ایم و هیچ کجا را نمی‌شناسیم، راننده با خشونت و ادا نشان کرد پیاده شوند و سر جاده بایستند تا شاید ماشین سواری پیدا کنند و بروند شهر و از آنجا بروند رشت. دختران ساک‌هایشان را برداشتند و راه افتادند تا به جاده‌ای که راننده گفته بود رسیدند. سایه‌های غروب راه غربت را سیاه کرده بود. ناگاه ماشینی نزدیک آن‌ها می‌ایستد و راننده فریاد می‌زند: مسافر رشت، مسافر رشت! دو نفری با خوشحالی سوار می‌شوند. کنار راننده مرد جوانی هم نشسته است. ماشین به پیش می‌رود. شب، کوه و بیابان را تاریک کرده، ستاره‌های درشت درخشان از پشت شیشه‌های اتومبیل چشمک می‌زند و دختران از شادی در پوستشان نمی‌گنجند. اما برخلاف عادت همیشگی از ترس خاموشند و حرف نمی‌زنند. مرد مسافر سر صحبت را باز می‌کند و بین حرف‌هایش می‌گوید بیائید برای وقت گذرانی مشاعره کنیم. مستانه که در این کار تمرین زیادی دارد، در مشاعره شرکت می‌کند.

معلوم می‌شود که مرد مسافر بسیار شعر دوست است و خودش هم شاعر است. ملیحه ناگهان می‌گوید: آقا، این خانم هم شاعر است.

در بین راه، نا هنگامی که به رشت برسند سخن از شعر و شاعری است. مرد مسافر، دو تازه وارد را به مهمان‌خانه‌ی "رشت" می‌برد و برای آن‌ها اتاق می‌گیرد و خداحافظی می‌کند و می‌رود.

حالا این اتاق تمیز و آراسته‌ی هتل است و پیروزی دو مسافر جوان که همچون کودکان شیطان روی تختخواب‌هایشان در دو سوی اتاق از فرط شادی ورجه ورجه می‌کنند و می‌رقصند. صبح فردا همان آقای مسافر با شاعر دیگری و همسر وی، به دیدار مهمانان می‌آیند و با دسته‌های گل و سبد توت‌فرنگی که با شاخه‌ی گل سرخ پوشیده شده به مسافران خوشامد می‌گویند و شب آن‌ها را به خانه‌ی خود دعوت می‌کنند. خانم کبوسد چشم موطسلائی صاحب‌خانه، بسیار با سلیقه و مهربان از آنها پذیرائی می‌کند و با اصرار آن‌ها را شب در خانه‌ی خود نگه می‌دارد تا فردا همگی بروند به لاهیجان. لاهیجان، این سرزمین سبز و با صفا با شالیزارها و مزارع چای و باغات پر میوه را نشان آن‌ها می‌دهند. در رستوران ناهار می‌خورند و شامگاهان دختران را به هتل بر می‌گردانند. مهمان‌نوازی ایرانی زیباترین خصلت اوست.

روز دیگر دختران به بندر پهلوی و سواحل جنگل‌پوش بحر خزر می‌روند و اول بار به دریا سلام می‌گویند. چه دیدار شادی آوری! دریای مازندران با موج‌های نقره‌گون پر غوغای خود گاهی به دامان جنگلزار ساحلی و گاهی به افق‌های کبوسد دور دست سر بر می‌کشد. دختران قایقی کرایه می‌کنند که مرد قایقران پارو زنان آن‌ها را به پهنه‌ی دریا می‌برد. مستانه که همیشه دریا را در دنیای تصورش نمادی از آزادی و نشانه‌ی رهایی و بیکرانی می‌پندارد، چنان سرمست خیال می‌شود که متوجه نیست که ملیحه هراسناک و شتابان از قایقران می‌خواهد آن‌ها را به ساحل

برگرداند - چه خوب می بود اگر شخص ملیحه این منظره را همان طور که شیرین بیان می کند، در اینجا تصویر می کرد. گویا قایقران می خواسته دختران را به کشتی دیگری ببرد. در هر صورت با اصرار و هوشیاری و تهدید ملیحه و سپس مستانه آن‌ها به ساحل بر می گردند. راه رشت را پیش می گیرند. شب در هتل، ملیحه خندان خندان این رویداد را از نو تعریف می کند و البته مستانه را که بقول او، روی ابرها و موج‌ها پرواز می کرده سرزنش می کند. مستانه آن شب شعر دریا را می سراید:

کنار دریا

این منظر دلفریب دریاست یا دامن پاك آسمان است ؟
 این نغمه‌ی بربط نکیساست یا آب به ناله و فغان است ؟
 برگوی مگر بهشت این جاست
 کاین گونه مناظرش دل آراست ؟
 دریا ز چه روی خشمگین است بهر چه لبش بود کف آلود
 دل‌سنگ و مهیب و پر ز کین است می غرد و خیزد از سرش دود
 چون پیل عنان گسسته باشد
 کو دیده‌ی رحم بسته باشد
 بر سنگ زند چرا سر خویش گشته ست مگر ز عمر بیزار
 بس آه کشد ز سینه‌ی ریش بس ناله بر آرد از دل زار
 دارد مگر او هوای جانان
 کاین سان شده خسته و پریشان ؟
 زمواج لطیف سیم پیکر پر چین شده دامن تر آب
 وان آب گرفته لطف دیگر در پرتو دلفریب مهتاب

ساحل خوش و دلنواز باشد

منزلگه اهل راز باشد

بادی که وزد ز طرف دریا جان پرور و سرد و مشک بیزست
بنشین به کنار بحر، کانجا خاکش به یقین نشاط خیز است

از آتش غم دل پریشان

تا چند بود چو شعله سوزان

زیباست شبی کنار ساحل بر سنگ شکسته‌ای نشستن
دیدن همه از دریچه‌ی دل وز فکر زمانه، دیده بستن

یک چند بحال خویش بودن

غافل ز دل پریش بودن

این آب روان به بی‌زبانی دانی که دهد چه پند پر سود
گوید: سپری است زندگانی وین عمر عزیز بگذرد زود

تا فرصت کار و کوششی هست

زنهار مده تو وقت از دست.

سفر گیلان یک هفته ادامه داشت. مستانه راهی اصفهان شد و به کار بانکی ادامه داد. ضمناً در انستیتویی که به تازگی باز شده بود، نام نویسی کرد و در کلاس شکسپیر خوانی هفته‌ای چند بار شرکت نمود. در این دوره دوست و هم‌درس دیگر او، عزت، که در شرکت نفت کار می‌کرد نیز داخل آن انستیتو شد. آن‌ها روزهای تعطیل با هم تنیس بازی می‌کردند و تقریباً هفته‌ای چند شب در خانه هم‌دیگر جمع می‌شدند و ویلن می‌زدند و در این گروه برادر و خواهر عزت، نصرت، غلامرضا، سروناز، نیز شرکت داشتند. عزت، این دختری که زیبایی مغرور چشم‌گیری داشت به راستی که از جهت کاراکتر مانند آهوی کوهسار بود: سرکش، مستقل، بی‌اعتنا و وحشی به معنای زیبای آن. او با مستانه کشتی می‌گرفت. با هم

کودکانه بازی می‌کردند و ویلن می‌زدند و ساعات زیادی در سواحل زاینده رود، آنسوی پل مارنون و دامان تپه‌ها دوچرخه سواری می‌کردند. عزت شعر دوست بود و با ذوق و صفای ویژه اشعار مستانه را می‌خواند و وی را تشویق می‌کرد.

روزنامه نگاران گاه بگاه از مستانه شعر و مقاله طلب می‌کردند و هم عاشقان و نامزدهای جوان از او می‌خواستند که احساسات و آرزوهای آنها را به شعر بیان کند. بنابراین جوانان غم‌ها و شادی‌ها و سرگذشت‌های خود را بدون پرده پوشی با او در میان گذاشته و از او می‌خواستند آن چه خودشان نمی‌توانستند بگویند، او بگوید و مستانه هم سرگذشت‌ها را گوش می‌کرد و خواهش‌ها را می‌پذیرفت. به ویژه که بیشتر آنها در پیرامون عشق و محبت و زیبایی بود، با رنگ‌ها و آهنگ‌های گوناگون که به گفته حافظ:

" يك نکته بيش نيست غم عشق و اين عجب

کز هر زبان كه مي شنوم نا مكرر است "

مستانه شرح این نا مکررهای سرگرم کننده و دوست داشتنی را با اشتیاق می‌شنید و گویی در دنیاهاى خیال زندگى می‌کرد. با تمامی وجودش احساسات جوانان و غم‌ها و شادی‌های عاشقانه را لمس می‌کرد و به شعر در می‌آورد، و آن اشعار دست بدست می‌گشت و سبب می‌شد که دائم از شاعر بپرسند یا با کنجکاوی از یکدیگر سوال کنند که شخص مخاطب یا این "تو" در این اشعار کیست؟ و مستانه پاسخ می‌داد، عشق. من عاشق عشقم. عشق بزرگ و مقدس. عشقی که روح انسان را به سوی تلاش‌ها و ایثارها پرواز می‌دهد. و به راستی که خوشبخت‌ترین انسان کسی است که شعله‌ی چنین عشقی دل و جان‌ش را برافروزد. در این صورت

او نه تنها عاشق و دل‌باخته‌ی يك نفر است ، بلکه آن عشق او را عاشق انسان و انسانیت می‌کند . عاشق بشر و حتی عاشق پرندگان ، حیوانات ، گل‌ها و گیاهان و از آن‌ها فراتر رفته ستاره‌ها و خورشیدها را در آغوش می‌گیرد و در چرخش و گردش مدام آنها با کائنات در می‌آمیزد و جزئی از ابدیت می‌شود . بی‌مرگی و پایداری انسان هم در همین است . در عشق است .

مستانه درامی به شعر نوشت بنام " اپرای وفا" ، که افسری موسیقی‌دان برای آن آهنگ ساخت و توسط دانش‌آموزان پیشین بهشت آن‌سین اجراء شد . در این نمایش روسای ادارات دولتی ، سرشناسان و ثروت‌مندان اصفهان حضور داشتند و بلیت‌های گران‌قیمتی به فروش رسید . گویا درآمد آن برای کمک به ارتش متفقین فرستاده شد . " اپرای وفا" يك بار هم در شرکت نفت آبادان به همت عزت روی صحنه رفت که عکس‌های آن موجود است . این اثر در کتاب " گل‌های خودرو" بعداً به چاپ رسید .

سال ۱۳۲۰ ، دنیا در آتش جنگ جهانی دوم می‌سوزد . متفقین ، ایران ، این پل پیروزی را اشغال کرده‌اند . هراس و دلهره از این‌که سرنوشت این کشور چگونه خواهد بود ، میهن‌پرستان ایرانی و بویژه نسل جوان را سخت زیر فشار قرار داده‌مستانه نیز با همه‌ی محدودیت‌های همه‌جانبه‌ای که دارد ، از اینکه میهنش عرصه‌ی عبور و مرور تانک‌ها و طیاره‌های جنگی است عذاب می‌کشد . و شعر‌هایش آوای خشم و غم‌وی می‌شوند . این خشم و غم در شعر اصفهان نمایان است :

اصفهان

شبی که ماه بر آید به زنده رود گذر کن
 ز دیده‌ی دل شیدا بر این بهشت نظر کن
 سرود شوق برآور ، نوأ چو مرغ سحر کن
 چو آب اشک فشاند ، تو نیز چشمی تر کن

ز جسم فارغ و ، جان شو ، نظر کن از پل خواجو
 فغان ز سینه برآور ، بگوی آن عظمت کو؟

ببین چگونه سپاهان که بوده مسکن گردان
 ز حادثات بلا زا خراب گشته و ویران
 بسا قصور مجلل که با زمین شده یکسان
 بسا نقوش مزین که از نظر شده پنهان
 ببین که شهر سپاهان چگونه بوده و چون شد
 دریغ اگر که عزیزی فرو فتاد و زبون شد

چهل ستون چو ببینی خراب می شودت دل
 بر آن خرایه‌ی غمگین فغان و گریه چه حاصل
 همین قدر که ببینی ز کین ، عناصر غافل
 بر آن نقوش فریبا کشیده اند گچ و گِل
 ز خشم و کینه بر آری فغان ز سینه‌ی سوزان
 هزار لعنت و نفرین کنی به دشمن ایران

فتاده ایم دریغا به دام غفلت و سستی

شدیم دور ز یزدان ز فرط نفس پرستی
 نه با خبر ز حقیقت ، نه آگهیم ز هستی
 ولی زمانه که دارد بسی بلندی و پستی
 کند به زودی ما را ز جهل خویش پشیمان
 چو آب بگذرد از سر ، چه سود گریه و افغان

اگر که چرخ بگردد ز درد و غم به سر من
 اگر به خون بکشاند زمانه بال و پر من
 اگر که محنت دوران فزون کند شرر من
 همیشه سوی تو حیران بود دو چشم تر من

تو زنده رود عزیزی ، تو راحت دل و جانی
 به مقصد ابدیت چو اشک زاله روانی

۱۳۲۱

و این گرفتگی و درد مندی وقتی رو به شدت می نهد که درگذشت
 مادر عزیزش ، او را خرد می کند . . .

غروب است . مستانه از بانك برگشته . در کنار پنج‌دري مادرش را
 می بیند که دستش را به دیوار گرفته می خواهد راه برود و نمی تواند . به
 مادر قول می دهد روز بعد او را در بیمارستان بستری کند . می بوسدش .
 گریه می کند و شب رختخواب خود را از اتاق بالاخانه می آورد پهلوی
 مادرش روی قالی پهن می کند . رختخواب سهراب شش ساله هم
 همان جا است . چراغ در گوشه ی اتاق می سوزد . فتیله ی آنرا پائین
 می کشد و می خوابد . نیمه شب ناگهان بیدار می شود . سراسیمه دستش

را روی پیشانی مادر می‌گذارد که عرق آلود و سرد است. اما تن لاغر او هنوز اندک گرمی دارد. صدایش می‌کند، سرش را از روی بالش بلند می‌کند. به قلبش گوش می‌دهد و دیوانه وار با لباس خواب، پا برهنه، دوان دوان از خانه بیرون می‌رود و از کوچه‌ها و طساقی‌های تاریک نیمه شبان خود را به ساحل نهری در خیابان عمود بر خیابان شیخ بهائی می‌رساند و دکتر ارمنی را بر بالین مادر می‌برد. دکتر پس از معاینه‌ی کوتاهی می‌گوید: "به شما تسلیت می‌گویم"، و از خانه خارج می‌شود.

مستانه که اینک سرپرست خواهر و برادر خردسال شده است باید خوددار و شکیب‌ا باشد. آقاچان به قم رفته و آنجا بیمار شده. با اولاد ارشد است که مراسم تدفین مادر را تمام و کمال برگزار کند. بر سر مزار می‌نشیند و اجازه می‌دهد که خاک‌های سرد را روی جنازه فرو ریزند. گریه نمی‌کند. سیاه‌پوش و آرام، آخرین بد رودش را با مادر به زبان می‌آورد و به خانه بر می‌گردد. مجالس ختم و هفته را برگزار می‌کند. نمی‌گذارد منظره‌ی شوم و درد آور مرگ مادر، سهراب خردسال را بیازارد و بسوزاند. پس از برگزاری و دیدن و بازدیدهای خویشاوندان و کارمندان بانک و حتی تجار و سرمایه‌داران شهر، او به خود می‌آید و تازه متوجه می‌شود که چه ضربه‌ی بزرگی به روحش وارد شده. دائم با خود تکرار می‌کند:

"گفتم که فراق را نبینم، دیدم

آمد به سرم از آن چه می‌ترسیدم"

مگر نه این که او از کودکی همیشه از غم مادر، عذاب می‌کشیده، از مرگ او می‌ترسیده و حتی پیش از درگذشت او شعر مرگ مادر خیالی را گفته است؟ و حالا که آن خیال به حقیقت پیوسته مرثیه‌ای با مطلع:

"ای مادر عزیز من ، ای غمگسار من"

را می نویسد که بر سنگ مزار مادر حاك میشود و پس از چندی آن را در نخستین مجموعه‌ی شعرهای خود "گل های خودرو" به چاپ می رساند و بر صفحه‌ی اول کتاب می نویسد . " این دسته گل را به آرامگاه مادرم تقدیم می کنم ." پس از سی و پنج سال که به تخت پولاد اصفهان می رود ، آن سنگ نوشته را با اشک می خواند .

سرگذشت دردناک مادر جوان و درگذشت او مستانه را بی اندازه ناراحت و پریشان می کند . او روزها در بانك كار می کند و شب ها در اتاق تنهای خود گاهی می گیرد و زمانی کتاب بی نوایان ویکتور هوگو را می خواند . این کتاب ، این داستان جاودانه بی نظیر ، بهترین داروی مسکن دل درد مند اوست و چهل و دو سال بعد از آن حادثه ، هنگامی که بی نوایان را در صحنه‌ی تاتر سلطنتی لندن تماشا می کند ، سرشار از شوق و هیجان می شود ، و چنین است تاثیر يك شاهکار هنری بزرگ ...

مستانه در سفری به تهران در انجمن های ادبی پایتخت شرکت می کند . حالا دیگر شاعران کم و بیش او را می شناسند . در یکی از آن انجمن ها با شاعر نوجوان ، سیمین بهبهانی ، آشنا می شود . از شنیدن غزلیات عاشقانه ی او به شوق می آید .

سپس همراه عزت که به شرکت نفت آبادان منتقل شده ، به خوزستان سفر می کند . در این شهر با مناظر تازه ی دیگری از میهنش آشنا می شود . نخلستان های وحشی سرسبز ، هوای داغ و آفتاب سوزان و رود کارون که کشتی های جنگی را پشت سر هم از روی سینه ی لرزانش می گذرانند و به ساحل می فرستند . ایرانیان عرب زبان ، با رسوم و عادات ویژه ی خودشان ، و خانه های سفید و تمیزی که در و دیوارشان با پیچک های رنگین و نسترن های شکفته آراسته است . خانه های کارمندان شرکت نفت . باشگاه های مدرن مجللی که بر سر در آنها نوشته شده : " ورود افراد

غیر انگلیسی ممنوع است"، و همچنین اتوبوس‌های با پلاک خصوصی "ویژه‌ی انگلیسی‌ها" و "عمومی" برای بومی‌ها. در حقیقت یک بام و دو هوا این جاست. یک سو میدان‌های پاکیزه‌ی تنیس که مردان شورت پوش و زنان آراسته شادمانه گرم بازی و ورزش‌اند و از سوی دیگر کپره‌های کثیف تاریک ماهی‌گیران که بوی ماهی‌گندیده از آنها برمی‌خیزد و تا مسافت‌های دور دست دل را می‌آشوبد. و بچه‌های پا برهنه، کودکانی که با چهره‌های قهوه‌ای رنگ آفتاب سوخته و چشمان تراخمی و شکم‌های ورم کرده در شن و لای ساحل کارون وول می‌خورند. وای از این مناظر دلخراش. در سرزمین ثروتمندی که طلالی سیاه آن جهانیان را در طمع و تلاش بهره‌کشی، هر لحظه بیشتر تشویق می‌کند و حرص آن‌ها را به تهاجم‌های شدیدتری می‌کشاند و بر می‌انگیزد. برج‌های برافراشته‌ی نفتکش‌ها و کارگران ایرانی و هندی نفت آلود و کار و کار.

آبادان - ای زیبای بسلا زده، که به تساوان دل‌گرم و خسون گران بهایت، همیشه خویش و بیگانه ویران و پریشان‌ت کرده‌اند. تو ای شبچراغ درخشان ما، که خاموش شدنی نیستی، فروزان تر باش. در آبادان دوستان مستانه گرد آمده‌اند. ملیحه، پوران، عزت و دو هم‌درس دیگرشان که با هم روزهای خوشی داشتند. قایق سواری در رود کارون زیر آفتاب آتشین، اما دلنشین. و نیز گرمی و شور و شوق جوانی. مستانه چند قطعه شعر برای سرزمین گرم و خیال‌انگیز خوزستان نوشت که یکی از آنها غزل کارون است:

ساحل کارون

یاد آن روز که در دامن کارون بودیم

هر دو از شوق و طرب واله و مجنون بودیم

زیر هر نخل که زیباتر و خرم‌تر بود
 می‌نشستیم و خوش از بخت همایون بودیم
 بلم کوچک و خورشید بزرگ و من و تو
 دو جوان با دو رخ تازه‌ی گلگون بودیم
 آب‌ها موج زنان سوی افق می‌رفتند
 ما هم از خاک پیر از مشغله بیرون بودیم
 یاد آن دم که از آواز خوش ملاحان
 من و تو خنده به لب شاد و دگرگون بودیم
 همچو مرغان هوا خاطر ما بود آزاد
 فارغ از درد و غم گنبد گردون بودیم
 ژاله‌ی دلشده تا زنده بود می‌گوید
 یاد آن روز که در ساحل کارون بودیم

۱۳۲۲

این غزل در تهران به نظر ملک الشعراء بهار می‌رسد و در کلاس
 درس خود، در دانشکده‌ی ادبیات، برای دانش‌جویان می‌خواند و سراغ
 گوینده‌ی آن را می‌گیرد. این خبر مستانه را غرق غرور و شادمانی می‌کند
 و هنگامی که در تهران به حضور وی می‌رسد باور ندارد که ممکن است
 شاعر و ادیب بزرگی مانند استاد بهار نسبت به شاعرک تازه‌کاری تا آن حد
 پُر لطف و مهربان باشد. او را "استاد چه" خطاب می‌کند و به شعر گفتن
 تشویقش می‌نماید.

سال ۱۳۲۲ در اصفهان، کار کشنده‌ی بانك و هر چه بیشتر شعر شاعران متقدم را خواندن و گه گناه شعر گفتن، مستانه را از مسائل تفننی دیگر تقریبا باز می‌دارد. دوستان هم درس و هم سن او یکی پس از دیگری به سوی سرنوشت خویش می‌روند. در انستیتوی زبان انگلیسی با اشخاص تازه آشنا می‌شود که یکی از آن‌ها افسر نیروی هوایی شمس الدین بدیع تبریزی است. هدف و آرزوی مشترك آن‌ها که ایران و آزادی است سبب می‌شود که گاهی با هم به صحبت بنشینند. برای مستانه از گوشه و کنار کشور بسته، بسته روزنامه و کتاب فرستاده می‌شود. مولفان و روزنامه نگاران تهران، شیراز، و اصفهان شاعر جوان را در جریان نوشتارهای روزانه و هنری خود می‌گذارند و او آن آثار را غالبا در اختیار شمس می‌گذارد. مکاتبات ادبی فراوانی با زنان و مردان آشنا و ناشناس پیدا می‌کند. ضمنا هم چون هر دختر دم بخت دیگری خواستگارانی دارد که هیچ يك جرات نمی‌کنند یا به خانه‌ی او بگذارند و اگر کسی نامه‌ای در این باره به او بنویسد، مستانه یا فورا آن را پاره می‌کند و یا نامه را در همان پاکت ناگشوده به نویسنده‌اش بر می‌گرداند. رنج درونی او از این است که چرا وی را يك دختر عادی می‌پندارند که باید حتما شوهر کند. مگر حالا به نظر خودش، او يك کارمند بانك مورد اعتماد شهر و شاعری که ملك الشعراء تعریفش را کرده است، نیست؟ آیا چه خلافي و چه سبك سري از او سر زده که فلان مرد باید به چشم زن به او نگاه کند؟ روبروی آئینه می‌ایستد و به گونه‌های بر افروخته‌ی خود آنقدر سیلی می‌زند که صورتش سرخ و کبود می‌شود. آخر مگر از یاد برده است که از کودکی مادر به او گفته: "شیرم را به تو حرام کردم اگر شوهر کنی" و آقا جان بارها یادآور شده که هر وقت مردی را ایرانی لایق تو نیستند" و آقا جان بارها یادآور شده که هر وقت مردی را دیدی فکر کن يك گاو وحشی است و از او فرار کن. آخر این حرف‌ها که در زرفای روح او لانه کرده، باید يك جائی و يك وقتی خودشان را نشان

بدهند. اما مستانه جوان است و جوانی کار خودش را می‌کند. اگر گاهی از پسری، دو را دور، خوشش آمده و بخواهد او را به ببیند، آن وقت است که تیغ خودتراش را بر می‌دارد و دست خودش را می‌برد تا خون راه بیفتد و به خود می‌گوید: تا چشمیت کور بشه و دیگه از این فکرها نکنی. یک روز تصمیم می‌گیرد با گفتن شعری احساسات واقعی خودش را به همگان نشان بدهد و ثابت کند که شعرهای عاشقانه او دلیل عشق نسبت به کسی نیست و خیال ازدواج ندارد. چه غرور سرکوب شده‌ای!

دل من جای عشق جانان نیست

دل من خود سر و هوسران نیست

دل من چون پرندۀ ی‌آزاد

پای بند گل و گلستان نیست

همچو شاهین بلند پرواز است

سست چون بلبل غزل خوان نیست

شعر را یکی از روزنامه‌های اصفهان چاپ می‌کند. پس از دو روز رند ناشناسی همان شعر را عیناً انتشار می‌دهد. منتها به جای نیست، هست می‌گذارد. پس می‌شود: "دل من جای عشق جانان است" و تا آخر. این دو شعر سرزبان‌ها می‌افتد و مستانه را هر بار عصبانی و آشفته می‌کند.

شب شعر خوانی برای او در انستیتو تشکیل می‌شود و به این قرار می‌آیند که مجموعه‌ی اشعارش را در لندن به چاپ برسانند. اما از چاپ خانه بانک مرکزی هم خبر می‌گیرد که حاضر است شعرها را انتشار بدهد. یک شبه قطعاتی از آن چه در دبیرستان و پس از آن گفته جمع‌آوری

می‌کند و به چاپ خانه‌ی بانک ملی به تهران می‌فرستد و نام کتاب را "گل‌های خودرو" می‌گذارد و پیش‌گفتاری برای آن می‌نویسد.

سال ۱۳۲۳، این مجموعه با پرداخت بیست هزار ریال، که در حقیقت برای هزینه‌ی چاپ و کاغذ با تخفیف است، به یاری رئیس کارگزینی بانک مرکزی تهران که تصحیح کتاب را هم به عهده گرفته بود، انتشار می‌یابد.

اشعار دیگر مستانه که در این مجموعه نیامده همه از بین رفته‌اند. اگر چه آن‌ها ساده لوحانه و ابتدائی بوده‌اند، باز برای شخص مولف ممکن بود جالب باشند.

پیش‌گفتار "گل‌های خودرو" این چنین بود:

آثار خود را "گل‌های خودرو" نام نهادم، برای آن که نه آن‌ها را باغبانی بوده و نه باغ و بوستانی تا پرورش نیکو یابند. این گل‌ها که لحظه‌ای بعد با کمال پراکندگی از نظر شما خواهد گذشت در صحرای دل دمیده، از اشک‌های دیده آب خورده و در پرتو آفتاب احساسات رشد نموده‌اند. در این صورت انتظار نداشته باشید رونق بوستان شعر و ادب باشند.

به طوری که کرا را به دوستان و دوستانان شعر که از دور و نزدیک نگارنده را به انتشار اشعار خود ترغیب و تشویق می‌فرمودند گفته و نوشته‌ام، عقیده بنده آن بود که با خاموش شدن شعله‌ی زندگی، آثارم نیز همه بسوزند و خاکستر شوند - زیرا چیزی زنده می‌ماند که ارزش زیستن داشته باشد. لکن نظر به دو جهت زیر بالاخره به درج قسمتی از اشعار خود مبادرت ورزیدم:

۱ - بسیار مایلم آثار ناقابل از نظر استادان و خداوندان شعر و ادب بگذرد تا بدین وسیله بتوانم نظریه‌ی آن‌ها را نسبت به اشعار خود دریافته و از ایراد و انتقادی که صواب و صلاح می‌دانند، بهره‌ور و برخوردار گردم - چه

می‌توانم بگویم جوانم و اگر عمری باقی باشد برای هر نوع ترفیع و تغییر فرصت کافی دارم.

من همچو خاک خوارم و تو آفتاب و ابر

گل‌ها و لاله‌ها دهم ار تربیت کنی

۲ - الفت و علاقه‌ای که دوستان عزیز از گوشه و کنار نسبت به اشعار من ابراز می‌داشتند و نیز اصرار و ابرام آن‌ها، مخصوصاً در ماه‌های اخیر، مرا بر آن داشت که آثار پراکنده خود را جمع کرده به شکل دسته‌گلی به آستان آن‌ها تقدیم دارم.

در پایان مجد و عظمت میهن محبوب خود ایران و توفیق هموطنان خویش را از یزدان پاک خواهانم.

اصفهان - بهار ۱۳۴۳

زاله

و این هم پی‌گفتار "گل‌های خودرو":

بخواب - آرام باش

آفتاب طلایی رنگ نیمروز بر سقف کوتاه اتاق تاریک تو نورپاشی می‌کند. نسیم ملایم نیز بوسه محزون‌ی بر بستر سرد خاک آلودت زده در فضا نابود می‌شود. بخواب - آرام باش.

آسمان نیلوفری به خواب ابدی تو لبخند می‌زند. آری به خواب ابدی تو، چه خواب شیرینی! پروانه‌ی سفید بال‌های لطیف خود را سایبان چهره‌ی بی‌فروغت کرده لحظه‌ای بعد، چرخ‌ی زده در هوا پرواز می‌کند. پرنده‌ی کوچک نیز منقار ظریف خود را زیر خاک‌های سرد مزارت فرو برده گویی می‌خواهد آوازی را که همیشه دوست می‌داشتی بار دیگر به گوشت فرو خواند. اما! دریغا که دیگر نه آن بال‌های زیبا بر چهره‌ی محزون تو سایه‌توانند انداخت و نه این نغمه‌های شور گوش دلت را متاثر خواهند ساخت.

چه از این جا که بوسه‌گاه آخرین شعاع درخشان خورشید است تا آن جا ،
آن بستر شومی که موهای سیاه پریشان ترا برای همیشه در خود پیچیده ، فرسنگ‌ها
فاصله است . دیگر گریه‌های من از خواب شیرین بیدارت نخواهد ساخت . بخواب ،
آرام باش .

اشک‌های من در دل خاک فرو می‌روند . ناله‌های من در سینه‌ی امواج هوا
پنهان می‌شوند . عشق‌های من پایان می‌گیرند و بالاخره آرزوهای من همه
می‌سوزند و خاموش می‌شوند . اما تو ای خفته‌ی محبوب من ، بخواب ، آرام باش .
بستر روحانی تو در فضای بی‌انتهای ابدیت گشوده و گسترده است . جسد
بی‌روح در آغوش سرد خاک برای همیشه پوشیده و پنهان است . اما روان تازه و
تابناک تو با ارواح پاک و مجرد انبیاء به سوی روشنائی و زیبائی ابدی روان و
رهسپار می‌باشد .
بخواب ، آرام باش .

اصفهان - ژاله

هزار نسخه‌ی " گل‌های خود رو" در اصفهان و تهران به زودی
جای خود را باز کرد . مشتریان پولدار بانک ملی مجموعه را به بهای
گران تری، حتا چند نفر نسخه‌ای هزار ریال، خریداری کردند . دختران
جوان- دوستان مستانه - کتاب را به خاطر اشعار احساساتی عاشقانه اش
دوست داشتند .

البته اگر از دیدگاه امروز قضاوت شود ، چه بسا که " گل‌های
خود رو" بسیار سطحی و کودکانه و کهنه قلمداد گردد. با وجود این چند
قطعه از آن شعرها به آهنگ موسیقی در آمد و در صفحه‌ی گرامافن ضبط
شد . از آن جمله:

" ز بس با این دل محزون ز هجران گفتگو کردم "

یا : " ای ماه نو به گنبد مینا چه می کنی "

اما " گل‌های خود رو " خیلی زود در پرده‌ی مه آلود سرنوشت
گوبنده اش پنهان شد .

سرنوشت ! چه شش حرف رازناک شگفتی . هر کس در دنیای
درونش این واژه را به رنگی و آهنگی ، ویژه‌ی ذهن و ضمیر خویش ، تعبیر
می کند . با وجود تمامی بندها و بارها و نظام‌ها و قانون‌ها و بی قانونی
های دنیای برونی ، انسان در اندرون خویش آزاد است که هر طور
می خواهد فکر کند و با اندیشه‌ها و پندارها و خیال‌ها و آرزوهای خود ،
بخندد و بگریزد و بجنگد و موجودی از خویش بسازد که با جهان پر غوغا
همهانگ باشد . وای به روزگاری که کامپیوترها و ماشین‌ها و غول تمدن
به دینای درون او پا یگدارند و آزادی پنهانی اش را مسخر کنند !

آیا تقدیر ازلی - سرنوشت ، به نظر و باور هر کس هر معنائی که
دارد داشته باشد ، فوق بشری است ، یا اینکه انسان سازنده‌ی اوست ؟ در
هر صورت نمی توان باور کرد که در همه‌ی احوال و همیشه خواستن -
توانستن است . البته این جای تاسف است . اما حقیقتی است همچون
مرگ . این دلیل عجز آدمیزاد نیست . نشانه‌ی نیروی عظیم طبیعت است .
این مادر مهربان بی رحمی که مدام می زاید و می پرورد و می بلعد و باز از
نو و از نو ...

خوشبخت ترین انسان کسی است که هر لحظه احساس کند که
بودنش هم موقتی است و هم ابدی . و اوست که باید هستی را هر چه بیشتر
دوست بدارد و زندگی گریزان را برای خویش و برای دیگران هر چه زیباتر
و آبادتر بسازد و به پیش ببرد . سرنوشت به هر شکلی که تصور و تصویر شود

بسراغ مستانه هم آمد. شام گاهی او و شمس با نیش سنجاقی خون دستشان را در آوردند و قاطبی کردند و پیمان بستند که اگر لازم شود خونشان را برای ایران نثار خواهند کرد. پس از چندی آنها عقد شدند. مجلس عقد در خانه‌ی خاله بزرگ زاد برگزار شد. چون به نظر مستانه خانه‌ی که مادر در او درگذشته بود شگون نداشت و اساساً او پس از فوت مادرش دیگر نمی‌توانست در آن خانه آرام باشد و زندگی کند. به پنج‌دری، که جایگاه مادر بود، نمی‌رفت. هیچ وقت به اثاثیه و لباس‌ها و یادگارهای او نگاه نمی‌کرد. همان‌طور که گفته شد دوستان و هم‌درسان همه متفرق شده، رفته بودند. غلامرضا عروسی کرده بود و دیگر در خانه‌ی مستانه نمی‌زیست. نصرت، این دختر شوخ و شنگ، سرگرم بافتن و دوختن و تار زدن و آمد و شد با دوستان خودش بود. خاله - ماه تابان - تنها همدم نزدیک مستانه بود که او را دلخوش و دلگرم می‌کرد.

یک روز ستوان شمس به دیدن آقاجان رفت و خیلی زود برگشت. پدر پای منقل، توی شاه نشین، پهلوی عبدالرضا، پیش خدمت دهسانی سال خورده‌اش با ریش حنا بسته و چشمان زیرک، نشسته و گرم‌گفت و شنود بودند. مستانه و نصرت در ایوان پشت در، از لای پرده‌های مخمل قرمز، به آقاجان نگاه می‌کردند تا حرف‌های او را با عبدالرضا بشنوند. یعنی گوش ایستاده بودند. عبدالرضا که چهار زانو نشسته بود، انگشت نشان را به سوی آقاجان بلند کرد و گفت: "سلطون (سلطانی) دخترتا به بالوچی‌ها نده. اینا پاشون روی زمین بند نیست. دختره را ور می‌دارند و در میرند." و چنین شد!

نیم‌روز است. اتومبیل دم در خانه اثاثیه، یا بهتر است گفته شود جهیز مستانه، را بارگیری می‌کند. برادر بزرگ او که از همسر اولی آقاجان است با محبت و دلبستگی ویژه‌ای که به خواهر خود دارد هدیه‌ی

ارزنده‌ای به او می‌دهد و وی را می‌بوسد. نصرت چمدانش را حاضر کرده که خواهر را تا تهران بدرقه کند. ماه تابان بغض کرده و معلوم نیست آیا از شادی ازدواج خواهرزاده می‌گرسد یا از غم دوری او. مستانه و شمس می‌روند توی پنج‌دری تا از آقا جان خدا حافظی کنند. آقا جان اوقاتش تلخ است و چنان می‌نماید که از این ازدواج دل خوشی ندارد. دختر و دامادش را نمی‌بوسد و هنگام رفتن از جا بر نمی‌خیزد. مستانه اشک ریزان از خانه‌ای که دوست می‌دارد، از کوچه‌ی مجلسی و آن طاقی‌های آشنایش، از خیابان شیخ بهائی، به سرعت می‌گذرد و سرانجام اصفهان عزیزش را پشت سر می‌گذارد. برای سال‌ها و سال‌ها...

شامگاه به تهران می‌رسند، به خانه‌ی پدر و مادر شمس وارد می‌شوند که جشن گرمی برپا کرده‌اند. دو همسر جوان پس از چند روز اتاق را مبله می‌کنند و آمد و رفت‌های گرم دائر می‌گردد. پس از چندی، مستانه و شمس به خرم آباد سفر می‌کنند و در خانه‌ی خواهر شمس، خانم گوهری که بانوی فرهنگی مهربانی است، چند روزی می‌گذرانند. مستانه در آن‌جا شعری را که برای آن شهر سرسبز گفت به خانواده‌ی گوهری اهداء کرد و به چاپ رساند:

نشسته ام سر سنگی که خم شده بر آب

شده است يك نفس آسوده این دل بی تاب

بهشت روی زمین شهر خرم آباد است

که دور مانده ز غوغای اجتماع خراب

در بازگشت به تهران، مستانه به بانک ملی ایران، اداره‌ی مرکزی منتقل شده شروع به کار می‌کند. در آن‌جا با ملیحه، این دوست دیرین، باز همکار و هم‌دل می‌شوند. در اداره‌ی خارجه‌ی بانک، در کنار

میز مستانه، بانوی نسبتاً مسنی نشسته ماشین نویسی می‌کند. با هم آشنا می‌شوند. صمیمیت و گرمی و گفتار آن بانوی هم‌کار، نظر مستانه را جلب می‌کند. با وجود اینکه آن خانم نسبت به او و دیگر دختران کارمند تقریباً می‌تواند به جای مادر باشد، اما گرمی معاشرت و طرز برخوردش با آن‌ها دلنشین و جالب است. خانم عالیسه جهانگیر، از خویشان نزدیک ادیب انقلابی، میرزا جهانگیر خان مدیر روزنامه‌ی صور اسرافیل، است. مرد میهن‌پرستی که به سبب افکار آزادی‌خواهی و مبارزات دلاورانه‌اش در انقلاب مشروطه به امر محمد علی شاه، سرش را بریدند و دوست و هم‌رزم او، علامه علی اکبر دهخدا مرثیه‌ی مشهور و مهیج "مرغ سحر" را به یاد وی سرود:

ای مرغ سحر چو این شب تار بگذاشت ز سر سیاه کاری
یاد آر ز شمع مرده، یاد آر

این اثر زیبای ارزنده، از لحاظ فرم و محتوا، طلیعه‌ی تحول بزرگی است که چندی بعد در شعر فارسی پدید آمد. خانم جهانگیر همسر شاعر نو آور ایران این عصر، نیما یوشیج، است. چرا می‌گوئیم این عصر؟ مگر در اعصار آینده نقش نیما همچنان درخشان نخواهد بود؟ چه شانس بزرگی است آشنائی با بانو عالیسه، یعنی با زندگی شخصی و خصوصی نیما یوشیج. این بانو، این کارمند محترم بانك، که برای امور معیشتی خود و همسر بزرگوار و یگانه پسرشان، شراگیم، ناگزیر است هر روز هفت، هشت ساعت ماشین نویسی کند، رفته رفته با شاعر جوان نزدیک می‌شود و شرح گوشه‌هائی از زندگی خودش و نیما را برای او بیان می‌کند. مثلاً دوران عاشقی نیمای جوان که اجازه نداشت برای دیدار عالیسه به خانه‌ی او برود و شبانه از دیوار بالا می‌رفت و داخل

خانه‌ی یار می‌شد. اما به زودی وی را با فریاد و غوغا بیرون می‌رانند و او باز این کار را تکرار می‌کرد. یا در فلان بنگاه و اداره که استخدام می‌شد، وقتی کارمندان آن اداره دور تا دور اتاق پشت میزها مشغول کار بودند و رئیس آمریکائی در میان اتاق دست‌هایش را به پشت گره کرده و سوت زنان قدم می‌زد، ناگاه نیما از جا برخاسته پشت سر او با همان ژست و اظسوار به راه می‌افتاد، همه می‌خندیدند. البته آقای رئیس، کارمند "جسور" را اخراج می‌کرد. پس از مدتی در اداره‌ی دیگری به کار گرفته می‌شد. این بار روی صفحه‌ی بزرگی مجموعه‌های بسیاری را نقاشی می‌کرد و یک چکمه بر سر آن‌ها می‌گذاشت. روی آن می‌نوشت: ملت و دولت. عکس را بالای سرش به دیوار نصب می‌کرد. البته فوراً توبیخ می‌شد و فردا باز در خانه بی‌کار می‌ماند و باز تنگ دستی و بی‌پولی. آن وقت بود که برای بقال سر کوچه زردچوبه پساک می‌کرد و مزد مختصری می‌گرفت و شعر می‌گفت.

خانم جهانگیر با چهره‌ی محزون و محجوب درد دل می‌کنند و گاهی لب به شکوه گشاده می‌گویند: آخر هر چه به این مرد می‌گویم چرا این کارها را می‌کنی، چرا به من و فرزندت رحم نمی‌کنی، می‌گویند: "عالیه عزیزم صبر کن. روزی می‌آید که مردم تهران در دو سوی خیابان برای تماشای کالسکه‌ی گل‌آذین که من و تو در آن نشسته ایم جمع می‌شوند و هورا می‌کشند و بر سر ما گل می‌افشانند و ترا به همه نشان می‌دهند که این زن شاعر است." خانم جهانگیر با دل سوزی زنانه و غم دوستانه‌ای می‌گویند: بیچاره شوهرم، که با این جنه‌ی لاغر و با این تنگ دستی شب و روز قلم به دست می‌گیرد و می‌نویسد. کسی هم قدرش را ندارد. مسخره‌اش می‌کنند. می‌گویند که نیما دیوانه است. چندی پیش یک جهانگرد فرانسوی که با اشعار نیما آشنائی داشته از ایران برگشته و در یکی از روزنامه‌های پاریس می‌نویسد: ما اشتیاق داشتیم این شاعر نو

آور ایران معاصر را ببینیم و دسته‌گلی به او بدهیم. اما افسوس که از هر که سراغ گرفتیم کسی وی را نمی‌شناخت. این را بعد هم شخص نیما برای مستانه تعریف کرد.

روزی نیما یوشیج به خانه‌ی مستانه می‌آید. او که هنوز به قدر و مقام واقعی شاعر بزرگ پی نبرده و با آثار او آشنائی ندارد، می‌بیند مردی که گوئی سرش نیمی از پیکر اوست با آن پیشانی بسیار بلند و چشمانی که گرم سیر در عالم دیگری است، بر لبه‌ی نیمکت نشسته، خیلی مودب و آهسته صحبت می‌کند. در باره‌ی چگونگی شعر که: "باید به طبیعت نثر نزدیک شود"، "وزن‌های عروضی آن‌گاه که به دست مقلدان چند صد ساله افتادند مثل صدای چرخ خیاطی گوش خراش و یکنواخت و دل آزار شدند". به شاعر جوان توصیه می‌کند که کوشش کند طبیعت و زندگی را بچشم خود ببیند و تصویر کند، نه از دیدگاه دیگران. نام درختان و پرندگان را یاد بگیرد و آنها را آنطور که هستند و در نظر می‌آیند، نشان بدهد. و به درستی که نیما یوشیج در این زمینه هم کاری کرد که دیگران نکرده بودند. نیما می‌گفت: کوشش کنید واژگان زیبایی ساده را بکار ببرید. مثلاً به جای اختر و کوكب بگوئید ستاره که زیباتر و مردمی‌تر است. چند بار تکرار می‌کند که شاعر باید محیط اطرافش را، شرایط اجتماعی‌اش را، طبیعت و وطنش را و در درجه‌ی اول، مردم را، خوب بشناسد. زندگی را عمیقاً درک کند و از تقلید و تکرار دیگران بگریزد و بپرهیزد. در آن صورت شعرش خواندنی و ماندنی می‌شود. تاکید می‌کند که برای شناخت زندگی ملل دیگر، باید بیشتر به سینما رو آورد. سینما انسان را با دنیای خارج آشنا می‌کند، البته در آن زمان تلویزیون نبود که همین نقش را ایفاء کند. مطلبی که هیچ وقت برای شاعران جوان مفهوم نبود و نشد، این بود که نیما یوشیج تاکید می‌کرد که زیاد کتاب نخوانید،

به ویژه نثر، که ذهن و مغز را گران بار و خسته می‌کند و نمی‌گذارد با ذهن باز واقعیت‌ها را جذب کنید.

"زیاد کتاب نخوانید!" راز این گفته را هنوز هم نمی‌دانم. مگر خود نیما زیاد کتاب نمی‌خواند؟ پس آن همه دانش و اطلاعات را از کجا به دست می‌آورد؟ مگر ماکسیم گورکی نمی‌گوید: هرچه بیشتر کتاب بخوانید و باز بخوانید. هیچ کتابی وجود ندارد که به یک بار خواندن نیارزد و کتاب‌هایی هستند که هر چه بیشتر بخوانید، مشتاق‌تر می‌شوید.

نیما یکبار مستانه را به خانه‌ی خود دعوت می‌کند. اتاقش بسیار ساده است. چند عکس از شاعران بزرگ جهان به دیوار آویخته که در باره‌ی هر یک از آنها توضیحاتی می‌دهد و سرانجام پسرش، شیراگیم، را به او معرفی می‌کند. و این آخرین دیدار با نیما یوشیج، این شاعر بزرگ روزگار ماست.

مستانه پس از سال‌ها با آثار نیما آشنا شد و با پیروی از او در شعر خود، رساله‌ای با عنوان "نیما یوشیج، پدر شعر نو" نوشت که نظرات وی را "در ارزش احساسات و دو نامه و حرف‌های همسایه" مورد ارزیابی و بررسی و تفسیر قرار داد. رساله بزبان روسی ترجمه و چاپ شد و در شناساندن نیمای نو آور در خارج از ایران به سهم خود موثر واقع گردید.

در اداره‌ی خارجه‌ی بانک ملی ایران مستانه با چند همکار تازه آشنا شد: اپریم، سمیعی و خردجو. آن‌ها جوانان تحصیل کرده و روشن فکر بودند که شعرهای او را می‌خواندند و بر افکارش نفوذ می‌کردند. اپریم می‌گفت: "شعر تو باید طوری باشد که یا اشک یا خون از آن فرو بریزد." این توصیه با وضع اجتماعی ایران در نخستین سال‌های پس از جنگ جهانی دوم کاملاً همخوانی داشت، در دوره‌ای که روحیه‌ی انقلابی و آزادی‌خواهی در جوانان و بطور کلی در اکثر روشن‌فکران کشور رو به اعتلاء نهاده بود.

با پایان گرفتن دوره‌ی بیست‌ساله‌ی دیکتاتوری در ایران و البته در اثر دگرگونی‌های چشم‌گیری که پس از جنگ جهانی در دنیا پدید آمده بود، اولین جوانه‌های آزادی‌خواهی در سرزمین ما شکوفا می‌شدند. دنیا نفس تازه می‌کشید. از این رو مردم ما هم در راه بدست آوردن آزادی، آزادی حق خود را خواستن، آزادی گفتن و نوشتن و پیشرفت کردن و ملتی سرزنده و مستقل و پاینده بودن. و چه ایثارها و جهد‌هایی که در این راه بعمل نیامد و چه خون‌هایی که فرو نریخت. احزاب و گروه‌های سیاسی و اجتماعی در سراسر کشور و بویژه در پایتخت، گرم تلاش و تقلا بودند. تظاهرات خیابانی، متینگ‌ها و گرد‌همائی‌ها هر روز رو به فزونی می‌گذاشت. اشعار انقلابی و انتقادی صفحات روزنامه‌ها و محافل ادبی را فرا گرفته بود. "شیپور انقلاب" فریدون توللی و آثار دیگری از این دست، بر سر زبان‌ها می‌افتاد. مستانه، در این هنگامه‌ها دوران دشوار پرشوری داشت و نمی‌توانست جای خودش را پیدا کند. تهران، پایتخت، مملو از تضادها و برخوردها و درگیری‌های روزانه، با بیشه‌های آرام و شفق‌های بالای سی و سه پل، یا با محیط تنگ و محدود زندان و بانک اصفهان، تفاوت بسیاری داشت. او در تنهایی می‌گریست و به ویژه با دستگیر شدن شمس، تنها تر شد. آن‌ها تازه به تهران آمده بودند که شمس را با گروهی از افسران دیگر به زندان کرمان فرستادند. در این زمان است که او شعر "پیام به افسران زندانی" را می‌نویسد و برای آن‌ها به کرمان می‌فرستد:

پیام به افسران زندانی

افسران! تنگ دل از صحبت زندان نشوید
 زینهار از عمل نیک پشیمان نشوید
 دام هرگز نزند لطمه به شخصیت شیر

شیر مردید شما خسته ز زندان نشوید
 کوه هرگز نشود کوچک و لزران از باد
 کوه سختید، ز یک حادثه لزران نشوید
 ای ستون‌های وطن ثابت و محکم باشید
 سست از باد و سرافکننده ز باران نشوید
 دل یک ملت غارت شده همراه شماست
 دور از این مردم بدبخت پریشان نشوید
 تا که با خاک شود کاخ ستمگر یکسان
 نخظه ای بی خبر از سنگر عصیان نشوید
 نگهدارید شود خانه‌ی خائن آباد
 سر و جان داده و شرمنده‌ی وجدان نشوید
 می فرستد به شما مادر میهن پیغام:
 افسران! تنگ دل از صحبت زندان نشوید.

ژاله، تهران ۱۳۲۲

این شعر را سرگرد جعفر سلطانی صبحگاهان در زندان کرمان با آهنگ رزمی می خوانده و افسران زندانی ورزش می کرده اند. این شعر، بدون خبر گوینده اش، در روزنامه‌ی "رهبر" و سپس در مجله‌ی "بیداری ما" و چند نشریه‌ی دیگر چاپ می شود که از هر سو سر و صدا راه می اندازد.

مستانه که همیشه آرزوی ادامه‌ی تحصیل را در دل می پرورانده، در تهران از فرصت استفاده می کند و در دبیرستان دخترانه‌ی نوربخش نام نویسی می کند تا امتحان کلاس دوازده را بدهد و در کنکور دانشگاه شرکت جوید. (دوره‌ی دبیرستان بهشت آئین و دیگر دبیرستان‌های دخترانه

یازده ساله بود). طی چند ماه درس‌های یکساله را می‌گذراند و در حالی که در بانک ملی کار می‌کند، تصمیم می‌گیرد در امتحانات ورودی دانشکده‌ی ادبیات شرکت کند. حال مزاجیش در پی حصبه‌هائی که در کودکی و نوجوانی گرفته و چه بسا که در اثر فشارهای روحی رو به وخامت می‌گذارد. اما باید پایداری کند. چاره‌ای جز این ندارد.

آخرین امتحان ورودی به دانشکده‌ی ادبیات را بدیع‌الزمان فروزانفر می‌پذیرفت. مستانه در حضور او و ممتحنین دیگر به پرسش‌ها، گویا پاسخ قانع‌کننده داد. فروزانفر از او خواست یک شعر از شاعران متقدم را از بر بخواند. مستانه یک رباعی از خیام خواند. بدیع‌الزمان گفت: عمر خیام حکیم، منجم و عالم است. شاعری او در حاشیه‌ی نبوغ وی به شمار می‌رود. مستانه جسورانه گفت: ببخشید استاد! بنظر من علم و دانش خیام در مقایسه با دانش امروز و فردای دنیا چه بسا که کهنه شود، اما رباعیات، شعر خیام، نه تنها این هزار سال، بلکه هزارها سال دیگر تازه خواهد ماند. بدیع‌الزمان از زیر عینک با تعجب به شاگرد جسور نگاه کرد و گفت: شما شعر شاعر دیگری را نمی‌توانید بخوانید؟ مستانه گفت: چرا، می‌توانم، و شروع به خواندن این شعر خودش کرد:

افتخار زن دانا

افتخار زن دانا به زر و زیور نیست

خوار و سربار بود زن که هنر پرور نیست

دانش و معرفت آموز بجای زر و سیم

که خداوند هنر بنده‌ی سیم و زر نیست

جهل و نادانی زن موجب بدبختی اوست

ور نه این عنصر پاکیزه سیه اختر نیست

ضامن تربیت نسل جوان فرهنگ است
 چه توان کرد چو فرهنگ در این کشور نیست
 ما به يك ظاهر آراسته دل خوش کردیم
 ليك در باطن از این کار پريشان تر نیست
 آنکه تعليم غلط يافت در آموزشگاه
 گر شود خائن و بيکاره شگفت آور نیست
 نونهالی که فتد از نظر دهقان دور
 چه عجب گر به چمن صاحب برگ و بر نیست
 ژاله بر آتش دل آب زن از اشک امید
 که ترا چاره جز این دیده‌ی پُر گوهر نیست

شعر را تمام کرد، ناگاه تنش به لرزه افتاد. به فکر فرو رفت که
 وای! چه بد کردم. "زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد". حتما رفوزه‌ام
 می کنند. ساکت نشست.

استاد فروزانفر به آرامی و گرمی گفت: پس این شعر که چند روز
 پیش در روزنامه چاپ شده مال شماست. شما گفته اید؟ امروز ساعت سه
 بعدازظهر شاگردان همه جمع می شوند که نتیجه‌ی امتحاناتشان را بدانند.
 شما هم بیائید و همین شعر را برای آن‌ها بخوانید. مستانه با تنی لرزان
 گفت: چشم، و از اتاق امتحان بیرون رفت.

همان روز، شعر را برای استادان و شاگردان خواند و اجازه‌ی ورود
 به دانشکده‌ی ادبیات را هم گرفت. اما هرگز فرصت نیافت در آنجا تحصیل
 کند. زیرا همراه سرنوشتش ناگزیر بود به زودی به جای دیگر برود و در
 دیگر دانشگاه‌ها درس بخواند.

از ۲ تا ۱۲ تیر ماه ۱۳۲۵ نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران در
 محل انجمن روابط فرهنگی ایران با اتحاد شوروی سوسیالیستی برگزار شد.

مستشارالدوله رئیس آن انجمن، کنگره را افتتاح کرد. ملک الشعراء بهار، وزیر فرهنگ و رئیس نخستین کنگره، سخنرانی مفصلی ایراد کرد و سپس علی اصغر حکمت در باره‌ی نظم معاصر ایران، دکتر پرویز خانلری در باره‌ی نثر معاصر ایران و دکتر فاطمه سیاح و احسان طبری در باره‌ی اهمیت نقد در ادبیات، سخنرانی کردند. سخنرانان دیگر نیز در پیرامون آن سه سخنرانی اساسی نظرات خودشان را بیان نمودند. هیات رئیسه کنگره عبارت بودند از: علی اکبر دهخدا، فروزانفر، صادق هدایت، علی اصغر حکمت، دکتر شایگان، میلانی، کریم کشاورز، بانو سرور مهکامه محمصی و ریاست آن هیات چنان که گفته شد با ملک الشعراء بهار بود.

۷۸ شاعر، نویسنده، ناقد و شمار زیادی روزنامه نگار و وزراء و دانشگاهیان در کنگره شرکت داشتند. شاعران و نویسندگان این‌ها بودند: پور داود، افراشته، فریدون توللی، حمیدی شیرازی، پرویز نائل خانلری، رعدی آذرخشی، حسین شهریار، منوچهر شیبانی، دکتر صورتگر، احسان طبری، بزرگ علوی، جلال آل احمد، صادق چوبک، فروزانفر، قهرمان، دکتر محمد معین، رهی معیری، میلانی، سعید نفیسی، عبدالحسین نوشین، نیما یوشیج، جلال همائی، حبیب یغمائی، پژمان، ذبیح الله بهروز و دیگران...

قوام السلطنه و سفیر شوروی در ایران - سادچیکف و نماینده‌ی انجمن روابط فرهنگی، گالیشیان، نیز در کنگره حضور داشتند. دو شاعر مشهور روس از شوروی: الکسی سورکف و ورا اینبر و نیز ناقد و نویسنده‌ی آذربایجان پروفیسور عارف داداش زاده، مهمانان کنگره بودند. شعر سورکف را حبیب یغمائی به فارسی ترجمه کرد و شعر ورا اینبر را رهی معیری، که هر دو را در کنگره خواندند و بعد در صفحه‌ی اول مجله‌ی ویژه‌ی کنگره به چاپ رسید.

ملك الشعراء بهار به بدیهه شعری گفت و خواند. این شعر "فیض شمال" نام دارد و با این بیت تمام می‌شود:

باری نکنم نهان که سوی ما
هر فیض که آید از شمال آید

پس از پایان سخنرانی‌ها و بحث‌ها و انتقادها نوبت شعر خوانی به ترتیب الفباء به شاعران رسید. در یکی از جلسات گردهمائی، آخر وقت بود که ملك الشعراء از پشت تریبون گفت: اکنون نوبت شعر خوانی "بانو ژاله" است. اما چون او شعری در اختیار ما گذاشته که از لحاظ مضمون سیاسی - انتقادی است و با کار کنگره هم خوانی ندارد، لذا نوبت را به شاعر دیگری می‌دهیم. البته استاد بهار با آن نزاکت و بزرگواری ویژه‌ای که داشتند، این نظر را بسیار شاعرانه و مودبانه بیان کردند. اما به محض شنیدن این اخطار ابتدا خانم تربیت، مدیر دبیرستان نوربخش، که مستانه در آنجا درس می‌خواند، و سپس شماری از بانوان و آقایان از جمله دکتر اختر کامبخش و دکتر زهرا خانلری، که هر دو معلم مستانه بودند، به عنوان اعتراض که چرا کنگره برابری زن و مرد را رعایت نمی‌کند و به یک زن شاعر اجازه‌ی سخن داده نمی‌شود، جلسه را ترك کردند و مستانه را با خود بردند. چنان که گفته شد، آخر وقت بود و جلسه خود بخود تعطیل شد.

صبح فردا ملك الشعراء اعلام کرد که مستانه می‌تواند شعر دیگری بخواند و او هم قطعه‌ی "بنفشه" را خواند. شعر اول را که تا کنون در هیچ کجا چاپ نشده همراه با قطعه‌ی "بنفشه"، که در مجموعه‌ی "زنده رود" منتشر شده، در این جا مرور می‌کنیم:

ایران

درود من به تو ای سرزمین آزادی
 تو ای یگانه نگهبان آذرا آبادان
 به رغم دشمن بدخواه این مسلم شد
 که نیست فکر تو هرگز جدائی از ایران
 خراب گشته دلم ، از خرابی وطنم
 فکنده منظر این ملک ، آتشم بر جان
 به شهر پر گل شیراز رفتم و دیدم
 ز رنج ، چهره‌ی مردم بود چو برگ خزان
 شنیده‌ام که به سلاخ خانه‌ها ، هر روز
 روند مردم زار و گرسنه دکرمان ،
 که پُر کنند ز خون‌ها ، پیاله‌ی خود را
 خورند شام‌گه آن را به جای پاره‌ی نان .
 در اصفهان چه بسا مردم فقیر و ذلیل
 که نیست مسکنشان جز کنار قبرستان
 به چشم خویش دیدم که کودکان فقیر
 خورند هسته‌ی خرما به شهر آبادان .
 در آن مکان که طلای سیاه ما شب و روز
 رود به خانه‌ی بیگانه همچو آب روان ،
 چراغشان نبود شب به کلبه‌ی تاریک
 اگرچه مرکز نفت است خاک خوزستان
 از این مناظر غم خیز در شگفتم من
 که درد این همه بدبخت کی شود درمان ؟
 چرا نباید خوشبخت باشد این ملت ؟

چرا نبایید شاداب باشید این بستان؟

تهران ۱۳۲۵

بنفشه

گل من ! ای بنفشه‌ی زیبا
 سر برون کرده‌ای ز برف چرا؟
 بین ز سرما شدی چگونه کبود
 آخر این فصل رستن تو نبود
 همه گل‌ها ز باغ دور شدند
 سوی گلخانه با سرور شدند
 تو در این باغ چون منی تنها
 من به گلزار، چون توام شیدا
 اینک از شاخه‌ات جدا سازم
 تا ز سرما ترا رها سازم
 زخم آهسته بوسه بر رویت
 واله و مست کردم از بویت
 تو ببر سوی او پیام مرا
 گو: تو ای تلخ کرده کام مرا
 گاهگاهی ز لطف شادم کن
 من بیاد توام، تو یادم کن
 یا چو او را ببینی، ای گل من
 نگهش کن فقط، مگوی سخن

که خموشی زبان راز بود
 عشق از گفته بی نیاز بود
 او ترا روی سینه بنشانند
 بر تو از مهر نغمه‌ها خوانند
 کندت گرم زاتش دل خود
 شمع سازد ترا به محفل خود
 ای بنفشه، تو ای گل زیبا
 گل محبوب "زاله" شیدا
 جان گداز است مهر آن مهوش
 با خبر باش زاتش عشقش:
 چو شوی گرم و رخ فروزی تو
 من از او سوختم، نسوزی تو.

۱۳۲۵

مجله‌ی پیام نو در شماره‌ی ویژه‌ی نخستین کنگره‌ی نویسندگان
 ایران از تمامی نمایندگان شرح حال خواست که نوشتند و به چاپ رسید.
 مستانه چنین نوشت:

هر وقت می‌خواهم کتاب زندگی‌ام را ورق زده و فهرستی از آن به‌دست
 مردم بسپارم، بی‌اختیار دچار یک نوع حزن و حیرت عجیبی می‌شوم. شاید علتش این
 است که دیگر نمی‌خواهم در باره‌ی گذشته‌ی خود فکر کنم. از آینده هم که تکیه
 گاه امید جوانان است بی‌خبرم و اکنون نیز فاقد آن چیزهایی هستم که مردم برای
 یک شاعر قابل اهمیت و جالب توجه می‌دانند: مثل داشتن مدال‌های افتخار یا

مسافرت‌های دور و حوادث شگفت‌انگیز و غیره. از طرف دیگر شرح وقایعی که روح یک نفر را لطیف و حساس می‌کند و بیان رنج‌هایی که دلی را درد مند و خاطری را آشفته می‌سازد، در نظر دیگران ارزش و اهمیتی ندارد.

این جاست که حس می‌کنم من هیچ ندارم در شرح زندگی خود بنویسم. پدرم با درس خواندنم مخالف بود، اما با جدیت مادرم به مدرسه رفتن و تحصیلات متوسطه خود را به سرعت در اصفهان به انجام رساندم. چند سال هم در بانک ملی کار کردم ولی روح من گاهی به سوی ستاره‌های روشن سحری پرواز کرده، زمانی با اشک درخشان تیمان راز و نیاز داشته است.

بی‌مناسبت نیست بگویم به طوری که مادرم می‌گفت من از کودکی برای عروسک‌هایم شعر و سرود می‌ساخته‌ام و در سن سیزده سالگی برای اولین بار شعر نوشتم. از آن پس نیز با این شریک غم و شادی همیشه همدم بوده‌ام. قسمتی از اشعارم بنام "گل‌های خودرو" در سال ۱۳۲۴-۱۳۲۳ به چاپ رسیده است.

اکنون مشغول ادامه‌ی تحصیل می‌باشم و آرزو دارم همان‌طور که قلب من شریک غم و بدبختی مردم مسکین ایران است، قلم من هم در خدمت به این ملت موثر و مفید باشد.

تهران، تیر ماه ۱۳۲۵

رونویس از مجله‌ی "پام نو"،

شماره‌ی مخصوص نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران.

روزهای کنگره به پایان رسید و مستانه رفته رفته با فضای فرهنگی و ادبی پایتخت و با محیط بانک آشناسی بیشتری پیدا کرد و شادی و آرامش نسبی به دست آورد. پدر شمس که ادیب روشنفکر و مهربانی بود به مستانه

درس عربی می‌داد و در خانه‌ای که پشت هتل دربند برای تابستان اجاره کرده بود با مستانه و همسر و فرزندان خود بسر می‌برد. روزهای جمعه ملیحه و گروهی از جوانان خانواده‌ی وی و دوستان دیگر تهرانی، مستانه را به گردش در دامان خیال انگیزترین کوه دنیا، البرز، می‌بردند و گاهی این گردش‌ها از سپیده‌دمان تا آن‌گاه که مهتاب بر صخره‌ها و آبشارهای دور دست نور افشانی می‌کرد ادامه داشت. تابستان به آخر رسید. گروه افسران زندانی کرمان، و از جمله شمس، آزاد شدند و به تهران برگشتند. مستانه برای آنها مهمانی فراموش نشدنی ترتیب داد. افسران تقریباً در سنین بین ۲۳ تا ۳۵ بودند، با چهره‌های شکوفان، اونیفورم‌های تازه و تمیز و دل‌های شعله‌ور از امید، از عشق به آزادی و عشق به ایران. خنده‌ها، شادی‌ها و سخنرانی‌ها و سرودهای مهیج اتاق را فرا گرفته بود و شعر "افسران! تنگدل از صحبت زندان نشوید" از نو خوانده شد.

مستانه می‌پنداشت دشواری‌ها پایان گرفته و حالا می‌تواند در خانه‌ی آراسته‌ی خود با همسرش زندگی آرام پرنثری داشته باشد، در دانشگاه درس بخواند و شعر بگوید... اما چنین نشد. هنوز ده روز نگذشته بود که گروهی از افسران، و از جمله شمس، به گمان این‌که در آذربایجان که ستار خان مشروطه‌خواه را پرورانده، می‌توانند آزادی و استقلال واقعی سراسری ایران را به کف آرند، تک‌تک و دسته‌دسته به آن سرزمین شتافتند.

پدر شمس با رفتن مستانه موافق نبود و البته بیشتر دوستان و هم‌کاران بانک و همه‌ی افراد فامیل وی که از این سفر با خیر شدند مخالفت کردند. آقاجان با پسر سیاه چشم چهار ساله‌اش، بهرام، از اصفهان به تهران آمد تا از فرزندش طلب مغفرت کند. راهی کربلا بود و سه شبانه روز در خانه‌ی دخترش، بسیار محزون و مهربان به سر برد. شب هنگام وقتی

در قطار نشست ، پدر و دختر با چشمان اشک‌آلود یکدیگر را بوسیدند و از هم برای همیشه جدا شدند .

چند سال بعد خبر درگذشت پدر ، با تاخیر چندین ماهه ، در سرزمینی دور ، به مستانه رسید ، که همان دم با غم گفت :

پدر ببخش که رنجیده‌ای و رنجیدم
 ز یاد بردی و بردم هر آنچه را دیدم
 محیط ناخوش و ناساز بود و من عاصی
 نداشتم سر تسلیم ، این گناهم بود
 تو هم عذاب فراوان کشیدی و رفتی
 ببخش چشمت اگر روز و شب به راهم بود
 شنیده‌ام سر پیری گریستی شب و روز
 که : وای دختر من از چه رفت و بازنگشت؟
 شنیده‌ام شب آخر به خویش می‌گفتی:
 عصا زنان به سراغش روم ، به کوه و به دشت .
 کنون تو خود پس کوهی غنوده‌ای در خاک
 که باد خاطره‌ات تابناک و روح‌ت پناک .

آخرین روزی که مستانه از در بانک ملی ، شعبه‌ی مرکزی تهران ، بیرون می‌رفت ناگاه چشمش به پیکره‌های مهیب دو شیری که در دو سوی ورودی بانک ایستاده بودند افتاد . مثل اینکه اولین بار بود آنها را می‌بیند . احساس آشفتنگی کرد . دلش می‌خواست اقلاً با شیرها خداحافظی کند . آخر او به هیچ یک از هم‌کاران بانکی اش نگفته بود که دیگر آنها را نخواهد دید . نمی‌خواست خودش و آنها را ناراحت کند . بیرون از در بانک یکی

از هم کاران که او هم خارج می شد گفت: تماشا کنید تظاهرات حزب توده است و شعارها و پرچم‌ها سراسر خیابان فردوسی را فراگرفته اند. باید کمی صبر کنیم تا ازدحام مردم فروکش کند و گر نه... و بعد پرسید شما به طرف چپ می روید یا راست؟ مستانه جواب داد: من هنوز دست چپ و راستم را نمی شناسم. این پاسخ فوری، در آن زمان، از نظر درک مسائل سیاسی مستانه حقیقت داشت. چون او آزادی خواهی بود خیال پرور. بدون این که ارتباط سازمانی با هیچ حزب و گروهی داشته باشد. اما البته سرنوشت همسر یک افسر توده ای هم نمی توانست خارج از آن محدوده ها باشد.

در اوائل پائیز ۱۳۲۵ شمس طی چندین نامه و تلگراف از مستانه خواست که هر چه زودتر به تبریز برود تا هم در دانشگاه آنجا که نامنویسی کرده بود درس بخواند و هم زندگی مشترکشان را بنا کنند. مستانه شتاب زده اثاثیه اش را جمع و جور کرد. ظروف نقره، ترمه ها، قالی ها و کتاب هایش را بسته بندی کرد. بی مناسبت نیست بگوئیم در همان روزها او با خانم نجمی، همسر سرگرد رزم آور، که تازه از سفر یک ساله ی تبریز برگشته بود، آشنا شد. این خانم از خانواده ی روشن فکر و خواهر نویسنده ی مشهور، بزرگ علوی، است. خانم نجمی به مستانه توصیه کرد که اثاثیه و بخصوص جهاز خود را همراه نبرد. چون وضع آذربایجان روبراه نیست. اما نو سفر متوجه درستی شمس سیاسی دوستش نشد و با سوال اسم خانم چیه؟ با وی برای همیشه آشنا شد و سال های سال هم سرنوشت شدند.

سرانجام مستانه با مادر شمس راهی تبریز شدند.

نزدیک تبریز سروان جودت، افسر جوان آذربایجانی به پیشواز آمد و در میان حرف هایش از مستانه پرسید: شما زبان آذربایجانی می دانید؟ مستانه گفت: نه خیر. سروان با ناراحتی گفت پس از حالا بدانید که به شما سخت خواهد گذشت. چون جمله ای به ظاهر شوخی و در حقیقت جدی

رواج گرفته: که هر کس زبان آذری ندادند، آزادبخواه نیست. بگدارید آب پاکی را روی دستتان بریزم که در آذربایجان اوضاع از هر حیث ناجور و تق و لق شده. اخبار وحشتناکی هر روز پخش می‌شود. معلوم نیست کار به کجا بکشد. بهتر است شما فعلا برگردید تا وضع اینجا معلوم شود. مادر شمس گفت: چطور برگردیم؟ پسر من منتظر ماست. او که دیگر نمی‌تواند به تهران بیاید. پس تکلیف این خانم، اشاره به مستانه، چه می‌شود؟ نه خیر. ما می‌رویم. مستانه هم موافقت کرد و ماشین به راه افتاد و پس از چند ساعت به تبریز رسیدند.

تبریز، این شهر سر سبز با صفا، که هوای پاکش در هر فصل روح افزاست، این شهر تاریخی پر حادثه‌ی تسلیم ناپذیر که قیام‌ها، عصیان‌ها و رزم‌های آزادیبخش فراوانی را بیاد دارد، در و دیوارش از عکس‌های میر جعفر پیشه‌وری و شعارهای "یاشاسین آذربایجان دمکرات فرقه‌سی" پوشیده شده است. خیابان‌ها و کوچه‌هایش تمیز است و جا به جا فدائیان مسلح دیده می‌شوند. شمس مسافران را پیشواز می‌گیرد و داخل خانه‌ای که اجاره کرده است می‌شوند و ائاثیه را در اتاقی می‌ریزند و همان روز برای گردش به پارک گلستان می‌روند. درختان پائیزی، طسائلی رنگ و گل‌های آخر تابستان هنوز می‌درخشند. آرک و سپس خیابان‌ها را تماشا می‌کنند و به خانه بر می‌گردند. پس از چند روز مبل لهستانی می‌خرند و خانه را می‌آریند و دید و بازدید‌ها با خانواده‌های افسرانی که یک سال پیش به آنجا رفته‌اند آغاز می‌شود. شبی، جمعی از آنها به "شاهقلی" می‌روند. پرتو مهتاب بر امواج آن دریاچه رویائی، دل انگیز و خیال‌پرور است. زنان و مردان جوان با آنکه از شهر و دیار و تبار خود دور شده‌اند دل‌های پر آرزو و جان‌های سرشار از امید و خوش‌بینی دارند. افسری ویلن می‌زند و به مستانه می‌دهد تا او هم بنوازد. آن‌هائی که زبان آذری می‌دانند سرود "گولوم تبریزم" را می‌خوانند و دیگران آهنگ آن را تکرار می‌کنند.

افسرانی که از نقاط دیگر به آذربایجان آمده‌اند، فارس افسرلری نامیده می‌شوند که کم و بیش "زیر نظر" هستند. روزی افسران با اتوبوسی به باشگاه تازه سازی که برای آنها ترتیب داده شده می‌روند. مستانه بسا صدای بلند می‌گوید: مواظب باشید "مهره‌ی شطرنج نشوید". این جمله‌ی خشن خطرناک در آن محیط متلاطم، حاضران، و بویژه شمس، را خیلی ناراحت می‌کند و البته مستانه مورد نکوهش قرار می‌گیرد. اما این جمله هم سالیان دراز به خاطر ها باقی می‌ماند.

در مهر ماه ۱۳۲۵ مستانه برای شرکت در جشن مهرگان به تهران رفت و شعری را که به این مناسبت گفته بود خواند و پس از چند روز به اتفاق ملیحه به تبریز برگشت. مستانه یک بار سر درس میر جعفر پیشه‌وری در دانشگاه تبریز حاضر شد. اما چون زبان آذری نمی‌دانست متوجه سخنان او نشد.

دو جلسه هم در مدرسه‌ی نظام ادبیات فارسی تدریس کرد.

۲۱ آذر ۱۳۲۵ شهر تبریز ناگهان پر آشوب و پر غوغا شد. آن روز افسران و همسرانشان در باشگاه گرد آمده و برای صرف ناهار پشت میزها نشسته بودند. سرگرد عبدالحسین آگاهی مضطرب و پریده‌رنگ داخل سالن شد. به میزها نزدیک شد و با پچپچه‌ای از باشگاه بیرون رفت. زن و مرد از جا برخاستند و منتظر خبر تازه در گوشه و کنار بهت زده ایستادند. سرهنگ حاتمی از در دیگری داخل شد و خانم‌ها را به سالن دیگری فرا خواند و گفت باید برای یک هفته به باغ سرهنگ عظیمی که در نزدیکی تبریز است، بروند و خواهش کرد هر چه زودتر سبک‌ترین و ضروری‌ترین اشیائی را که برای یک هفته لازم دارند از خانه‌هایشان بردارند و سر ساعت ... در باشگاه حاضر شوند. نیم ساعت وقت است.

مستانه شتاب زده درشکه می‌گیرد و به خانه می‌رود. زهرا خانم، خد متکار، پلو قرمه سبزی برای ناهار حاضر کرده است. اما فرصت نیست. مستانه رادیوی کوچک، کلیات سعدی که مادرش به مناسبت اتمام دبیرستان به او بخشیده، ملافه‌های گلدوزی شده و چمدانی را که از تهران آورده و هنوز باز نکرده است، بر می‌دارد. تصور می‌کند این چمدان لباس‌های اوست. آنگاه همراه زهرا خانم برای گرفتن درشکه به کوچه و بعد به خیابان می‌روند. یعنی می‌دوند.

شهر در همین مدت کوتاه زیر و رو شده است. همه در حال دویدن و فرارند. مستانه هنگامی نزدیک باشگاه می‌رسد که اتوبوس حامل افسران و خانواده‌هایشان در حال حرکت است. اتوبوس را نگه می‌دارند تا او سوار شود. افسران و همسرانشان و بچه‌ها، دو نفر دو نفر، در کنار هم نشسته‌اند. اما سروان شمس نیست. مستانه از راننده می‌خواهد، حتی او را وادار می‌کند، به خیابان محل کار همسرش برود.

شمس بی‌خبر از همه جا سر پست خود ایستاده است. مستانه دست او را می‌گیرد و هر دو سوار می‌شوند. اتوبوس خیابان‌ها را با شتاب پشت سر می‌گذارد. صدای تیر که به سوی اتوبوس شلیک می‌شود به گوش می‌رسد، اما به اتوبوس اصابت نمی‌کند.

مستانه به یاد می‌آورد ساعتی پیش به سرهنگ هدایت اله حاتمی، آن افسر دریا دل، که اینک در کنار همسر و دو کودکش در اتوبوس نشسته، گفته بود:

آقا! ما باید کجا برویم؟

و او گفته بود:

خانم، زودتر سوار شوید!

بیابان دور، مستانه و مستانه و پندارهای دورترش . . .

- مستانه! یادت هست آن صبح گساهی که سرا تسوی باغچه،
پای بوته‌های گل سرخ دیدم، گفتم: می‌خام ببینم گل سرخا چطوری
وامیشن و بچه بلبلا از تخم در اومدن و پریدن، یا نه؟
آن روز کودک بودی و امشب در آغاز جوانی، با کوله باری از
خاطرات تلخ و شیرین، سفر دوری در پیش داری. بدان که جدائی‌ها،
دشواری‌ها، حرمت‌ها و حسرت‌ها، شعرها و دانشگاه‌ها، در انتظار
توانند.

تنها چراغ راه تو، پایداری و امیدواری است.

سایه ی سال ها

دفتر دوم

مهاجرت اول

در نیمه های روز ، روزی غمگین ، آشفته و دهشت زده ، مستانه از پشت شیشه ی اتوبوس حامل افسران و خانواده هایشان به بیرون نگاه کرد ، گوئی يك لحظه اصفهان ، تهران ، تبریز و سراسر وطنش دور او را گرفته اند و نمی گذارند برود ، اما اتوبوس به تندی پیش می دود و به زودی تبریز را پشت سر می گذارد و از پست و بلندی های دشت و بیابان می گذرد .

سر شب اتوبوس در ساحل شمالی رود ارس توقف کرد و مسافران پیاده شدند . نخستین چیزی که نظر مستانه را جلب کرد چراغ های رنگارنگ ساحل رود بود . پرسید چه خبر است . مثل این که این جا چراغانی است ؟ گفتند امروز ، ۲۱ آذر ، سال روز تشکیل فرقه ی دمکرات آذربایجان است و به این مناسبت جشن گرفته اند . آن هائی که این تشریفات را چیده بودند نمی دانستند که از فردا چه خون هائی در تبریز و شهر های دیگر آذربایجان به زمین خواهد ریخت . مستانه تازه متوجه شد که از مرز ایران خارج شده است . گریه سر داد . اتوبوس ، ۳۶ ساعت در

صحرائی، مسافران را نگه داشت که گویا منتظر اجازه ی استالین و میر جعفر باقراف، دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان، بودند. در این مدت مسافران که چیزی نخورده و نیاشامیده بودند، همه بهت زده و آشفته بودند و بچه ها گریه می کردند. پس از مدتی آن ها را در فضای تاریک سرپوشیده ای جا دادند که هیچ کس دیگری را نمی دید. تنها صدای نفس ها شنیده می شد. روز بعد آنان را به بیمارستانی بردند که به منظور اسکان آنها تخلیه شده بود. همه حاج و واج به همدیگر نگاه می کردند. همه وحشت زده و بسیار خسته بودند. افسران جوان با اونیفورم های نظامی تمیز، که پاگن ها از سر دوششان برداشته شده بود و اسلحه هایشان را تحویل داده بودند در گوشه و کنار اتاق بزرگ آهسته آهسته با هم حرف می زدند. خانم های شیک پوش با حیرت و دهشت از یکدیگر می پرسیدند ما کجائیم؟ اینجا کجاست؟ یکی از افسران که قبلا هم به آنجا رفته بود گفت: اینجا نخجوان است. ما در آذربایجان شوروی هستیم.

در این هنگام دو نفر بسته های مستطیل شکلی را به درون اتاق آوردند و پای دیوار روی هم چیدند. نان سیاه تازه، که گویا در زمان جنگ به هر نفر روزانه ۳۰۰ گرم داده می شد و حالا به نازگی جیره بندی لغو شده بود. دخترکی موطلائی با پا های برهنه با سطل آب و یک تکه گونی، پارکت های کثیف اتاق را می شست و خشک می کرد.

اوائل شب تشک های کاهی روی زمین پهن شد و مسافران خوابیدند. مستانه روی میز کار دکتر که در کنار اتاق بود، زانوهایش را بغل گرفت و در تاریکی شب آهسته گریست و شاید در همان حال به خواب رفت. صبح فردا به مسافران غذای گرم داده شد و ساعات روز به گفت و شنود ها و پرسش و پاسخ های سر در گم و پر هیجان بین آنها سپری شد. شب هنگام آنها را به ایستگاه راه آهن بردند و در واگن های عمومی بسیار سرد و بی رختخواب جا دادند. سکوت و سیاهی کم کم همه جا را فرا

گرفت. صدای سوت قطار بلند شد که ناگاه مردی دست مستانه را گرفت و شتاب زده او را از واگن خارج کرد. قطار راه افتاد و او احساس کرد بدنش دارد می لرزد و از تب شدید می سوزد. به دشواری می توانست روی پا بایستند. او را بردند به سالن بزرگی که در بالای آن مردی پشت میز نشسته بود. رومیزی و فرش های سرخ رنگ، سرخی صورت مستانه را که از شدت تب می سوخت، افروخته تر کرد. ژنرال پناهیمان به پیشوازش آمد. مستانه هنوز نزدیک او نرسیده سرش گیج رفت و افتاد روی فرش سالن.

ژنرال گفت: "این خانم خسته دیر". مستانه که زبان آذری نمی دانست، نفهمید که خسته یعنی بیمار، گفت نخیر من خسته نیستم، مریضم. او را بردند به خانه ی یکی از سرشناسان نخچوان. آیا شهردار بود یا یکی از روسای دولتی یا حزبی یا کی. به هر حال همسر وی که خانم آذربایجانی بسیار مهربانی بود بیمار را روی تخت خواب نسبتاً راحتی خواباند و برای او چای و خوراک آورد. کنار بستر مستانه تا دیر وقت شب نشست و چیزهایی می گفت که عطر نوازش و تسلی داشت و دائم دستمال مرطوبی را روی پیشانی او می گذاشت و بر می داشت. روز بعد که تب مستانه پائین آمد او را به محل دیگری بردند و با دو خانم شاعر آذری زبان: حکیمه بلسوری و مدینه گلگون، آشنایش کردند.

آن دو خانم شاعر را در يك اتاق و مستانه را در اتاق دیگری جا دادند. در آن محوطه ی پر برف خارج از شهر، خشکناهی نویسنده و روزنامه نگار، سرهنگ حاتمی و چند تن آشنای دیگر هم حضور داشتند که گویا می خواستند روزنامه یا رادیویی راه بیاندازند. چند روزی به این منوال گذشت تا این که شامگاهی افسر جوانی اتومبیل خود را نزدیک آن محوطه نگه داشت و مستانه را درون ماشین برده پهلوی خود نشانده. پیش از این که اتومبیل را راه بیندازد دستبند طلای مستانه را از دستش بیرون آورد و در

جیب بغل خود گذاشت. مستانه نمی دانست اضطراب خود را چگونه ابراز کند. آن ها به سرعت از خیابان ها و کوچه ها گذشتند و تمام شب در سکوت و تاریکی بیابان ها را پیمودند. مستانه از پشت شیشه ی اتومبیل ستاره های درشت درخشان را تماشا می کرد و در خلسه ی و خلاء مبهمی فرو رفته بود. به هیچ چیز و به هیچ کس نمی توانست فکر کند و با همین حال دمام صبح، نزدیک دروازه ی مجلل باغ بزرگی توقف کردند. افسر جوان دست مستانه را گرفت و از اتومبیل بیرون آورد. دستبند طلای او را از جیب در آورد و به وی داد و او را به درون باغ هدایت کرد. آن گاه دستش را به نشانه ی سلام نظامی به پیشانی برد و به سرعت از نظر دور شد.

مستانه از خیابان نسبتاً وسیع حاشیه ی باغ، در حالی که به درختان کهن و گلکاری ها نگاه می کرد، گذشت و خود را به بنای دو طبقه ای در سمت شمال رساند. اتاق ها مانند خوابگاه های معمولی، یک ردیف در اختیار مسافران تازه وارد قرار گرفته بود. در آن باغ که معروف بود به باغ مردکان، میر جعفر پیشه وری و رهبران دیگر فرقه ی دمکرات آذربایجان و چند ژنرال و سرهنگ با خانواده هایشان و همسران چند فدائی شهید و اشخاص دیگری اسکان داشتند.

شمار زیادی از مهاجران را به شهرکی به نام اژدانف برده بودند که گویا دارای شرایط بسیار نامساعدی بوده است. تقریباً تمامی افسران و خانواده هایشان که در اتوبوس با مستانه همسفر بودند، در آن شهرک بیش از شش ماه با سختی، و در زندگی نیمه بدوی به سر بردند.

ممکن است پیرسید که چرا مستانه و همسرش شمس را بیاج مردکان بردند؟ در حالی که مستانه دو ماه بیشتر در تبریز به سر نبرده بود و شمس هم افسر عالی رتبه، چون دیگران نبود. شاید پاسخ را از زبان مسعود سعد سلمان بشنویم:

گردون ز درد و رنج مرا کشته بود اگر پیوند جان من نشدی نظم جان فزای

به طوری که پیش از این گفتیم مستانه به تازگی مجموعه ی شعرهایش "گل های خودرو" را در تهران چاپ کرده بود و بر سر زبان روزنامه ها و ناقدان افتاده بود و کم و بیش به عنوان يك شاعر زن در ایران شناخته شده بود و به قراری که آن افسر مهماندارش بعد ها به او گفت به وی سفارش شده بود که در بین مهاجران ایرانی يك شاعر جوان هم هست که بایستی از وی به خوبی پذیرائی و نگه داری شود. احترام ویژه نسبت به شاعران و به طور کلی به هنرمندان در شوروی مرسوم و معمول است. نویسندگان شوروی نسبت به قشرهای دیگر اجتماع از شرایط مادی و معنوی بهتری برخوردار بوده اند. و البته در دوران اختناق محدودیت ها و عذاب های بیشتری هم نصیبشان شده است.

به هر حال مستانه و شمس در یکی از اتاق های باغ مردکان جا گرفتند و هنگامی که زن جوان چمدانش را باز کرد تا پس از چندی لباس هایش را عوض کند، ناگاه متوجه شد که صغرا خانم خدمتکار او در تبریز به جای چمدان لباس های تازه که از تهران آورده بود چمدان پر از نقره اش را در درشکه گذاشته است. از قرار معلوم اقامت کوتاه مستانه در تبریز، در خانه ای که تازه اجاره و مبله کرده بودند فرصت آن را نداده بود که اثاثیه ی نقره ی خود را که به عنوان جهیز آورده بود از چمدان بیرون بیاورد. و حالا در باغ مردکان، دیدن آن نقره ها بجای لباس هائی که لازم داشت، گوئی چکشی به سر او زد. اشک از چشمانش فرو ریخت که چه خواهد کرد و به فکر افتاد که ملافه ی نحافش را پاره کند و برای خودش لباس زیر بدوزد و بپوشد.

در باغ مَرَدکان به مهمانان کوپن خوراک داده می شد. ابتدا هر صبح و شام در سطبل های بزرگ، چای دم می کردند، به هر اتاقی در فنجان ها می ریختند. پس از چندی به هر خانواده قوری و چراغ خوراکیزی داده شد. مسافران حق نداشتند از محوطه ی باغ خارج شوند. گاهگاهی شب هنگام مخفیانه آن ها را به حمام می بردند و بر می-گرداندند.

رادیوئی که در میان باغ بر سر درخت چناری وصل شده بود شبانه روز با صدای بسیار بلند یا اخبار را تکرار می کرد یا موسیقی آذربایجانی پخش می کرد که گاهی یک آهنگ بارها و بارها تکرار می شد. مثلاً، "الله بیر ملک سن، چقدر قشنگ سن، قره گوز، قره گوز" (مثل یک فرشته ای، چقدر زیبایی، ای سیاه چشم، ای سیاه چشم). تکرار آن اعصاب مسافران "زبان نفهم" را خرد می کرد. بعض شب ها شمس در تاریکی از آن درخت بالا می رفت و رادیو را خاموش می کرد تا بتوانند بخوابند. اما فردا آنرا باز روشن می کردند و مکرر سرود "میر جعفر تک رهبریم وار"، ترانه ی "آذربایجان" بگوش می رسید که شعرش را شاعر مشهور صمد ورغون و آهنگ آن را آهنگساز اوزه ایر حاجی بگ اف، ساخته بودند:

چوخ گز میشم بو داغلاردان

دورنا گوزلو بولاغلاردان

آذربایجان، آذربایجان.

بسیار گردش کرده ام در این کوهساران،

کنار چشمه ساران، همانند چشمان دُرنا ها

آذربایجان، آذربایجان.

مصراع "میر جعفر تک رهبریم وار" بعد ها از آن سرود برداشته شد.

چندین ماه بدین منوال با بهت و بلاتکلیفی گذشت . نوروز فرا رسید . نخستین نوروز دور از یار و دیار . . . مهاجران ، همه غمزده و ناراحت دائما به یکدیگر می گفتند چه نوروزی ، چه عیدی ؟ سرنوشت ما چه خواهد شد ؟ چه وقت به خانه و کاشانه ی خود باز می گردیم ؟ این که زندگی نشد . بی خبری مطلق از خویشاوندان و از سرنوشت آینده ی خود و مردم مان . اما کسی نبود که به این پرسش ها و شکایت ها پاسخی بدهد .

نوروز با بلندای اندام چندین هزار ساله ی خود فرا رسیده بود و کدام ایرانی در کدامین گوشه ی جهان می توانست مقدم او را مبارک بشمارد و حتی سر بر آستانش نهد و آرزوهای دل خود را از او نطلبد و نخواهد ؟ این خجسته ترین و عزیزترین عید ملی را در هر شرایطی می - بایست جشن می گرفتند و مهاجران نیز این کار را کردند . شب عید در یکی از اتاق های نسبتا بزرگتر گرد آمدند و روی میزی چراغ و آینه و آب به نشانه ی هفت سین چیدند . به یاد ندارم که آیا خانمی سبزه انداخته بود یا نه . به هر حال خانم ها و بچه هایشان لباس های بهتر خود را پوشیده بودند و ژنرال ها با لباس ارتشی بدون درجه و پاگن حالت رسمی به بزم نوروزی داده بودند . نهایت سرهنگ میلانیا از جا برخاست . نوروز - این جشن بزرگ ملی - را به حضار تبریک گفت و آرزو کرد که سال آینده در وطن عزیز خود ایران ، این جشن را برگزار کنند . دیگران نیز به نوبه ی خود سخنانی گفتند و آرزوی همگی باز همان ، یعنی "سال آینده در وطنمان باشیم" بود . خانم ها پنهان و آشکارا گریه می کردند و چشمان مردان نیز بی اشک نبود . آنگاه از مستانه خواستند حرفی بزنند و او این شعر را که همان روز ساخته بود خواند :

نوروز

خجسته سال نوین است و آرزومندم
 که سال نو بشما خرم و همایون باد
 درخت خسته و عریان دوباره شد پر گل
 خرابه های گلستان دوباره شد آباد
 به شادی گل و شور بهار و شوق چمن
 قسم، که ریشه ی غم را بباد باید داد
 برای ما که سپردیم سر به آزادی
 چه جای غصه اگر رفت آشیان بر باد .
 مگر پرنده نسازد دوباره لانه ی نو،
 چو آشیانه ی او گشت طعمه ی صیاد؟
 اگر چه مهر عزیزان نمی رود از دل
 وگرچه خون شهیدان نمی رود از یاد ،
 بجای ناله ی غم، دست همدگر گیریم
 که بر کنیم ز هر گوشه ریشه ی بیداد .
 امیدوارم ، بینیم جمله روزی را
 که گشته ملت ایران ز رنج ها آزاد
 در انتظار چنان روز زاله می گوید :
 خجسته سال نوین بر شما مبارك باد .

باکو، نوروز ۱۳۲۶

شعر تاثیر مثبتی بر هموطنان گذاشت . از روی آن رونوشت برداشتند و همه همدیگر را با شادباش های نوروزی و آرزوی دیدار وطن

بوسیدند و به اتاق های خود رفتند . پس از برگزاری جشن غریبانه ، گویا ریش سفیدان تصمیم گرفته بودند تبریک نامه ای همراه آن شعر برای میر جعفر باقراف بفرستند . شعر مورد پسند میر جعفر قرار گرفته بود و به صمد ورغون دستور داده بود آن را به زبان آذری ترجمه کند . مستانه از تمامی این جریانات وقتی با خبر شد که او و شمس را به مهمانی باقراف بردند . این دعوت برای جامعه ی آذربایجانی آن روز ، افتخار بزرگی به شمار می- رفت . اما مستانه جوان نه به شاهنشاه ایران نیازی احساس می کرد و نه به "سلطان" آذربایجان . از شعر های پیشین اش هم معلوم بود که او با مستبدان و حکم گزاران سر سازگاری ندارد و حتی کورکورانه با آنها می- جنگد .

در هر صورت یک روز بعد از ظهر او و همسرش را بدون این که بگویند به کجا می برند ، با اتومبیل سواری نسبتاً شیکي به باغ خصوصی باقراف بردند . باغ مصفايي بود در ساحل دریای خزر که لابلای سنگ پاره ها گل های رنگارنگ کاشته شده بود . گویا باقراف شخصا از آنها نگه داری می کرد یا دست کم به باغبان دستور نگه داری می داد .

محمد جعفر پیشه وری و رهبران دیگر فرقه ی دمکرات ، چند ژنرال و نیز شاعر مشهور صمد ورغون و نویسنده ای که در ایران هم بوده - میرزا ابراهیم اف - در محوطه ی باغ ، قدم می زدند . باقراف شخصا به پیشواز مستانه رفت و به پیشکشارش دستور داد او را که تنها زنی بود که در آن مهمانی شرکت داشت به اتاق بالا ببرند . در اتاق مجلسی که با مبل و اثاثیه ی سفید رنگ بسیار مدرن و زیبایی آراسته شده بود ، دو نفر آرایشگر او را برابر آئینه نشانند . اما مستانه از آرایش صورت خود سر باز زد . تنها موهای وی را شانه کردند و لباسش را برس زدند و کفش هایش را تمیز کرده به باغ روانه اش کردند .

مهمانان : جعفر پیشه وری ، پادگان ، جهانشاهلو، قیامی ، کاویان (وزیر جنگ) ، محمد بی ریا (وزیر فرهنگ) ، سرتیپ آذر (رئیس ستاد ارتش) ، الهامی (وزیر دارائی) ، غلام یحیی دانشیان ، سرتیپ میلانسان ، محمد جلیلی ، سرتیپ پناهیان ، ژنرال آتاکیشی اف ، سرهنگ قلی اف ، میرزا ابراهیم اف ، صمد ورغون ، سر میز شام نشستند و تنها باقراف بود که با دماغ کشیده و چشمان نافذ بی رحم و صدای بلند حرف می زد و گه گاه از این و آن تصدیق درستی گفته هایش را می خواست و آمرانه دستور می داد کسی چند کلمه بگوید و خاموش شود . یکی دو بار هم فرمان داد سخنانش را برای قز - دختر - ترجمه کنند .

مضمون سخنان میر جعفر باقراف و میرجعفر پیشه وری که دارای معنای تاریخی و اجتماعی آن زمان بود بعد ها در روزنامه ای به این شکل چاپ شد : وقتی باقراف رئیس جمهور مقتدر آذربایجان شوروی (او دبیر اول حزب کمونیست بود) در جمع بندی حکومت يك ساله ی فرقه ی دمکرات در آذربایجان ایران و دلایل شکست آن گفت : " اشتباه رفقای جنوبی ما آن بود که به اندازه ی کافی به ما متکی نشدند . " میر جعفر پیشه وری با جسارت در میان جمع مدعوین گفت : " بر عکس اشتباه ما آن بود که زیاد به شما نزدیک شدیم . "

مستانه آن شب از درك بسیاری از گفت و شنود ها به سبب نا آشنائی با زبان آذری بی خبر ماند و تمام وقت در حال بهت و سکوت نشسته و از چهره های مرعوب و ناراحت حاضران و فریاد های باقراف می توانست به حاد بودن موضوع های مورد بحث پی ببرد .

باقراف به صمد ورغون دستور داد شعری بخواند . صمد با موهای سفید پریشان و چهره ی خندان و صدای گیرا شعر را آغاز کرد :

"جلاد سنین قالاق قالاق یان دیر دیقین کتاب لر

مین انسانین دو یقوسودور، مین اورگین آرزوسو"

ای جلا، این انبوه، انبوه کتاب ها را که می سوزانی اندیشه ی هزار انسان و آرزوی هزار دل است.

"آنام تو مریس کسمه دی می، کیخسروفین باشینی"

مگر مادرم - تومریس، سر کیخسرو را نبرید؟

مصروع های این شعر از آن جهت به یساد مسانده که روز پس از مهمانی از مستانه خواسته شد آنرا به شعر فارسی برگرداند و او که با محتوای انتقام جویانه ی شعر موافقت نداشت، سر باز زد. و البته مورد غضب سر پوشیده ی میزبان قرار گرفت.

پس از شعر خوانی صمد و کف زدن های طولانی برای او، باقراق^۲ گفت: "آی قز، سن ده بو شعری اوخو" ای دختر، تو هم این شعر را بخوان و شعر نوروزیه ی مستانه را از جیبش در آورد و به او داد. مستانه که غافل گیر شده بود از فرط بهت، دست و پایش را گم کرده شعر را گرفت. ژنرال میلانیا به فارسی به او گفت: ناراحت نشوید. این شعر بسیار خوبی است که شب عید، پس از این که شما رفتید، ما برای رهبر بزرگ فرستادیم بخوانند. مستانه شعر را خواند و نشست. باقراق به صمد و رغون دستور داد او را به دانشکده ی ادبیات آذربایجان معرفی کند و در نتیجه مستانه بدون کنکور داخل دانشگاه شد. البته او می خواست در دانشکده زبان و ادبیات روسی درس بخواند. اما کار از کار گذشته بود.

نخستین روزی که از دانشکده به خانه برگشت، گوشه ی اتاق نشست و سرش را توی دست ها فرو برد و گریست. وقتی شمس علت گریه اش را پرسید جواب داد: آخر این نود دقیقه درسی که گوش کردم فقط

کلمه ی "باخشی" و نام "ارسطو" را فهمیدم. من چطور می توانم درس بخوانم؟ آن روز دانشیار، منطق ارسطو را درس می داد. شمس گفت: "خب، این که گریه نداره. حالا فعلا برو سر کلاس و همین طور گوش بده. سرت گرم می شود. تا ببینیم چه می شود. دو سه ماه دیگر بر می گردیم!" و آن دو سه ماه سی و دو سال شد! خود شمس و افسران دیگر در مدرسه ی حزبی که برای آن ها تشکیل داده شده بود مشغول تحصیل شدند. با حقوق ۱۲۰ روبل که برای زندگی آن روز کافی بود.

بهت و هیجانی که در آغاز سفر مهاجران را فرا گرفته بود، رفته رفته به پرسش و تاسف چرا چنین شد، تبدیل شد و مستانه از آن بر کنار نبود.

چه شد ؟

چه شد آن روزگار خوش که گذشت

آن ز کف رفته روزگار چه شد ؟

چه شد آن خنده های مستانه

عشق پُر شور و پُر شرار چه شد ؟

بوستان بود جلوه گر ز بهار

آن گلستان و آن بهار چه شد ؟

آن چمن های سبز و خرم کو ؟

باغ های شکوفه دار چه شد ؟

آشیانم چرا پریشان گشت ؟

مرغ مشتاق بی قرار چه شد ؟

شد نهان موی مادرم در خاک

آن سیه زلف و آن مزار چه شد ؟

داشتم انتظار خوشبختی

سود يك عمر انتظار چه شد ؟

۱۳۲۶

اما تاسف در همان درد نبود ، و مستانه با پشتکار زبان آذری را تا حدی یاد گرفت که می توانست درس ها را در ذهن خود فوراً به فارسی ترجمه کرده و در دفتر یادداشت کند . طبیعی است که جمله ها گاهی نادرست و زمانی ناتمام و ناقص نوشته می شدند . اما در هر حال موضوع و مطلب را می توانست بفهمد و از کتاب نیز استفاده کند و در امتحانات محلی که هر سه ماه و شش ماه برگزار می شد شرکت کند و نهایت در آخر سال واحد های درسی را همراه سه شاعر دیگر همدرسش فرا بگیرد و به کلاس های بالاتر برود .

بالاش آذراوغلی ، حکیمه بلوری ، و علی توده با مستانه در يك دانشکده درس می خواندند و شاعر مدینه گلگون ، همسر آذر اغلی ، در انستیتوی دیگری درس می خواند .

این شاعران و چند نویسنده ی دیگر را "نویسندگان دمکرات" می نامیدند که "اتحادیه ی نویسندگان آذربایجان جنوبی" را در جنب اتحادیه ی نویسندگان آذربایجان تشکیل دادند که دارای مجله ی ادبی جداگانه بودند و تعدادی هم عضو داشتند .

در دانشکده ی ادبیات دانشگاه دولتی آذربایجان ، پنجاه و دو واحد درسی طی پنج سال به دانشجویان تدریس می شد که اساساً از این قرار بودند : تاریخ فلسفه از ابتدا تا مارکسیسم ، که مارکسیسم لنینیسم بسیار مفصل و همه جانبه بررسی می شد و مانیفست حزب کمونیست را بایستی دانشجویان از بر می کردند ؛ منطق روانشناسی ؛ جامعه شناسی ؛ اقتصاد سیاسی ؛ تاریخ ادبیات ؛ تئوری ادبیات ؛ قواعد نقد ادبی ؛ ادبیات انتیک

روم و یونان باستان؛ ادبیات کلاسیک؛ ادبیات دوران رنسانس؛ تاریخ ادبیات انگلیس، بویژه شکسپیر شناسی؛ ادبیات فرانسه، آلمان، اسپانیا و ایتالیا؛ تاریخ ادبیات کلاسیک و معاصر روس؛ زبان روسی؛ تاریخ زبان آذربایجانی؛ ادبیات کلاسیک و معاصر آذری؛ تاریخ ادبیات کلاسیک و معاصر ملل شرقی اتحاد شوروی؛ تاریخ اتحاد شوروی؛ تاریخ حزب کمونیست بلشویک و واحد های دیگر. به دانش جویان ماهانه ۳۵ روبل پرداخته می شد. فهرست کامل درس ها و نمره های ممتازی که طی پنج سال به مستانه داده شده و نیز دفتر های دانشگاهی او در آرشیواش موجود است.

دوران دانشگاه با پشتکار و دلگرمی که از فراگیری و آموختن سرچشمه می گرفت، به دشواری به پایان رسید. دانشجویان می بایستی دانشنامه ی فوق لیسانس خود را که در شوروی دیپلم نامیده می شد، می نوشتند و پس از پذیرش در تمامی امتحانات، آنرا در حضور جمعی از استادان و دانشیاران و دانشجویان دفاع می کردند.

موضوع رساله ای که به مستانه سفارش و سپرده شد "سیمای شیرین در داستان خسرو و شیرین نظامی گنجیه ای" بود، که نوشت و روزی در کابینه ی ویژه پروفیسور جعفر خندان، رئیس دانشگاه، و در حضور دو پروفیسور دیگر، از رساله ی خود دفاع کرد و نمره ی ممتاز گرفت. این گونه برگزاری دریافت دانشنامه، منتهای احترامی بود که می توانست نصیب یک دانشجو شود. از استادان بزرگوار که اینک همگی درگذشته اند، سپاس بیکران!

اما پیش از بحث در باره ی تحصیل در دانشگاه بایستی یادآور می شدیم که اقامت مهاجران ایرانی در باغ مردکان که حالت زندگی مخفی زیرزمینی داشت، دیری نپائید. آن ها را به مکان دیگری که باغ بزرگی بود با اتاق های نسبتا مبلمه، یعنی به باغ "بوزونی" بردند و خانواده ها

جدا جدا و در شرایط نسبتاً آسان تری می‌توانستند زندگی کنند. آن گروه ایرانیانی را که در "ازدائف" با بدترین شرایط بسر برده بودند نیز به این باغ آوردند. به آنها کار و شرایط تحصیل داده شد و آزادی این‌که به باکو رفت و آمد کنند. فاصله‌ی آنجا تا باکو تقریباً یک ساعت با ترن برقی بود.

یک روز، روزنامه نگار - عوض صادق اف، که سر دبیر مجله‌ی "جوجه تیغی" بود، با قد کوتاه چاق و صورت سرخ خندان - به دیدار مستانه آمد. کاغذی بدست او داد و سپس گرفت و خودش خواند. این قراردادی بود که بایستی بین آکادمی علوم آذربایجان و مستانه امضاء می‌شد دائر بر اینکه یک هزار بیت شعر شاعران متقدم و معاصر آذربایجانی از نسیمی و فضولی گرفته تا صمد و رغون به شعر فارسی ترجمه شود. گفته شده بود که برای هر مصراع شعر مبلغ . . . پرداخت خواهد شد.

روی هم رفته کارمزد ترجمه هزار بیت شعر یعنی دو هزار مصراع مبلغ بسیار زیادی می‌شد و مستانه که در آن زمان با این روش متداول در شوروی آشنائی نداشت چنان آشفته شد که قرارداد را با خشونت پاره کرد و گفت: نخیر. من برای شعرم پول نمی‌گیرم. من قلمم را نمی‌فروشم. البته این کار یک نوع بی‌خبری از قانون آن کشور و غرور بی‌جای ناپسند بود. عوض صادق اف خیلی آرام لبخندی زد و گفت: میل شماست که نپذیرید. اما خانم، در کشور ما شاعر را مورد بهره‌کشی قرار نمی‌دهند. شاعری کاری است بسیار جدی که هم احترام دارد و هم درآمد. شاعر هم مانند همه‌ی مردم دیگر باید زندگی معیشتی‌اش را شخصاً اداره کند و قلم او، هم نام آور و هم نان آور اوست. سپس با طعن طنزآمیزی گفت: خانم، شما تقصیری ندارید که قرارداد ما را پاره کردید. آخر شما با استثماری بزرگ شده‌اید و عادت کرده‌اید که مردم در برابر کار و زحماتشان دستمزدی نگیرند. اما دیگران از آن استفاده‌کنند. ولی در کشور ما اینطور نیست. در هر صورت میل، میل شماست اگر نمی‌خواهید ترجمه کنید، نکنید. کسی شما را

مجبور نمی کند. ترجمه ی خوب هم يك نوع خلاقیت است که نباید از روی شوق و علاقه انجام بگیرد. پس من فقط ترجمه های سطری را پیش شما می گذارم، بخوانید، ضرر ندارد، با شاعران ما آشنایی بیشتری خواهید یافت. شاید خوششان آمد و به شعر فارسی برگردانند. اگر نه ما مخلص شمائیم. خدا حافظ.

عوض شوخی کنان و خندان رفت. ترجمه های سطری - این روش رایج آن جاست که شعر شاعران خارجی را کسی که با زبان آن ها آشناست به نثر آکادمیک خیلی نزدیک به متن، بر می گرداند و آن را به شاعر می سپارد. آن گاه شاعر آن شعر را به شعر زبان خود ترجمه می کند. صد ها و هزاران کتاب شعر یا نثر ادبی از این راه به زبان روسی و زبان های ملل دیگر شوروی ترجمه و انتشار یافته اند.

اشعاری که برای ترجمه به مستانه داده بودند از آن نسیمی، فضولی، واقف - شاعران متقدم و از سخنوران معاصر آذربایجانی بود، یعنی از سده ۱۳ میلادی تا سال های پس از جنگ جهانی دوم. اشعار متقدمان وزن عروضی دارد و بنابراین ترجمه ی آنها برای مستانه کار آسانی بود که همان وزن ها را حفظ کند و متن را به فارسی برگرداند و چنان شیفته ی این کار شد که دو سه ماهه هزار بیت یا دو هزار مصراع را به فارسی برگرداند و به "عوض" خبر داد که ترجمه ها حاضر است. آن مرد شوخ طبع طنز نویس که ضمنا ناظر و مراقب رفتار این شاعر فارس هم بود، ترجمه ها را با تشکر و شادی گرفت و رفت. پس از دو سه روز حواله ی پول هنکفتی به مستانه فرستاده شد که از قضا همان روزها ناگهان پول شوروی عوض شد. یعنی ده یا درست یاد ندارم، صد روبل معادل يك روبل شد. بنابراین خواست مستانه خود به خود انجام شد که حق قلم نگیرد. اما چیزی که موجب تاسف و تعجب است این است که ترجمه ها پیش از این که چاپ شود ناپدید شد. پس از سال ها که مترجم به سراغ آنها به با کو رفت،

نه در آرشیو آکادمی علوم آذربایجان و نه در کتابخانه ی مرکزی به نام نظامی که جای اصلی بایگانی دست نویس هاست ، شعرها را نییافت . برخی از سیاه قلم های آن ترجمه ها اینک روی کاغذ هائی که با گذشت زمان زرد و پاره شده اند ، در آرشیو شاعر موجود است .

شمس و مستانه در خانه ای که در " ایچری شهر" ، بخش قدیمی باکو، واقع بود ، زندگی و تحصیل می کردند . آنها و افسران دیگر رفته رفته به کنه کارها که سرنوشتشان را به مهاجرت کشانده بود، پی بردند و تازه متوجه شدند که " مهره ی شطرنج" شده اند و در شرایطی که هیچ کس جرات اعتراض نداشت ، سر و صدایشان بلند شد . هر روز به نام " استالین" و با دسیسه های " بریا" فجایعی روی می داد . دستگیری ها ، پی گرد ها ، تبعید ها و اعدام ها ... چند تن از مهاجران ایرانی نیز به سبیریه فرستاده شدند . بعضی ها پس از ده سال زندان بی گناه شناخته شده و آزاد شدند . حکمت و بیگدلی و دیگران جزء آن ها بودند . هر کس که صبح از خانه اش بیرون می رفت مطمئن نبود بر می گردد . همه از هم می- ترسیدند و به یک دیگر شک داشتند . هیچ حرفی و شکوه ای را روی کاغذ نمی آوردند . چون ممکن بود در غیاب آنها خانه شان مورد پیگرد قرار بگیرد . به ویژه اگر خارجی باشد .

مستانه نیز ، مانند بسیاری از هم وطنان دیگرش ، با بی خبری از آن چه در متن وقایع جامعه ی شوروی در آن زمان می گذشت ، شیفته ی آرمان های سوسیالیستی بود .

شمس و گروهی دیگر از افسران ، که در مدرسه ی حزبی تحصیل می کردند ، گاهی غروب یکشنبه ها یا شب های دیگر در خانه ی " ایچری شهر" جمع می شدند و در پیرامون آنچه رخ داده و رخ می داد ، در رابطه با زندگی شخصی شان ، و با آینده ی همگانی که برای آنها مه آلود و ابهام آمیز بود ، حرف می زدند و بحث می کردند . البته گرد هم آئی ها به هر شکل و

در هر موضوعی که بود زیر نظر گرفته می شد که امکان داشت در شرایط معین موجب دستگیری و تبعید و حتا نابودی اشخاص شود .

مستانه که در آن روزها بایستی به زودی مادر بشود ، در تنگنای کوچی کاهگلی ، پشت در خانه قدم می زد و گه گاه از پنجره به درون اتاق نگاه می کرد که چه وقت مهمانان متفرق خواهند شد تا به اتاق برود و سنگین و نیمه نشسته چرت بزند تا صبح زود فردا به دانشگاه برود .

گفتنی است که این گرد هم آئی ها هر قدر هم که اکثرا واقعا به شکل دیدار و مهمانی برگزار می شد ، سرانجام کار خودش را کرد و دیوارها موش داشتند و موش ها گوش . یک روز عصر دو نفر مرد و زن داخل خانه شدند و گفتند ما صاحب این خانه ایم . به سفر رفته بودیم و حالا برگشته ایم خانه ی خودمان . هر چه زودتر خانه ما را خالی کنید و بروید . به کجا ؟ کسی جواب گو نبود . خانه ها توسط صلیب سرخ در اختیار مردم گذاشته می شد . مهاجران در شرایط ویژه و با رعایت جهات خاصی از دولت خانه می گرفتند . بنابراین شمس و مستانه ، هیچ چاره ای نداشتند جز این که شتاب زده رخت و رخت خوابشان را جمع کنند و توی دو سه تا بسته و بقیچه بگذارند و از آن خانه و کوچی تنگ ایچری شهر بگذرند و وارد خیابان نزدیک "باغ صابر" بشوند .

غروب بود و مستانه به دشواری خودش را این سو و آن سو می کشاند . سرانجام شمس وسیله ای کرایه کرد و راه افتادند . در بین راه میرزا ابراهیم اف آن ها را دید و سلام و علیک کرد . ولی آن ها نخواستند که مشکل خودشان را با او در میان بگذارند . اوائل شب ، آن دو سرگردان ، در یک سوی دیگر شهر ، اتافی در طبقه ی چهارم بنای پنج اشکوبه اجاره کردند و اثاثیه را از پله ها بالا بردند . صاحب خانه خانم روسی بود که با پسر و دخترش در اتاق دیگر آپارتمان

زندگی می کرد. او دو اتاق بیشتر نداشت که حالا یکی را اجاره داده و در دیگری سه نفری زندگی می کردند.

خانم مهربان، وقتی دید مستانه باردار است، در باز کردن اثاثیه اش کمک کرد و برای آنها آب جوش آورد که چای بخورند. اما آن ها نه قند داشتند و نه چای و نه خوراکی دیگر. به هر حال توانستند در گوشه ای بخوابند و خوش حال بودند که موفق شده اند سرپناهی پیدا کنند.

مستانه از سال دوم دانشکده با همان دشواری بارداری سر کلاس های درس می رفت تا این که نیمه شبی به زایشگاه رفت و پس از دوازده ساعت بیژن بدنیا آمد، ۱۲ فوریه ۱۹۴۹، و پس از دوازده ساعت دیگر برای نخستین بار نوزاد عزیزش را دید و بوسید. تنش از شادی می لرزید. چه تکان دهنده و مقدس بود لحظه ای که آن موجود گرم کوچک را که تکه ای از تنش و تمامی تار و پود وجودش بود، به سینه ی مادرانه ی خود چسباند.

جشن تولد نخستین فرزند برگزار شد و دوستان ایرانی که اصولاً خانواده های افسران بودند با هدایا و شادباش ها در همان یک اتاق کوچک در طبقه ی چهارم بنای پنج اشکوبه گرد آمدند و به پایکوبی پرداختند. برای گزینش نام بچه به سراغ شاهنامه رفتند و "بیژن" را انتخاب کردند.

بیژن را با کالسکه ای که در آن روزها مانندش در باکو کمتر پیدا می شد هر روز به گردش می بردند. لباس هایش باید هر بار جوشانده شده و اتو می شد و رژیم شیر خواریش از روی ساعت معین رعایت می شد. مستانه در سال دوم دانشکده بود و درس روزانه در دو نوبت صبح و عصر. پس برای شیر دادن، چندان دشواری در میان نبود. اما شب ها آن خانم می رفت و مادر جوان گاهی تا صبح کالسکه را تکان می داد تا بچه را

بخواباند و خودش بی خواب بماند . البته شمس هم به نوبت در تکان دادن کالسکه شریک بود .

همان روزها مستانه شعر "مادران صلح می خواهند" را سرود ، شعری که راه او را به تاجیکستان باز کرد:

مادران صلح می خواهند

برای بصرم بیزن

وی میوه ی زندگانی من	ای کودک دلفریب زیبا
از کودکی و جوانی من	آئینه ی روشن است رویت
در روی تو می کنم تماشا	من عمر عزیز رفته ام را
آینده ی پر سعادتت را	بینم ز دریچه های چشمت
چون اختر بخت تو درخشان	چشمت دوستاره ی درشت است
آرام دل است و راحت جان	بوی نفس معطر تو
چون حلقه فتد بگردن من	آنکه که دو دست کوچک تو
لرزد ز محبتت تن من	گوئی بودم جهان در آغوش
از خود گذرد برای فرزند	مادر چه فدائی عجیبی است
با مهر کند فدای فرزند	مادر دل و جان و زندگی را
وی نو گل زندگانی من	ای کودک دلنشین زیبا
یک لحظه ترا بدست دشمن	گر سر بدهم نمی سپارم
از جای پر شوم دگرگون	گر پشه بصورتت نشیند
افتی تو میان آتش و خون	آخر چه تحملی که بینم
گر قلب مرا کنند پاره	گر چشم مرا کنند از جای
آتش زندت به گاهواره	حاضر نشوم که شعله ی جنگ

چون من ، همه مادران گیتی
ای لعنت مادران دنیا
دارند ز جنگ نفرت و ننگ
بر هر که فروزد آتش جنگ!

۱۳۲۹

سال ۱۹۵۰ یکی از مهاجران ایرانی مقیم تاجیکستان به باکو رفت و با شمس و مستانه و بیژن آشنا شد و این شعر را شنید . شعر را با خود به آن جمهوری فارسی زبان برد و به نظر صدالدین عینی ، بنیان گذار ادبیات معاصر تاجیک ، رسانید . صدالدین عینی گویا در آن زمان رئیس اتحادیه ی نویسندگان تاجیکستان ، پرزیدنت آکادمی علوم و دارای پست های عالی دولتی و پارلمانی بود .

صدالدین عینی تلگرافی برای مستانه فرستاد . به او برای شعرش شادباش گفت و دعوتش کرد به تاجیکستان برود . مستانه پس از ۹ سال توانست به آن سرزمین آشنا برود . وقتی که دیگر استاد عینی درگذشته بود . اما " مادران صلح می خواهند " عنوان نخستین مجموعه ی اشعارش در تاجیکستان شد که پس از آن تا امروز آثار او در مجموعه های دیگر و رسانه ها و نشریات آن جمهوری انتشار می یابند .

همان روزهایی که مستانه در دانشگاه آذربایجان تحصیل می کرد ، اشعارش موضوع رساله های پایانه ی چند دانش جوی آذری قرار گرفت و مجموعه های آثارش به زبان آذربایجانی ترجمه و چاپ شد و پس از آن چندین مجموعه دیگر او در سال های اقامتش در مسکو ، توسط شاعران مشهور آذری ، رسول رضا ، محمد راحم ، میر مهدی سید زاده ، نگار خانم ، مرواری دل بازی ، بالاش آذراوغلی ، مدینه گلگون ، حکیمه بلوری و دیگر شاعران ترجمه و در باکو انتشار یافت .

اتحادیه‌ی نویسندگان آذربایجان در تمامی جشن‌ها و نشست‌های مهم ادبی - هنری، همیشه مستانه را فرا می‌خواند و با محبت فراوان از او پذیرائی می‌کرد. چه بسا که این کار ادامه‌ی نخستین دیداری بود که مستانه از سوی اتحادیه‌ی نویسندگان دعوت شد و با گروهی از سخنوران سرشناس آذربایجان محمد سعید اردوبادی، صمد و رغون، میرزا ابراهیم اف، رسول رضا، سلیمان رستم، محمد راحم، سید زاده و دیگران آشنا شد و به گفت و شنود نشست.

محمد سعید اردوبادی، به محض ورود مستانه، با لهجه‌ی دلنشین

گفت:

شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن

تا که همسایه نداند که تو در خانه‌ی مائی

و بلافاصله پرسید: آیا منظور شیخ سعدی همسایه است یا هم سایه؟ یعنی سایه هم حتی از حضور تو خبردار نشود؟ و بحث به زبان فارسی و آذری درگرفت.

در سال ۱۹۵۰ برای برگزاری دهه‌ی ادبی - هنری آذربایجان در مسکو، شاعران، نویسندگان، منتقدان، موسیقی‌دانان و گروه رقص و آواز راهی مسکو شدند که آذراوغلی، علی توده، مدینه گلگون، حکیمه بلسوری و مستانه نیز همراه بودند.

شب گشایش دهه‌ی ادبی آذربایجان در مسکو، تالار مرمیرین اتحادیه‌ی کارگران از چلچراغ‌های بلسور، دریای نور شده بود. مدعوین، در سراسر تالار و لژهای دو سوی آن و در آمفی‌تاتر، با بهت و سکوت فشرده‌ای در جاهای خود نشسته بودند. ماموران انتظامی در گوشه و کنار مراقب آمد و رفت مهمانان و عکاسان و خبرنگاران بودند. مثل این

بود که هیچکس نفس نمی کشید. چشمان تنها به یک نقطه دوخته شده بود. به آن عکس رنگی بزرگی که از دیوار صحنه بالای سر پرزیدوم آمرانه و دهشتناک به مردم نگاه می کرد. دهه‌ی ادبی با نام و پیام استالین گشایش یافت. پس از کف زدن های متوالی و نشستن و برخاستن ها، دبیر اول اتحادیه‌ی نویسندگان شوروی، الکساندر فادیف، سخنرانی آغازین را ایراد کرد و به تدریج رشته‌ی سخن را به شاعران و نویسندگان روس و آذربایجانی و ملل دیگر شوروی داد. (فادیف، این نویسنده‌ی مسودب و مهربان، مولف اثر مشهور "گارد جوان" که در سن پنجاه سالگی دیگر نتوانست بیش از آن چه دیده بود، کشتارها و پیگرد ها را تحمل کند و سرانجام دست به خودکشی زد)

نمایندگان، برگزیدگان اتحادیه های نویسندگان جمهوری ها بودند که باید پشت تریبون شعری بخوانند یا سخنی تهنیت آمیز بگویند. اما به ابوالقاسم لاهوتی که برای آن شب، شعری خطاب به آذربایجان سروده بود اجازه‌ی صحبت داده نشد. به چه علت؟ نمی دانم... این بی احترامی نسبت به شاعر بزرگ موجب ناراحتی بسیار و رنجش او و تعجب دیگران شد.

هنگام تنفس که بخش رسمی به پایان رسیده بود، اعضای پرزیدوم به سالن پذیرایی دعوت شدند که شاعران دمکرات هم در میان آنان بودند. به مستانه خبر رسید ابوالقاسم لاهوتی می خواهد او را ببیند. مستانه که دو سه سال پیش که در باکو بود با لاهوتی مکاتبه داشت. شعرهایش را برای او می فرستاد و نظرخواهی می کرد و همیشه پاسخ های آموزنده و ارزنده دریافت می کرد. او که مشتاق دیدار ابوالقاسم لاهوتی بود، به سالن پشت سن رفت و لاهوتی را دید. آن ها که هر دو لباس سیاه به تن داشتند همدیگر را در آغوش گرفتند. هر دو از یک درد - درد دوری از وطن - گریستند و همان لحظه بود که لاهوتی به بدیهه گفت:

ز غم دور از وطن اشک از دو چشم ژاله می ریزد
تو گوئی ژاله از نرگس به روی لاله می ریزد

در این هنگام کسی، که شاید همان طسنزنویس - صادق اف، بود دست مستانه را گرفت و او را به زور از لاهوتی جدا کرد و شتاب زده به اتاق دیگر برد و هراسان گفت: مگر نمی دانید که شما نباید با هیچ کس تماس داشته باشید. مستانه گفت: حتماً با لاهوتی؟ "بله. البته با هیچ کس. برای ما بد شد. من مقصوم که لحظه‌ای از شما دور شدم. بد شد. بد شد...". او راست می‌گفت، برای او و برای مستانه هر دو بد شد.

آن شب پس از این که بخش آواز و رقص به پایان رسید و مهمانان آذربایجانی رهسپار هتل "کی یف" شدند، هیچ کس با مستانه حرف نمی‌زد و به ویژه شاعران دمکرات که سر میز غذا، جدا از مستانه شام خوردند. شاعران مهاجر چاره‌ای نداشتند جر این که همگام نظم و نظام موجود باشند.

اما همان شب صمد ورغون که شاعری آزاده و عاشق پیشه بود - عاشق به ایدئولوژی کمونیستی، به حزب، به انقلاب، به شعر به شکار و همیشه خندان و صمیمی، برای این که همه را آرام کند گفت: "ژاله خانم، یاناق لاری لاله خانم". و از شاعران دیگر خواست به همین وزن و قافیه، شعر را ادامه دهند. یکی گفت: "گزلاری پیاله خانم". دیگری گفت "ساج لاری شلاله خانم" و... صمد ورغون با این روش شاعرانه، سایه‌ی ترس و ابهام را از چشم‌ها و دل‌ها برگرفت و دهه‌ی ادبی به خوبی برگزار شد. شاعران با قطار ویژه به باکو برگشتند مستانه با چهار شاعر دمکرات به تحصیل خود در دانشگاه ادامه دادند.

سال ۱۹۵۱ مستانه مبتلا به یرقان عفونی شده و چهل روز در بیمارستان بستری شد و بیست و پنج سال معالجه و پرهیز غذایی کرد که هنوز هم ادامه دارد.

وقتی از بیمارستان بیرون آمد، گرفتار بیماری بیژن شد که پایش شکست. روزهای سختی بود. اما خوش بختانه "ماروسیا" با چهره ی پرچین و روح بزرگی که از دریچه ی کوچک چشمانش می درخشید، به یاری آن ها شتافت. ماروسیا، روزگاری از زیباییان گرجستان به شمار می رفته. شوهرش که بسیار ثروتمند بوده در کشتی خصوصی اش در دریای غرق می شود. ماروسیا دیگر به گرجستان بر نمی گردد و در باکو زندگی ساده و گمنام خود را ادامه می دهد و سرانجام با مستانه آشنا می شود و نگه داری فرزندش را می پذیرد. ماروسیا هر روز صبح به خانه ی مستانه می رفت و بیژن را با زنبیل میوه و ساندویچ به پارک شهر می برد و برای ناهار بر می گشت. شاید کمتر انسانی می توانست مانند ماروسیا و در شرایط او این قدر بلند همت، پاکدل، مهربان و آرام باشد. او به گرجی می گفت: "که نت سوآلی"، عزیز من، و لباس بیژن را عوض می کرد، غذایش را می داد و گاهی سینه ی را بر می داشت و با خنده ای که از زیر آژنگ های لبش می شکفت و با صدای لرزان می خواند: دادام، دادام، دام. رنگ می گرفت و بیژن را به رقص می آورد. سپس او را می بوسید و اوائل غروب لگن آب گرم را برای حمام بچه حاضر می کرد که این کار با خود مستانه بود و ماروسیا به خانه اش می رفت تا فردا صبح که باز بیاید. کمک های ماروسیا و بودن او به مستانه امکان ادامه تحصیل می داد و بیژن را آرام و مهربان بزرگ می کرد. خاطره ی او همیشه تابناک باد! ... راستی که اگر مهربانی - این واژه ی مقدس، جان ها و دل ها را پیوند نمی داد، بشر چقدر در دنیای معنویت خویش فقیر و تنها می بود.

مستانه در پرتو لطیف ترین احساس بشری - مهر مادری ، غم های خود را اندکی پشت سر گذاشت . گاهی همراه بیژن عزیزش و ماروسی به ساحل دریا می رفت و آنها را روی نیمکت می نشاند و آرام آرام قدم زنان در خلوت و خلسه ی خود می گفت :

باکو

من و باکو .
 و یاد روزگاران گذشته ...
 چو باد صبحگاهی می زخم پرسی لب دریا
 دلم دریای توفان زا
 به یادم آمده صبح صفاهان و شب شیراز .
 به یادم آمده تبریز .
 به یادم آمده آن چهره های گرم مهر آمیز .

به یاد آمده شور و نشاط نو جوانی ها
 شبان پُر ستاره تا سحر ، شهنامه خوانی ها
 که باید همچو رستم بود
 به بزم و رزم محکم بود .

۱۳۵۸

مستانه در یکی از تعطیلات تابستانی دانشگاه همراه خانواده اش به باغ انگور و انجیر ساحل دریای خزر که متعلق به میرمهدی سیدزاده بود رفتند . سیدزاده شاعر غزل سرا ، فارسی را خوب می دانست و گاهی شعرهای

مستانه را به زبان آذری ترجمه می کرد. مستانه يك بار هم با بیژن و ماروسیا و نسرين به دهكده ی "آلتی آقاج"، در حوالی باکورفت . اونسبت به نسرين - دانشجوی ایرانی که به تازگی مادرش را از دست داده بود و احساس تنهائی و دلتنگی می کرد ، محبت بسیار داشت . نسرين رفته رفته مثل يك عضو خانواده ی آنها شده بود .

روستائیان دهكده ی "آلتی آقاج" با منتهای سادگی ، اگر نگوئیم فقیرانه ، زندگی می کردند . زن و شوهر روسی که باغچه ای و اجاقی و دو اتاقی داشتند ، يك اتاقشان را به مستانه اجاره دادند . گل های اطلسی و كوكب ، گوشه ای از باغچه را رنگین کرده بود . درخت سیب كوچکی بود و كرته ها و جالیزهای كاشته شده از كلم ، سیب زمینی ، خیار و سبزیجات . محصول باغ ، معیشت ماه و سال آن دو همسر را كم و بیش اداره می کرد . توت فرنگی هایشان را می فروختند و قند و چای می خریدند . سیب زمینی را در دیگ بزگی در تنور کنار باغ می پختند و با كلم شور که خودشان درست کرده بودند ، با نان تازه ای که هر شب می پختند و بوی عطرش در فضا می پیچید ، می خوردند و زندگی آرام و بی دغدغه ی خود را با لبخند ها و اشك هایشان ، ادامه می دادند . یگانه پسر جوانشان در جنگ كشته شده بود و چطور می توانستند عكس او را در بالای بخاری به مهمانان نشان بدهند و اشك هایشان را پاك نکنند و سپس برای تسکین خاطر بیننده لبخند غم انگیز به گوشه ی لبشان نشانند .

شام گاهان که آفتاب از سر شاخه های درختان دور دست می پرید ، زن و شوهر روستائی روی سکوی سنگی کنار باغ می نشستند و بیژن را روی زانویشان می نشانند و آواز می خواندند : " آه شب سیاه ، شب تاریک - سوسوی آتش ها از دور و نزدیک ، من و یارم ، در کنار هم ، نشسته بودیم ، تا سپیده دم . شب سیاه بود و نور آتش سرخ . آه شب سیاه ، شب تاریک . . . "

مستانه از صفای روح بی آرایش آن زن و مرد مهربان و از هوای پاک شبانگاهی سرمست می شد. پس از دو هفته شمس هم به آنان پیوست. جوانی در تن و جان آنها می جوشید. نوی صحراها، روی چمن ها می-دویدند، کباب می پختند، می خندیدند و عصر ها به خانه بر می گشتند. سه ماه تابستان و گردش و آسایش بیلاقی به پایان رسید، مثل هر چیز دیگر، و آنها به باکو برگشتند.

در باکو حال مستانه بد شد. وقتی به پزشک مراجعه کرد معلوم شد افزون بر تشدید بیماری کبد، باردار هم هست که این خبر ناخواسته بود و ممکن بود برای مادر بیمار خطرناک باشد.

دوره ی مدرسه ی حزبی و حقوق ماهانه ی ۱۲۰ روبل شمس به آخر رسید. بی کار بود و مستانه نیز پس از پایان دوران دانشگاه به کاری مشغول نبود. لذا طبعا وضع مالی آنها بسیار بد شد.

در آن روزها از سوی دولت یا حزب آذربایجان تصمیم گرفته شد کودکان برخی از مهاجران را به شبانه روزی انترناسیونال، واقع در شهر "ایوانف" بفرستند. "انترنات" آموزشگاه و پرورشگاهی برای فرزندان شخصیت های حزبی و اشخاص سرشناس ملل دیگر بود. چند کودک و نوجوان ایرانی، که بیژن هم جزو آنها بود، از باکو به آنجا فرستاده شدند و این امتیازی بود که به فرزندان مهاجران ایرانی داده شد. چون در "انترنات" کودکان و نوجوانان در شرایط مرفهی می زیستند و درس می-خواندند.

این خبر از یکسو مستانه را شاد کرد که فرزندش می تواند از تعلیم و تربیت بهتری برخوردار شود، از سوی دیگر دوری بیژن را نمی توانست تحمل کند. می گریست. اما شادی بزرگی هم نصیبش شد و آن تولد فرزند دوم در ۱۲ مارس ۱۹۵۴ بود. این نوزاد غوغائی که در شکم مادر چنگیز مغول نام گرفته بود با فال شاهنامه، مهرداد نامیده شد.

شمس هم تازه در انستیتوی تاریخ در فرهنگستان علوم آذربایجان مشغول کار و ادامه ی تحصیل شده بود، که در نتیجه وضع معیشت آن ها از بحران در آمد. مستانه که همیشه آرزو داشت در رشته ی ادبیات فارسی تحصیل کند، کم کم متوجه شد که در باکو امکان آنرا ندارد. لذا هر دو بر آن شدند که خودشان را به مسکو منتقل کنند. هفت سال زندگی در آذربایجان برایشان کافی بود. احساس می کردند که درجا می زند.

روزی برای گردش به کنار شهر رفته بودند. صخره های خشن ساحل خزر بود و موج های وحشی و خاطرات وطن. وطنی که سال ها از آن دور بودند. مستانه غمگین و قدم زنان به محوطه ی سنگلاخ ساکتی رسید و ناگهان صدائی شنید که :

بیدار شو! از تنگنای قفس بیرون بیا! خودت را تماشا کن! ببین تو کیستی، چه می کنی و چه می خواهی. در برابر خود بایست. او را - آن "تو"ی دیگرت را نوازش کن. دلداری بده. کتک بزن. تربیت کن. راهنمایش باش تا در این جهان پر آشوب بدود و به جائی برسد. مستانه! چشمهایت را باز کن و گرنه می افتی و لگدمال حوادث می شوی و زندگی بسیار بغرنج و بی رحم و در عین حال بخشنده و مهربان است. نوثی که باید آن چه می خواهی از او بگیری. آری با تلاش، با حرکت و جستجوی مدام. با عشق بی تزلزل، با خواستن، با دوست داشتن. با کار شبانه روزی. تو یک بار بیشتر در این دنیا نیستی. مدت ماندنت هر قدر هم دراز باشد، باز کوتاه است. زندگی را دوست بدار. زندگی خودت و دیگران را. زیبایی را از زندگی دور نکن. گل ها و بچه ها و ستاره ها را دوست بدار. مگذار چراغ امیدت خاموش بشود. نا امیدی یعنی مرگ. با مرگ بستیز و به مردم، به خویش و بیگانه دلخوشی و امیدواری هدیه کن. شکوه نکن. ننال. بگذار مردم از دیدن تو، از یاری که به آن ها می-رسانی شاد بشوند. آه، مستانه! آدم یک لحظه به هوش می آید که دیگر

دیر است. هیچ کس بر نگشته و نگفته است که در آخرین لحظه چقدر انسان آرزو می کند که کاش يك لحظه ی دیگر زنده می بود.

پیچچه خاموش شد و مستانه با روحیه ای تازه و آماده به خانه برگشت و چند روز بعد تصمیم گرفت با مهرداد چهار ماهه به مسکو برود. این ریسک بزرگی بود. که آیا با ندانستن زبان روسی و با بچه ی شیرخوار در محیط کاملاً نا آشنا چه بر سرش خواهد آمد. اما می خواست درس بخواند و چاره ی دیگری نبود. با يك چمدان کوچک لباس، مهرداد را برداشت و شبانه با هواپیما راهی مسکو، پایتخت شوروی، شد. از يك سو خوشحال بود که در راه رسیدن به آرزویش - تحصیل در رشته ی ادبیات فارسی، حرکت می کند، از سوی دیگر دوری از شمس و نا معین بودن سرنوشت او در باکو، ناراحتش می کرد. اما ساعات هیجان و آشفتگی پرواز به پایان رسید. در فرودگاه مسکو پیاده شد و مهرداد را که در لحاف پنبه ای پیچیده بود، بغل کرد و در دست دیگر چمدان را برداشت و با کفش های پاشنه بلند، بطرف در خروجی راه افتاد. صدای تپش قلبش از شدت اضطراب در گوشش پیچیده بود و سرش گیج میرفت. اما لحظه ای نگذشت که دوستی از مهاجران ایرانی به پیشواز او دوید بچه را گرفت و تازه وارد را به خانه ای خانم کباری برد.

مستانه يك هفته مهمان آن خانواده ی بود تا اینکه کارش در دانشگاه روبراه شد و در بنای تازه سساز و بسیار مجلل دانشگاه دولتی لامانوسف، که " کاخ علم" نامیده می شد، ساکن شد. خوابگاهی که به او دادند هر چند کوچک بود، اما تمامی وسائل لازم را داشت. مبل و تختخواب و میز تحریر و چراغ کسار و دست شوئی و حمام. دانش جویان ساکن محوطه ی دانشگاه بیش از نود در صدشان خارجی بودند. از اتاق ها در نهایت نظافت نگهداری می شد. در انتهای هر راهرو آشپزخانه ی عمومی بود و در میان کریدورها میز و تلفن برای خانم های نگهبان که

شبانه روز دانشجویان و مهمانان آنان را زیر نظر داشتند و اجازه نمی-دادند ناشناسی از آسانسور داخل شود. ساعت ۱۱ شب چراغ های کریدور خاموش می شد و دانشجویان باید در اتاق هایشان آرام و خاموش باشند. مستانه از رفتن به مسکو خیلی خوشحال بود. با اشتیاق به تماشای این شهر با عظمت تاریخی، که قهرمانانه خود را از تهاجم های خونین ناپلئون و هیتلر نجات داده است، می شتافت و چه شادمانه گفت:

هر کس که ببیند شب های مسکو

چون من شود او شیدای مسکو

مستانه با کودک شیرخوارش در دانشگاه سرگرم تحصیل شد. مهرداد چهار ماهه که از هوای گرم باکو به یخبندان مسکو برده شده بود و نمی توانست با شرایط اقلیمی تازه دمساز شود. یک سال شب ها بیش از دو ساعت نمی خوابید. بیدار می شد، عربده می زد و مادر آن قدر او را بر سر دست یا در کالسکه تکان می داد تا باز بخوابد و باز بیدار شود و فریاد بزند. کودکی نا آرام و ناراحت بود. شب هنگام گاهی که بچه بخواب می رفت، مستانه پتو بر می داشت و توی وان حمام دراز می کشید، و درس می خواند. آخر چراغ اتاق را خاموش کرده بود. گاهی هم که از شدت بی خوابی و خستگی، بی طاقت می شد، هم صدای گریه ی فرزندش، می گریست. اما فوراً متوجه می شد که نباید دانشجویان را ناراحت کند. به خودش دل داری می داد و آب سرد بسر و رو می زد و کتاب درسش را می خواند تا فردا به دانشکده ی ادبیات که در مسافت دوری از دانشگاه واقع است برود.

دانشکده ی ادبیات در مرکز شهر، یعنی در میدان "مانژ" روبروی

"کرملین" واقع شده که مستانه باید روزانه به آنجا برود و سر درس پرفسور

ها حاضر شود. در سال اول دوره ی دکترای باید چند واحد درسی را یاد بگیرد و امتحان بدهد. اگر پذیرفته شد به جمع آوری مدارك مورد نیاز تز خود و سپس به نگارش آن پردازد.

درس ها به زبان روسی است و به سطح بالا. مثلا باید ضمن تاریخ فلسفه، دوره های بالاتر مارکسیسم - لنینیسم را بخواند و به پرسش های پرفسور متخصص جواب بدهد و بعدا در امتحان نمره (۵) "ممتاز" بگیرد. همچنین تئوری ادبیات و زبان خارجی و واحد های دیگر را ... با این وصف شب ها، يك دست جام باده و يك دست زلف یار ... يك دست به دسته ی کالسکه و در دست دیگر کتاب ها و صبحدم باید یا مهرداد را در کالسکه بخواباند و به خانم نگهبان بشارد که گاهی به او سر بزند، یا این که به کشيك شبانه که باید به خانه اش برود پول بدهد که دو سه ساعت با بچه بنشیند تا او به دانشکده ی ادبیات برود و در سرمای کشنده شتابزده برگردد. همین است که هست.

تابستان بایستی بیژن را از پرورشگاه "ایوانف" به دانشگاه بیاورد و برای نگاهداری استثنائی دو کودک در خوابگاه دانشجویی نامه ها و درخواست های زیادی به مقامات مسئول دانشگاه بنویسد و اصرار کند و اجازه بخواهد. اما نگاهداری دو پسر بچه در شرایط نظم و ترتیب آهنین دانشگاه کار آسانی نبود. به ویژه که مستانه در اثر بیماری کبد احساس ضعف شدید می کرد و دائما با داروها و پرهیز غذایی به زندگی خود ادامه می داد. دانشگاه دارای سه نوع رستوران بود. برای استادان که غذای گران تری داشت. برای دانشجویان ارزانتر و سالن خوراك های پرهیزی، که مستانه در آن جا تغذیه می کرد و گاهی چیزهایی هم برای بچه به اتاق خود می برد. دو سه کافه، سوپر مارکت کوچک، خیاطخانه، لباس شوئی، تعمیر کفش و کیف، آرایشگاه و کارگاه های دیگر که در

طبقه‌ی زیرین دائر بود، نیاز دانشجویان را بر طرف می‌کرد که ناگزیر نباشند به شهر بروند.

در دانشگاه کلیه وسایل ورزشی و تفریحی نیز فراهم بود. هفته‌ای چند شب سینما یا تاتر، رقص و موسیقی، انواع بازی‌ها و ورزش‌ها و از آن جمله استخر بزرگ شنا و معلم ورزش، شناوری یاد می‌داد و مستانه هم چندی به آنجا رفت. اما چون بیماری کبدش شدت یافت و از سوی دیگر شنید که یک دانشجوی ۱۷ ساله‌ی چینی در بخش عمیق استخر غرق شده، دیگر از آن کار دست کشید.

سالن سخنرانی دانشگاه واقعا تماشایی بود. می‌گفتند ابریشم زرد رنگ دیوارهای آن سالن بسیار بزرگ را، که گویا برای دو هزار نفر گنجایش داشت، چینی‌ها به دانشگاه هدیه کرده‌اند. در آنجا بود که مستانه شخصیت‌ها و روسای دول و نیز هنرمندان مشهور جهان را می‌دید. جوهر لعل نهر، ایندیرا گاندی، جمال عبدالناصر، سوکارنو، محمد رضا پهلوی، مانیتسه دون، تیتو، ناظم حکمت، لوئی اراگون و دیگران و دیگران. که این دیدارها و سخنرانی‌های سیاسی، علمی و هنری گوناگون نمی‌توانست در حاضران اثر نکند و چشم و گوش دانش‌جویان و دانش‌پژوهان را باز و بازتر نسازد.

اولیای دانشگاه نسبت به این شاعر ایرانی لطف فراوان داشتند. به ویژه از وقتی که به مناسبت نخستین ماهواره "اسپوتنیک" شعری گفت و ترجمه‌ی آن شعر به روسی در روزنامه‌ی پراودا چاپ شد و با اصل فارسی آن در تلویزیون سراسری شوروی خوانده شد.

سفر به ستاره‌ها از آغاز کودکی آرزوی مستانه بود و هنگامی که شنید دارد راهی به این آرزو باز می‌شود، نه تنها در ستایش آن شعر گفت، بلکه در صدد برآمد به اداره‌ی کارهای فضایی برای آزمایش فرستادن انسان به فضا نامه‌ای بنویسد و داوطلب شود. چون شنیده بود که

می خواهند " لایکا"، نخستین سگ، را به فضا بفرستند و سپس یک انسان را. وقتی این پندار را با پزشک خود در میان گذاشت، خانم دکتر قاه قاه خندید و گفت: عزیزم، شما بروید کبدتان را معالجه کنید. کیهان نوردی در درجه ی اول تندرستی کامل طلب می کند. بهتر است شما پسران تان را برای این کار یا کارهای بزرگ دیگر بزرگ کنید و شعرتان را بگوئید و درستان را بخوانید که امید وارم موفق باشید. خلاصه آب پاکی را روی دست او ریخت. اما مستانه واقعا برای "یوری گاگارین"، نخستین انسان فضا نورد و همچنین برای نخستین زن کیهان نورد "والنتینا ترشکووا"، و بعد برای کیهان نوردان دیگر با شوق و شادی شعر گفت.

بال ستاره

برای والنتینا ترشکووا،
نخستین زن فضانورد

ناهید، ای الهه ی زیبایی!
زیبای دیگری شده مهمانت،
عشق و عروس روی زمین آمد،
بر حجله ی بزرگ درخشانت،
تا بنگرد در آینه ی خورشید.

بال ستاره شد به سپهر آویخت،
افسانه ها شکفت و فسون ها شد،
آن پیکر ظریف زن دیروز،
ناگاه آسمان شد و دریا شد،
یک لحظه یافت زندگی جاوید.

سال اول تحصیلی به سر آمد و مستانه امتحانات دوره ی دکتری را با موفقیت گذراند و شمس هم برای تحصیل به مسکو آمد. اما او در خواب گاه دانش پژوهان آکادمی علوم شوروی زندگی می کرد و فقط یکشنبه ها برای دیدار زن و فرزندان به دانشگاه می رفت. مهرداد راه افتاد و سبب سرگرمی دانش جویان شد که با اشتیاق او را بغل می کردند و به اتاق هایشان می بردند. نگاهداری کودک نوپا، مستلزم مراقبت مداوم بود و مستانه بایستی برای جمع آوری مدارک و کتاب خوانی به کتابخانه ها برود. یا باید تحصیل را کنار بگذارد و با فرزندش به باکو برگردد یا به هر شکلی هست زندگی را رو براه کند. دختر ۱۴ ساله ای را بنام "آنیا" که از ده شان فرار کرده بود و در مسکو بی سرپناه و آواره بسر می برد تصادفا دید و دعوتش کرد از مهرداد نگه داری کند.

آنیا مهرداد را دوست می داشت و برایش ترانه های محلی روسی و سرود های وطنی و جنگی می خواند و مهرداد هم که عاشق آواز خوانی بود آن نغمه ها را تکرار می کرد و پیدا بود که استعداد موسیقی دارد. روزها در سراسر کربدور قدم می زد و آواز می خواند.

مستانه حالا دیگر می توانست ساعاتی از روز و شبش را به کتابخانه ها برود و اسناد و مدارک لازم را برای تز دکتری در باره ی "زندگی و آثار ملک الشعراء بهار"، بخواند و فرا گیرد و از روی آنها نسخه برداری کند. به ویژه که دیوان بهار هنوز چاپ نشده بود و ادیبان و ناقدان ایرانی و خارجی هم هر کدام بیش از چند صفحه ای و چند شعری از او ننوشته بودند. خوشبختانه در کتابخانه ی لنین امکان جمع آوری مدارک لازم وجود داشت و مستانه با استفاده از روزنامه های گوناگون، از جنگ ها و نوشته های ادبای ایرانی و همچنین خارجی مانند: پروفیسور چاپکین، آکادمیسین برتلس، ادوارد براون، شبلی نعمانی و دیگران توانست حدود پنج هزار و

هفتصد بیت شعر ملک را رونویس کند و بر اساس آنها استخوان بندی تز خود را بسازد .

اما شرح زندگی بهار در گستره ی نیمه ی اول سده ی بیستم و چند سالی پس از آن کار آسانی نبود . دوران پر آشوبی که دو جنگ جهانی و عواقب آنرا در بر داشت ، دوران بیداری و رستاخیز جامعه ی ایرانی از آغاز مشروطیت تا سال های بعد که گاه اوج می گرفت و گاه فرو می نشست . دوران دگرگونی های بنیادین در شعر فارسی توسط نیمایوشیج و پیروان شعر نو نیمائی که باید نقش ملك الشعراء بهار - این بزرگترین شاعر معاصر سبک کلاسیک در گستره ی نو آوری نیمای ، نشان داده می شد .

در يك غروب برف پوش مسکو ، مستانه به خانه ی آکادمیسین ی . ا. برتلس رفت و تا دیر وقت بخش هائی از تز خود را خواند و پیرامون هر فصل و هر موضوع بحث کرد و نهایت آکادمیسین برتلس با خوشحالی و رضایت گفت: " اثر خوبی است . فردا صبح نظر موافق خودم را می نویسم ، می دهم ماشین کنند و برای شما می فرستم . موفق باشید . " و تا دم در خانه اش مستانه را مشایعت کرد .

اما صبح فردا رادیسو خبر داد که : آکادمیسین یوگنی ادواردویچ برتلس در اثر سکتی قلبی درگذشته است !

مستانه با يك دنیا تاسف باید در پی راهنمای دیگری می گشت که الکسی استاریکف ، ایران شناس ، استاد دانشگاه مسکو و یکی از مترجمان شاهنامه ی فردوسی ، این کار را پذیرفت . از مستانه خواست که استخوان بندی اثر را تغییر دهد . یعنی با تقسیم بندی فصل ها و دوره های زندگی بهار موافق نبود . مستانه در چندین دیدار درستی کار خود را به او نشان داد و البته تغییراتی هم در نوشته هایش پدید آورد . اثر برای دفاع حاضر شده بود که ناگهان قانون تازه ای در مورد تز دکتری (دسرتاسیون) از طرف دولت تصویب شد . به این معنا که دانش پژوهان ناگزیر بودند

آثارشان را ، به جای زبان مادری ، به زبان روسی بنویسند . حال تصور کنید ، برای مثال ، شعر زیر را چگونه می شود به شعر روسی برگرداند و بر اساس آن ترجمه ، به ارزیابی و بررسی اش پرداخت ؟

باز پیمان بست دل ، با دلبری پیمان گسل
بند زلفش چشم بند و بند چشمش جان گسل
سست عهد و سخت دل ، مشکل پسند ، آسان گسل

اما مستانه که عاشق این کار بود ، با صرف همه ی ساعات شبانه روز خود و هزینه ی فراوان برای کار چاپ ، و همچنین برای ترجمه ی شعرها و اصلاح نوشته های روسی اش ، که طبیعتاً برای تزیین و کفایتی نبود ، سر انجام تزیین را به زبان روسی آماده کرد . البته قبلاً باید چندین رساله و مقاله هم در پیرامون آن موضوع به چاپ رسانده باشد که نوشت و انتشار داد .

پس از انجام این وظایف ، باید از یک پرفسور متخصص ادبیات ایران بخواهد که اثر را بخواند و ایراد و انتقاد و نظرات خود را در روز دفاع ، مانند نشست های دادگاهی ، به شکل پرسش از پژوهشگر بیان کند . اگر پاسخ ها درست و قانع کننده باشند ، در آن صورت پذیرش تزیین را به رای مخفی شورای علمی و ادبی می گذارند و نتیجه معلوم می شود . برای این کار دکتر "آندره برتلس" ، پسر آکادمیسین برتلس ، مناسب بود . او هم این کار را پذیرفت و قرار شد شورای علمی دو هفته ی بعد تشکیل شود .

در این ایام دو جلد دیوان اشعار ملك الشعراء بهار که توسط خانواده او به تازگی در تهران انتشار یافته بود به دست مستانه رسید! دنیای پهناور تازه ای که پژوهشگر نمی توانست و نمی بایست آنرا نادیده بگیرد . تا آن زمان رساله بر اساس پنجاه هزار و هفتصد بیت تهیه شده بود .

اینک بیش از بیست هزار بیت شعر در دسترس است که باید پیکر اثر را از سر تا پا در بر بگیرد. مستانه با علاقه و اشتیاق رساله‌ی خود را بازخوانی کرد و هر جا که امکان داشت اشعار تازه‌ی ملک را مورد استفاده قرار داد. سال ۱۹۵۹ بود که کتاب در باره‌ی "زندگی و آثار ملک الشعراء بهار" برای دفاع حاضر بود فقط باید مضمون مختصر آنرا به شکل رساله‌ی جداگانه‌ی چاپ کند که توسط شورای علمی به مراکز ادبی و دانشگاه‌ها فرستاده شود. این کار از نوشتن اصل اثر دشوارتر بود. اما انجام شد و نهایت تز دکتری، با اکثریت آراء و یک رای ممتنع به تصویب شورای علمی رسید یا به اصطلاح رایج شوروی "دفاع شد".

در همان سال مستانه را برای برگزاری کنگره‌ی نویسندگان تاجیکستان به استالین آباد - دوشنبه کنونی - دعوت کردند. او از دریافت این دعوت که می‌توانست سرانجام شاعران و نویسندگان همزیان خود را ببیند بسیار شاد شد. دو فرزندش را به ییلاق‌های اطراف مسکو که برای کودکان کوهستان‌ها و پیشاهنگان ترتیب داده شده بود، فرستاد و برای سفر تاجیکستان آماده شد.

شاعران و نویسندگان و عموماً مردم تاجیکستان از مستانه پذیرائی گرمی بعمل آوردند. خبر ورود او را توسط رادیو و روزنامه‌ها پخش کردند و هنگامی که او و مهمانان دیگر از مسکو و شاعران دیگر جمهوری‌های شوروی از هواپیما فرود آمدند، دختران زیبای تاجیک با پیراهن‌های اطلس رنگارنگ و موهای رشته‌رشته بافته شده، رقص کنان با نان تازه و شیرینی آنها را پیشواز گرفتند. سرناها سر بر آسمان برده با نوای سنگین خود روزگاران پیشین را بیداد می‌آوردند و دختران می‌رقصیدند. شاعران را در ماشین‌های نونوار و با اسکورت به هتل تاجیکستان بردند. مردم در خیابان‌ها از دو سو گرد آمده بودند و برای مهمانان هلله می‌کشیدند و کف می‌زدند. خیابان‌های شهر با چراغ‌ها و نوارهای سرخ رنگی که روی

آنها نوشته شده بود: "مهمانان عزیز، خوش آمدید" آذین شده بود. برای هر یک از مهمانان یا گروهی از آنان یک نفر راهنما یا همراه تعیین شده بود که خانم موجوده، شاعر تاجیک، مستانه را همراهی می کرد. و این نخستین باری بود که دو همزبان دور دست، با لهجه های بسیار متفاوت می کوشیدند حرف یکدیگر را آزادانه، و با اندکی دشواری، بفهمند. بعضی گویش ها و زبانزد ها و واژگان در نخستین وهله ی دیدار چندان آشنا به گوش نمی آمد، یا به معنای دیگری گرفته می شد. مثلاً وقتی صبح روز پس از ورود برای دعوت به رستوران و صرف ناشائنی به مستانه گفتند: "می بخشید که شما خفه شده ایستاده اید". او جا خورد و هاج و واج به میزبان نگاه کرد. اما شاعر دیگری که متوجه بهت او شد گفت: منظور این است که "حوصله تان سر نرفته است؟" یا وقتی او را دعوت کردند تا "شب هنگام که شهر مرده ایستاده است"، به تماشای چراغان برود، گفت نه، من می ترسم. نمی آیم. باز کسی خنده کنان گفت منظور این است که شهر ساکت و آرام خواهد بود. و از این دست ...

یک هفته در تاجیکستان و دیدار با شاعران همزبان و گردش جمعی در دامان کوه های سر بر آسمان کشیده، که از دو سو رود ورزاب را با همه آشفته سری ها و عربده جوئی هایش در میان گرفته بودند، مستانه را چنان سرمست و مشتاق کرد که گوئی در وطن دور خود بسر می برد. او سال ها بود که کوهساران پر لاله و ارغوان را ندیده بود. سال ها بود که در دشت های آفتابی و هوای نیمه گرم و زیر آسمان آبی شرق نفس نکشیده بود. سال ها بود که به زبان مادریش شعر نخوانده بود و شعر نشنیده بود. در نشست های رسمی کنگره ی نویسندگان که او هم در پریزیدوم جا داشت، صد ها مرد و زن و پیر و جوان که در تالار نشسته بودند با دقت و اشتیاق به شعر او گوش می دادند. او شعر می خواند و از ایران، از شاعران وطنش گفت و گو می کرد و شاید چنان دست خوش اضطراب و آرزو می شد که شنوندگان را

نیز به هیجان می آورد. این دیدار ها، شب و روز در سالن های گوناگون شهر، در دانشگاه، در انستیتو های آکادمی علوم، در کارخانه ها و کلخوز ها و میدان های شهر برگزار می شد که همه جا با دسته های گل سرخ و پذیرائی گرم برگزار کنندگان همراه بود. در این دیدار ها که به زبان تاجیکی "واخوری" می گویند، معمولا به نویسندگان و مهمانان هدایای ملی هم داده می شد. برای خانم ها جامه های اطلس رنگارنگ یا قواره ای اطلس با کلاه مخمل مليله دوزی و به آقایان لباده های پنبه دوزی شده با کمر بند بلند از پارچه ی ابریشمی که روی آن ها بسته می شد. این جامه ها را میزبانان به تن مهمانان می کردند که تا پایان دیدار عکس ها گرفته می شد و گاهی مهمانان را با همان لباس ها به رقص دعوت می کردند و البته میزبان همراه آهنگ های شاد موسیقی - دوتار و دایره - شخصا در رقص شرکت داشت.

چنانکه گفته شد، روزهای برگزاری کنگره ی نویسندگان با تماشای مناظر طبیعت و مزارع آباد پنبه زارها به غروب می رسید و همه جا بساط چای کبود و نان تازه و کباب و شراب و شیرینی و میوه و سخنرانی و شعر خوانی بر پا بود.

در آن سال، زیر بنای برق آبی "نورک یا نارک" در حال ساختمان بود و صد ها کارگر و مهندس و متخصص کوه ها را می ترکاندند و زمین را تا اعماق می کنند و برای آبرسانی به جمهوری های آسیای مرکزی شبانه روز کار و کوشش می کردند.

نخستین دیدار خاطره انگیز تاجیکستان مستانه را بسیار سرزنده و دلگرم کرد.

با همان حالت خوش بود که بهار تاجیکستان را تصویر کرد:

بهار تاجیکستان

دشت و درخت و دره و دامان کوه ، سبز
 گوئی بهار سبز ندارد کرانه ای .
 يك راز تازه از ابدیت بیان کند
 هر لحظه از زمین چو بروید جوانه ای .
 صد گونه رنگ هست و دو چشم ست و يك زبان
 بیچاره شعر ، این همه را چون کند بیان ؟

ای نی نواز! بر سر آن کوه رنگ رنگ
 با ناله های نی ، تو بیان کن فسانه ای
 افسانه ای ز دختر زیبای سبز چشم
 یا سرگذشت پر شرر عاشقانه ای .
 یا داستان مرغ گرفتار در قفس
 یا قصه ای ز ساختن آشیانه ای .
 بیگانه با غم کن و دیوانه از نشاط
 با يك نوای خوش خبری ، یا ترانه ای .

یا چون بهار تازه رسد ، چشم و گوش باش
 مرغان زنند نغمه ، تو دیگر خموش باش .

هنگامی که مستانه همراه شاعران و نویسندگان به مسکو بازگشت ،
 چمدان های همه را تحویل دادند ، مگر چمدان مستانه را که پس از

ساعتی یا بیشتر پیدا شد. این گم شدن چمدان در نخستین مسافرت تصادفی به نظر می رسید. اما بعد ها چند بار در سفر های آذربایجان نیز تکرار شد ناراحت کننده بود.

به هر حال نخستین مسافرت ادبی و شعر خوانی پر آوازه و پر شکوه به پایان رسید و مستانه شادمانه به سوی همسر و فرزندانش برگشت. اما شرایط زندگی بسیار ناجور بود. تنگدستی و کمی جا - در يك آپارتمان سه اتاقه، چهار نفر در يك اتاق، و در اتاق دیگر، يك زن و شوهر سالمند روس که بسیار مهربان بودند، اما ایرادگیر و پر توقع. در اتاق سومی زن و شوهر و پسر جوان شان که آنها هم دائما با هم بگو مگو داشتند و بد مستی می کردند. و امان از آشپزخانه، که کدبانو های سه خانوار باید روزی چندین بار غذا بپزند و از هم ایراد بگیرند و انتقاد کنند که چرا و چرا و چرا؟ ...

و اینك در يك اتاق با دو پسر بچه و همسایگان بی حوصله ی گرفتار، چه می شد کرد؟ اشکوبه ی چهارم است و جای بازی برای کودکان تنها در درون همان اتاق تعیین شده، حتا نه در کریدور مشترك. زن و شوهر جوانی که به اجبار چهار سال جدا از هم زندگی کرده اند، حالا می-خواهند باز در زیر يك سقف زندگی را از نو آغاز کنند.

دو د کتر در رشته های ادبیات و اقتصاد که هر يك برای خود توقعاتی دارد و شرایط و مواضعی را می خواهد. یکی شاعر است و دیگری نظامی که از ابتدای آشنائی هم تفاوت های بسیار از لحاظ رفتار و روحیه با هم داشته اند. مستانه را در بخش یکم سایه ی سال ها شناختیم که اینك دوری کشیده ای است پر آرزو، گرفتار، عاشق فرزندان و با رنجی که نمی-تواند آنها را آن طور که می خواهد بپروراند. اما جوانی در تن و جاننش شعله ور است. شبانه روز می دود و می کوشد تا اتاق، یعنی کاشانه ی خود را با همسر و فرزندانشان گرم نگهدارد. اما نمی شود. محدودیت از هر سو

و از هر حیث . . . بهتر است خود مستانه آشفتنگی های درونی اش را بیان کند :

فریاد بی صدا

فریاد گنگ ، در دل من مرغ تشنه ای است ،
افتاده در قفس .
فریاد بی طنین که صدایش نمی رسد ،
بر گوش هیچ کس .

فریاد بی صدا ،
مانند سیل ، سد دلم را شکافته .
در جوینار هر رگ من راه یافته .
طغیان نموده در پس لب های بسته ام .

فریاد بی صدا ،
در تار و پود من ،
آوای تندری است که پیچد به کوهسار .
رگبار های صخره شکن .
موج های مست .
دریای پر تلاطم توفان گرفته است .

فریاد من ،
آواز ناشناخته ی اختران دور .
پاکوبی خدایان در معبد بلور .

آهنگ گام های زمان .

گردش زمین .

افسانه ی شکفتن انسان ،

وان گریه ی نخستین ،

لبخند واپسین ،

عشقش . نبردش . آن سر اندیشه پرورش ،

بانگ بلند هستی اعجاز آورش .

این هاست ،

فریاد بی صدا که کند در دلم خروش .

اما به چشم تو ،

چنگی شکسته ام .

بنشسته ام خموش .

۱۳۳۲

شمس مردی است که از نوجوانی در مدرسه ی نظام تحصیل کرده ، سپس در دانشکده ی افسری و سپس افسر نیروی هوایی شده و عضو سازمان افسری حزب توده ی ایران . او به تمام معنا مردی نظامی است ، با تمام ویژگی های نظم و خشونت . او يك فرد با ایمان به حزب است و به ایدئولوژی خود که هر لحظه حاضر است جان خود را در راه هدفش فدا کند و حاضر است همسر و فرزندانش را به حال خودشان وا گذاشته به سوی راهی که در نظر دارد رهسپار شود . او کم حوصله است و عصبانی . فریاد می زند و چه بسا با بلندی صدایش می - خواهد از شکستی که در نخستین وهله ی زندگی جوانش نصیبش شده انتقام

بگیرد. احساس می‌کند در وقایع آذربایجان دچار اشتباه ناخواسته شده، اما برگشت هم ندارد. چون در ایران محکوم به اعدام شده است. آرزو‌ها در دل جوان او عقده شده‌اند و عقده‌ها با فریادهایش بروز می‌کنند. اما مستانه که با سرنوشت او شریک است و شاید فدای راه او شده چه می‌تواند بکند و دو کودک عزیزشان چه گناهی کرده‌اند؟

طبیعی است که این زن و شوهر جوان، هیچ کدام نمی‌توانند راضی و خرسند باشند. بچه‌ها مریض می‌شوند. حقوق شمس برای هزینه‌ی یک ماهه کافی نیست. همسایه‌ها بد خلقی می‌کنند و هزار و یک گرفتاری دیگر. اما صدایشان نباید بلند شود، که می‌شود. از هم می‌رنجند، قهر می‌کنند و آشتی. چاره‌ای نیست. شمس فریاد می‌زند و مستانه اشک می‌ریزد و لحظه‌ای بعد می‌خندد و می‌کوشد که بچه‌ها ناراحت نشوند. یکی از آنها را به کودکستان می‌برد و دیگری را به مدرسه. درس‌های بیژن را یادش می‌دهد و غذای خانواده را می‌پزد و آنها را می‌خوراند و می‌پوشاند. شمس حقوقش را می‌دهد و پول نوجیبی برای خودش نگه می‌دارد. برای خانه خرید می‌کند. عصبانی که می‌شود فریاد زنان در را می‌کوبد، به طوری که ممکن است از پاشنه در بیاید، و از خانه خارج می‌شود؟ اما حتماً شب بر می‌گردد. شب‌ها را با خانواده‌اش به سر می‌برد. او از معاشرت و رفت و آمد با دیگران بدش می‌آید. به جز با دوستان و رفقای حزبی خودش. اما مستانه بر خلاف اوست. می‌خواهد تا جایی که زندگی محدود مهاجرت اجازه می‌دهد، با هموطنان معاشرت و رفت و آمد داشته باشد. و این جاست که بگو مگوهای روزانه آغاز می‌شود و هنگامی به شدت می‌رسد که برای مثال شاعر و نویسنده‌ای از تاجیکستان یا آذربایجان به سراغ مستانه بیاید یا او را برای شرکت در یک نشست ادبی - هنری دعوت کنند یا نامه‌ای از خواننده‌ای برسد. آخر حالا مجموعه‌ی اشعارش "مادران صلح می‌خواهند" در تاجیکستان به چاپ

رسیده و دوستانداران بسیاری به دست آورده و از سوی دیگر مجموعه ای از شعرهایش به شعر روسی ترجمه و چاپ شده و کتاب کوچکی هم به شعر زبان آذری در باکو ترجمه و منتشر شده است. شاعران مترجم که غالباً یهود یانند دائم به سر و وقت او می آیند و تلفن می کنند و می خواهند شعرهایش را ترجمه کنند. چون شعر او در مجلات و روزنامه ها و رادیو مشتریان زیاد دارد و این ها هم بیشتر شمس را عصبانی می کند و مستانه را عاصی. هر دو از تحصیل در دوره ی دکتری و درس خواندن ها و امتحان دادن ها و نوشتن ها و ضمناً بزرگ کردن دو فرزند خسته شده اند. هر چند شمس در آن چهار سال در شبانه روزی آکادمی تنها زندگی می کرد، اما به هر حال سروکار با ایران و ادبیاتش برای مستانه و با کشاورزان ایران، از طریق نشریات و کتابها، برای شمس خود یک نوع سرگرمی بود که از احساس نوشتاری آنها می کاست. روزی که مستانه از تز خود دفاع کرد، گوئی یکباره خلاء غم آوری وجودش را فرا گرفت. با خود می اندیشید که از این پس چه خواهد کرد و با چه کاری می تواند خود را سرگرم کند. بیماری کبد نیز در اثر بدی وضع تغذیه و ناراحتی های روزانه بجائی رسیده بود که غالباً بایستی شب ها امداد فوری بخواهد و روزها در مطب پزشکان بنشیند.

در تمام دوران مهاجرت، نوروزی نبود که هم وطنان در هتل یا سالن آراسته ای دور هم جمع نشوند و سخنرانان آرزو نکنند که سال دیگر در میهن آزاد و در میان مردم خودشان نوروز را جشن بگیرند و هر سال هم طبعاً از مستانه خواسته می شد که با همین آرمان، شعر تازه ای بخواند که غالباً قطره های اشک در چشمان مرد و زن می درخشید.

بهار مژده رسان

بهار مژده رسان ، ای بهار مژده رسان ،
 به بزم و سنگر آزادگان گل افشان باش .
 پیام تازه ی پیروزی و امید آور
 برای منتظران ، بهترین بهاران باش .

بهار تازه نفس آمد و پرستوها
 به سوی لانه ی خود شادمانه برگشتند .
 پرندگان سفر کرده از گلستان ها ،
 برای ساختن آشیانه برگشتند .

نو هم به یاد چمن های خرم وطنی
 که هفت رنگه ز گل های نو بهار شده .
 دلت گرفته از آنرو که سبزه های سرت
 به روزگار جدائی شکوفه دار شده .

کسی که یک تنه با سرنوشت می جنگد ،
 چو گاو باز که تقدیر او بود پیکار ،
 گهی ظفر به کف آرد ، گهی شکست خورد .
 اساس جهد مدام است و دیده ی بیدار .

بهار مژده رسان ، ای بهار مژده رسان ،
 به بزم و سنگر آزادگان گل افشان باش .
 پیام تازه ی پیروزی و امید آور .
 برای منتظران ، بهترین بهاران باش .

با وجود همه ی این خوش بینی ها در يك شام گاه سرد، وضع مزاجی و خانوادگی مستانه چنان بد شد که تصمیم گرفت خود کشی کند. دیوانگی محض! از پنجره ی اتاق به حیات نگاه کرد و دید بیژن یازده ساله و مهرداد شش ساله اش سرگرم بازی اند. با آن ها از دور وداع کرد، و در حالی که بغض گلپوش را می فشرد و دیگر نمی توانست به هیچ وجه خود را آرام کند لباس پوشید و از در خانه بیرون رفت. دیوانه وار تلوتلو می خورد و فکر می کرد زیر ریل قطار بهتر است یا در رود مسکوا، یا يك مشت قرص خواب آور؟ چنان سرگرم این جنون شده بود که متوجه نشد ناگاه عبدالصمد کامبخش در برابر او ایستاد و سلام کرد. مستانه جا خورد و در برابر کامبخش زبانش بند آمد. چون هیچ تصور نمی کرد چنین نابه هنگام او را نزدیک خانه خود ببیند. کامبخش گفت: من از فرودگاه می آیم، هواپیما خیلی اذیتمان کرد و تصمیم گرفتم پیش از این که به هتل بروم به شمس و به شما و به بچه ها سری بزنم. چون پس از آن دیگر وقت نخواهم داشت. دو روز بیشتر در مسکو نخواهم بود. دو نفری به خانه رفتند و مستانه شتاب زده شام حاضر کرد که با بچه ها خوردند و کامبخش رفت. تصادف! امان از تصادف که چقدر ممکن است مسیر زندگی انسان را عوض کند.

در اواخر سال ۱۹۶۰ چند رویداد شادی آور رخ داد: به شمس و مستانه آپارتمان نوسازی در خیابان لنین داده شد که بعد ها این خیابان از آباد ترین نقاط مسکو به شمار می رفت. در آن زمان داشتن خانه ی دو اتاقه، یعنی اتاق نشیمن و اتاق خواب برای چهار نفر، از حالات استثنائی بود. مگر نه این که هنوز میلیون ها مردم جنگ زده ی شوروی در زیرزمین های نمور و خانه های مخروبه ی مشترک زندگی می کردند و چه بسا چندین نفر در يك اتاق به سر می بردند. اما در بین سیصد میلیون، هیچ کس نبود که سقفی بالای سرش نداشته باشد.

شمس و مستانه و دو فرزندشان به خانه‌ی نوساز کوچیدند. چشم اندازهای دلنشین که تا ساحل رود مسکوا و بیشه‌های دو سوی آن ادامه داشت. مغازه‌های تازه ساز یک یک در حال گشایش و تزئین بودند. نزدیک آن خانه، میدان یوری گاگارین احداث شد، با پیگره‌ی بسیار بزرگ و بلند نخستین فضاانورد جهان که در تن پوش فلزی فضائی مشعلی در دست دارد و تا دور دست‌ها نور افشان است.

در همان روزها، حق تالیف دو مجموعه‌ی شعر منتشر شده در مسکو و تاجیکستان به کمک آنها رسید که توانستند مبل گران بهائی خریداری کنند و دو اتاق و کریدور را بیارایند. نورا، زن زحمتکش روس، که در خانه‌ی پیشین نیز به مستانه کمک می‌کرد، هفته‌ای سه روز به این خانه می‌آمد.

ضمناً در همان سال ۱۹۶۰ مستانه را در انستیتوی ادبیات جهانی بنام "ماکسیم گورکی" به سمت کارمند علمی با حقوق کافی پذیرفتند که حالا دیگر دو همسر کارمند آکادمی می‌توانستند زندگی نسبتاً خوبی داشته باشند.

استخدام مستانه در آکادمی مستلزم کار جدی مطالعه، بررسی و نوشتن پلان سالانه در حدود ۲۰۰ صفحه چاپ شده به زبان روسی و در پیرامون موضوع‌های تازه‌ی تحقیقی بود، به اضافه چاپ چند مقاله در روزنامه‌ها. که همه این کارها نیازمند دانستن همه‌جانبه‌ی زبان روسی و موضوع‌های تئوریک ادبی بود که برای کارمند جوانی که چهار سال به بررسی شعر و ادب ایران و نوشتن‌ت‌ز در آن زمینه سر و کار داشت، بسیار سنگین می‌نمود، اما چاره‌ای هم نبود. باید کار می‌کرد و در اداره‌ی خانه و گذراندن امور معیشتی و فرهنگی خانواده می‌کوشید.

شمس که از وضع زندگی نسبتاً مرتب زن و فرزندانش آسوده خاطر شد و از سوئی شاید نمی‌توانست پای بند مقررات خانوادگی شود و از این

ها مهم تر، از زندگی مهاجرت خسته شده بود، روز به روز عصبانسی تر و ناراحت تر به نظر می رسید. تصمیم گرفت بروود به خارج. این موضوع را با مستانه در میان گذاشت که البته شوک غیر منتظره ای بود. اما مستانه چه می توانست بکند، جز این که بگوید: من سد راه تو نمی شوم، اگر خوشبختی و پیشرفت خودت را در هر زمینه، وابسته به رفتنت می دانی، برو. بخت یارت باد! مستانه فکر می کرد یک مرد حزبی-انقلابی را نمی شود مجبور به خانه نشینی کرد. جوان است و پر شور، بگدار به سوی سرنوشتش رهسپار شود. آن ها در ایستگاه راه آهن از هم جدا شدند. غروب غم آوری بود...

تابستان بود و بچه ها باید در هوای آزاد استراحتی داشته باشند. مستانه یکی از اتاق های بنای متعلق به آکادمی را که در کنار رودخانه و در حاشیه ی جنگل زارهای سرسبز حوالی مسکو بود اجاره کرد و دو هفته با دو پسرش به آن جا رفتند. آن جا آسایشگاه مخصوص کارمندان فرهنگستان و از انستیتوهای گوناگون بود. مهر داد که معلم پیانو داشت در آن جا تمرین موسیقی می کرد و با بیژن و کودکان دیگر به بازی های تنیس رومیزی و غیره سرگرم می شدند.

مستانه ساعات طولانی زیر درختان نمناک می نشست، کشت زاران ساکت آن سوی رودخانه و شاخه های خمیده در آب را تماشا می کرد، کتاب می خواند، فکر می کرد، غصه می خورد، می خندید و روزی چندین بار با دو پسرش بادمینگتون بازی می کرد.

دومین روزی که وارد آسایشگاه شد معاون انستیتو او را دید و با شگفتی پرسید چگونه به آن جا رفته است. آخر کارمند تازه وارد علمی تنها پس از یک سال خدمت می تواند از مرخصی استفاده کند. که مستانه این را نمی دانست و کلی خجالت کشید. اما فوراً گفت به حساب مرخصی آینده ام بگدارید. که نگذاشتند.

دو هفته به پایان رسید که برای استراحت کودکان کم بود ، مستانه دست و پا کرد تا هر دوی آن ها را به یکی از اردوگاه های پیشاهنگی متعلق به آکادمی ، واقع در جنگل های حوالی مسکو ، بفرستد . باید روی لباس ها و اشیاء مورد نیاز و حتا جوراب های هر يك از آن ها ، نام و نام فامیل با سوزن و نخ دوخته بشود که با لباس و اشیاء کودکان دیگر اشتباه نشود . مستانه ناگزیر شد کار تحقیق و نوشتن را کنار بگذارد و طی دو سه شب و روز این کار را انجام دهد تا چمدان آن ها را آماده کند . البته جداگانه . چون هر يك روانه ی ییلاق یا اردوگاه متفاوت بودند .

صبح زود آن ها را به انوبوس های حامل صد ها و هزاران کودک و نوجوان نشانند و به خانه برگشت . آن ها تا اول سپتامبر که مدارس باز می شد زیر نظر پزشکان ، پرستاران و آموزگاران نگهداری می شدند .

کارمندان آکادمی ، هفته ای دو بار باید در انستیتو حاضر شوند و در خانه و کتابخانه به مطالعه و تحقیق و سپس نگارش پلان سالانه بپردازند . مستانه موضوع " شعر نو" را که مساله ی داغ ادبی روز بود برای تحقیق برگزید و با شوق سرگرم نوشتن شد که شمس از سفر اروپا برگشت .

طولی نکشید که رویداد ششادی آور دیگری برای مستانه رخ داد که برای معالجه در سال ۱۹۶۰ به چکسلواکی برود . ابتدا به شهر زیبای پراگ رفت و از آن جا به شهرک " کارلووی واری" ، در دامنه ی کوه های سرسبز که دارای آب های معدنی شفا بخش است و سالانه هزاران بیمار از کشورهای گونه گون برای مداوا یا پیش گیری از بیماری به آن جا می روند .

سناتوریم دولتی " ستانی" در آن زمان از مجهزترین و بهترین آسایشگاه های " کارلووی واری" بشمار می رفت که دولت مردان ، دبیران احزاب سیاسی و کمونیستی ، شخصیت های برجسته علمی و هنری و نویسندگان در آن جا پذیرائی می شدند . مستانه در نخستین روز ورود ، با

احساس تنهایی ، در ایوان نشست . در حالی که به نوای دلپذیر موسیقی "دور ژاک" و "اسمتان" ، دو آهنگساز مشهور چک ، که از رادیو پخش می- شد ، گوش می داد ، سه نفر در کنار او نشستند . یکی از آن ها نقاش مشهور سلاواک "نمچیک" بود که زبان روسی نمی دانست و حرف هایش را نقاش جوان ۲۲ ساله ، "یان داوید" ، پسر وزیر خارجه ی وقت چکسلواکی ، ترجمه می کرد . سومی دختر د بیر اول پیشین حزب کمونیست چک بود ، که مستانه با سوال های بجا و بیجا که مثلا ، خانم چرا اینقدر پشت سر هم سیگار می- کشید؟ چرا کار نمی کنید؟ و از این دست "چرا ها" که مناسب با زندگی دختر "پادشاه" وقت کشور نبود ، سرگرم شد . "نمچیک" و "یان" از همان نخستین دیدار تا آخر ، مستانه را تنها نگذاشتند . بحث ها پیرامون هنر و به ویژه نقاشی بود و البته شعر . و همه وقت "یان" سخنان آنها را به روسی ترجمه می کرد و با خواندن شعر های مستانه به زبان روسی به او دل بستگی نشان می داد و این شعر ها را برای استادش ، "نمچیک" ، به زبان چک توضیح می داد .

آن د و نقاش همراه د و خانم دیگر غالبا مستانه را به گردش می- بردند . آکاد میسین "ریپکا" ، خاور شناس مشهور که زبان های اوستائی و پهلوی و فارسی را خوب می دانست شعر مستانه را با عنوان "پراک" به زبان چکی ترجمه کرد و روزی برای استراحت کنندگان خواند و او و همگان از مستانه خواستند تا اصل شعر را به فارسی بخواند ، خواند و دید که چگونه زیبایی زبان فارسی آنها را مفتون کرده است .

در پراک

زنگ زمان را ز چنگ مرگ بگیرد *
زنگ زمان را به زندگی بسپارید .

زندگانی زیبا.

زندگانی پیروز.

زندگانی جاوید.

آنچه در این سرزمین بچشم توان دید.

کیست که يك صبحگاه روی پل " کارل "

آرام ، آرام

گام زده ، گام

دیده سر موج ها ، شکفتن خورشید

دیده و عاشق نگشته بهر همیشه؟

یادم آید سپیده پل " خوا جو "

منظر زاینده رود و عطر بهاران.

آن همه سبزه.

وان همه بیشه.

آه، که یاد وطن چقدر عزیز است.

این منم اکنون نشسته بر پر شهباز

در دل افسانه های خطه ی " صد برج "

می کنم آزاد

گردش ، پرواز.

بینم هر گوشه دختران درختان

پای برهنه کنار رود نشسته.

دسته به دسته،

خم شده بینند،

چهره ی خود را درون آینه ی آب.

این گل زرد مه است در شب مهتاب
رقص کند روی موج های سبک خیز؟
یا که بود شعله های مشعل سوزان؟
یا دل پر آرزوی شاعر ایران،
واله شده ، مانده در پراگ دل انگیز؟

۱۳۳۹

♣ اشاره به ساعت "ارلوی" است که زنگ آن در دست مجسمه ی مرگ می باشد .

در " کارلوی واری " روزهای خوشی به مستانه می گذشت . از یک سو همنشینی با آکاد میسین ریپکا ، خاور شناس سالخورده ای که سخنانش سراسر آموزنده و ارزنده بود . از سوی دیگر گفت و شنود های هنری و ادبی با نمچیک که پیرو نقاشی و هنر مدرن بود . این برای مستانه که سال ها علم و هنر را در چارچوب های مشخصی فرا گرفته بود ، شگفتی آور و گهگاه مخالف نظراتش می نمود . وقتی نقاش او را به تماشای آثار تازه ی خود به استودیو برد . تابلو های آبستره به در و دیوار آویخته و کف سالن را نقش پوش کرده بودند . مستانه گاهی به طنز و گاهی به جد از او معنی و مفهوم آثارش را می پرسید و آشکارا می گفت من از این منظره هیچ چیزی احساس نمی کنم . نهایت روزی " نمچیک " با لبخند آرام گفت: دوست عزیز، به نظر من هر هنرمندی باید در آفریده هایش یک گوشه از دل و روح خود را در سایه نگاه دارد و برای شخص خود حفظ کند . این سخن ، درون مستانه را دگرگون کرد . او را به تفکر واداشت . چشم او را باز کرد تا به هنر مدرن با نظر تازه نگاه کند . خط ها و رنگ های آشفته و درهم برهم نقاشی نوین غیر کلاسیک را نه تنها مسخره نکند ، بلکه دوست بدارد و

از آن فراتر به سراغ موسیقی به سوی سمفونی ها ، اوپراها، باله و عمدتاً به بارگاه هنر اصیل و ناب گام بردارد . " افسانه " ی نیما را در ذهن خودش تکرار کند که چرا منتقدان آن را سردفتر شعر نو می پندارند و شعر های دیگر نیما را بازخوانی کند که " داروک " چیست که مزده ی باران را می دهد و جای تعجب نیست که هنگام بازگشت به انستیتوی مسکو، نیما یوشیچ ، پدر شعر نو ، را عنوان پلان سالانه خود قرار داد و " ارزش احساسات " ، " حرف های همسایه " ، " دو نامه " و شعر های او را به دقت خواند و بازخوانی کرد و در باره ی آن ها نوشت که بعداً بخشی از آن رساله به زبان روسی ترجمه و چاپ شد .

برگردیم به استودیوی " نمچیک " . پس از ساعتی گفت و شنود که " یان " جوان مترجم آنها بود . نقاش به مستانه گفت : اجازه بدهید دو تابلو به شما هدیه کنم . کدام را می پسندید ؟ مستانه مدتی با احتیاط در سالن راه رفت که تابلو ها را پایکوب نکند و عاقبت به دو تا از آنها اشاره کرد . اما چندان هم نپسندیده بود .

" نمچیک " تابلو ها را از زمین برداشت و " یان " آنها را استوانه وار پیچید و به اتاق مستانه برد . عصر آن روز که پرستار چک به اتاق او رفت با شگفتی گفت معلوم می شود شما پول زیاد دارید که تابلو های به این گرانی را خریده اید و افزود که آقای " نمچیک " را دو ماه است به این سناتوریم دعوت کرده اند تا مناظر " کارلووی واری " را نقاشی کند و تابلوهایش را برای موزه خریداری می کنند . متأسفانه تابلوهای اهدائی به مستانه هنوز هم قاب نشده اند .

آشنائی با دکتر ولی آخونداف - دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان و سارا خانم همسر مهربان او نیز در سناتوریم ، مستانه را سرگرم و شاد می کرد . البته در تمامی دوران استراحت ، او نمی دانست آخونداف چه شغلی دارد . اصولاً روی پلاک در ها اسامی اشخاص نوشته نمی شد و چه

بسا کسانی که ناشناس می‌آمدند، معالجه و استراحت می‌کردند و برمی‌گشتند. گاهی سارا خانم پس از صرف شام مستانه را برای گردش دعوت می‌کرد و آخونداف با لهجه‌ی ترکی، شعر فارسی می‌خواند و مثلاً تکرار می‌کرد: "بیچاره خودم که خر ندارم، از گاه و جواش خبر ندارم"، گفت و گوی آن سه نفر بیشتر در پیرامون ادبیات و به ویژه شعر فارسی و آذری بود. گاهی هم سارا خانم در سالنی که استراحت کنندگان جمع می‌شدند، پیانو می‌نواخت و همانجا هم شعر خوانی مستانه برگزار می‌شد.

بزرگترین محل ساخت کریستال چکسلواکی در حوالی "کالووی واری" واقع است که روزی مهمانان را به تماشای آن بردند. زیباترین چیزی که مستانه را مفتون کرد، جام بسیار خوش ساخت لطیف فیروزه‌ای بود با لبه و دسته‌ی طلا. راهنمای موزه، متوجه نگاه حیرت زده‌ی مستانه شد. پیش رفت و گفت: "شاه ایران برای عروسی سومش، ۱۲ هزار تا از این جام‌ها و اشیاء دیگر به این کارخانه سفارش کرد. شش ماه تمام وقت کارخانه صرف تهیه‌ی آن اشیاء شد که با قطار مخصوص به تهران حمل گردید." راهنمای موزه تصور کرد مستانه را با این تعریف خرسند کرده، اما وقتی چهره‌ی برا فروخته و حالت آشفته‌ی او را دید و شنید که میلیون‌ها انسان در میهن من در زاغه‌ها و کومه‌ها، در اعماق فقر جان می‌کنند، اما جام‌های طلای ۱۲ هزار نفره تنها برای یک شب... راهنما از این حرف بسیار متاثر شد. شاید مستانه نباید احساسات خود را بروز می‌داد تا تماشاگران دیگر را نیز ناراحت کند.

دوران مداوا و استراحت در "کارلووی واری"، که از خوش‌ترین روزهای زندگی مستانه به شمار می‌رود، به پایان رسید با این یادگار:

من اگر نقاش بودم

من اگر نقاش بودم ،
 روی این دشت پُر از گل ،
 روی این رود خروشان ،
 روی این کوه زمرد ،
 چهره ات را می کشیدم .

از کمربند طلائی زُحل
 وز هاله ی ماه فروزان
 از فروغ اختران ،
 وز تابش رنگین کمان ،
 رنگ ها را می گرفتم
 رنگ ها می آفریدم ،
 تا برافروزم ز چشمان تو ،
 دنیای جوانی را . . .

من اگر نقاش بودم ،
 می نشاندم در نگاهت ،
 نور گرم مهربانی را .

۱۳۴۰

در آخرین روز اقامت در پراگ برای تماشای جشن ورزشی
 همگانی سالانه مستانه را در اتومبیل دوم پس از رئیس جمهور نشاندهند و به

استاد بوم بردند که هشتاد هزار نفر مرد و زن و پیر و جوان با لباس های رنگارنگ ملی و آهنگ های شاد موسیقی می رقصیدند و ورزش می کردند . منظره ای فراموش نشدنی ! اما آیا همه ی این ها می توانستند اندوه پنهانی دوری از زادگاه را بکاهند ؟

هنگام بازگشت ، اقامت دو روزه در پراگ به مستانه فرصت داد تا با آن شهر زیبا و موزه ها و بناهایش بیشتر آشنا شود و شبی در ضیافت نویسندگان چک و شاعران دیگر کشور ها شرکت جوید . "یان" جوان او را به تماشای اوپرای آهنگساز مشهور چک ، "اسمتان" ، برد . آشنائی و دیدار با دیگر خاورشناسان و متخصصان ادبیات ایران : پروفیسور "ایرزی بچکا" و "دکتر کوبیچککوا" ، و دو سه نفر دیگر و نیز دکتر منصور شکلی شاعر و ادیب ایرانی فراموش نشدنی است . پروفیسور "ایرزی بچکا" از آن پس چند صد مصراع شعر مستانه را به زبان چکی ترجمه و به چاپ رساند .

در مسکو ، اداره ی زندگی خانوادگی و کار در انستیتو به طوری که شرح داده شد مستلزم صرف وقت و انرژی بود . خوشبختانه در سال ۱۹۶۱ دانش جوی جوانی را به نام "راستیسلاو ریباکف" برای تجربه آموزی نزد مستانه فرستادند که بخشی از پلان سالانه : "شعر نو چیست" به کمک "راستیسلاو" به روسی برگردان شد . "راستیسلاو" فقط شش ماه با مستانه همکاری کرد و گواهی لازم را برای ادامه ی تحصیل از وی دریافت کرد . او بعد ها با درجه ی پرفسوری رئیس انستیتوی شرق شناسی آکادمی شد .

در سال شصت میلادی اتحادیه های نویسندگان تاجیکستان و آذربایجان در بیشتر کنگره ها و کنفرانس های ادبی - هنری خود مستانه را دعوت می کردند و هر دو جمهوری نسبت به وی محبت بسیار ابراز می داشتند . شرکت او در چهار کنگره (از دوم تا پنجم) اتحادیه ی نویسندگان سراسری اتحاد شوروی فرصت بسیار سودمندی برای آشنائی با

شاعران و نویسندگان جهان و ملل شوروی بود. کنگره‌ها در کاخ کرملین برگزار می‌شد. ده‌ها شخصیت برجسته شعر و ادب جهان: رافائل آبرتی، ناظم حکمت، پاپلو ترودا، همینگوی، فادی اف، فدین، ایلیا ارنسورگ و شاعران و نویسندگان روس و ملل دیگر شوروی با سخنرانی‌ها و بحث‌های ادبی و هنری که هم در نشست‌های رسمی و هم در گفت و شنودهای هنگام تنفس داشتند، صفحات درخشانی به تاریخ ادبیات زمان حاضر می‌افزودند.

این سخنرانی‌ها در رسانه‌ها و انتشارات ملل شوروی و کشورهای شرق و غرب به زبان‌های مختلف جهان به چاپ می‌رسید.

هنگام برگزاری یکی از کنگره‌های نویسندگان آذربایجان، روزی نزدیک به هزار نفر نویسنده، شاعر، نقاش، موسیقی‌دان از سراسر شوروی و نیز رهبران و کارمندان حزبی و دولتی در کشتی بزرگی به سوی جزیره‌ای بنام "سنگ‌های نفتی" که در پهنه‌ی دریای خزر بنا شده، رهسپار شدند. در آن جزیره‌ی مصنوعی نزدیک باکو و در آغوش آب‌های آشفته‌ی نفت آلود جرثقیل‌های غول‌آسا با حرکت شبانه روزی خود این طلای سیاه را از ژرفای دریا بیرون می‌کشیدند و در کنار آنها بوته‌های نارنج و لیمو به گل نشسته بودند. در تالار بزرگی مهمانان با ساکنان آن جزیره‌ی نو ساز، که بیشترشان کارگران و مهندسان نفت بودند، دیداری داشتند و شاعران به شعر خوانی و سپس خنیاگران به نواختن موسیقی پرداختند. آن روز در "سنگ‌های نفتی" جشن هنر با نمایش کار، کار پر شور و پر ثمر، توام بود. شجر و تکنیک روبرو شده بودند.

شام‌گاهان هنگام بازگشت، دو شخصیت هنری: میرزا تورسون زاده، رئیس اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان و میرزا ابراهیم اف، رئیس اتحادیه‌ی نویسندگان آذربایجان در بساره‌ی پسادیرش مستانه به اتحادیه‌ی نویسندگان گفت و گوئی داشتند. میرزا ابراهیم، خطاب به

میرزا تورسون زاده، گفت ما گروهی از شاعران دمکرات را به اتحادیه ی خودمان پدید برفته ایم، چرا شما مستانه را نپدید برفته اید. تورسون زاده گفت: برای اینکه او خودش درخواست نکرده است. این پاسخ شاید درست بود که مستانه چنین درخواستی نکرده بود، اما بی علت هم نبود. زمامداران تاجیکستان شعرهای مستانه را چاپ می کردند و به نشست های ادبی دعوتش می نمودند و مهربانی ها می کردند، اما مستانه با وجود دلبستگی هائی که به تاجیکستان داشت متوجه فاصله گرفتن ها هم بود که در آن زمان نسبت به خارجیان اعمال می شد، و از آنرو می کوشید با از گلیم خود بیرون نگذارد. وقتی تورسون زاده به طفره و تعریف پرداخت، میرزا ابراهیم اف گفت: بنابراین ما او را، با این که فارسی زبان است، چون مولف چندین مجموعه ی شعر است، به اتحادیه ی خودمان می پذیریم. مستانه با تشکر از وی از پیش آنها برخاست و در گوشه ی خلوت عرشه ی کشتی به تماشای آب های آشفته ی خزر که به نظرش غم انگیز و نایمهربان می آمدند سرگرم شد. چه گفت و شنودی بین آن دو و "میرزا" ادامه پیدا کرد و به چه نتیجه ای رسید بر کسی معلوم نیست. اما پس از چند ماهی اتحادیه ی نویسندگان تاجیکستان نامه ای به مستانه نوشت که باید فرمی را پر کند و درخواست عضویت نماید و دو نویسنده ی معتبر که عضو اتحادیه ی نویسندگان باشند او را معرفی کنند. بنا براین پروفیسور یوسف براگینسکی و چنگیز حسین اف نویسنده ی آذری زبان که هر دو ساکن مسکو بودند این کار را انجام دادند و مستانه از سال ۱۹۶۵ عضو اتحادیه ی نویسندگان سراسری شوروی شد. باید یادآور شد که او با وجود نداشتن تابعیت شوروی، استثنائاً به این اتحادیه پذیرفته شده بود.

از سال ۱۹۶۲ گرفتاری بزرگ بیماری مهرداد، زندگی مستانه را زیر و رو کرد. نه شب خواب داشت و نه روز آرام. رفته رفته حالات عصبی شمس هم تشدید شد و بیژن نیز که در انستیتوی ذوب فلزات تحصیل می-

کرد گرفتار ناراحتی اعصاب شد. مستانه او را پس از پایان دبیرستان به دانشکده ی پزشکی فرستاده بود. اما او با اراده ی شخصی به انستیتوی ذوب فلزات رفت که خیلی زود متوجه اشتباه خود شد. درس ها را دوست نداشت. با مستانه بود که مواظبش باشد و در هر تنفس با راکت کوچک بد مینگتون با او بازی کند یا مثلا برای نوشتن انشای "پیر مرد و دریا" همینگوی ساعت ها با او کار کند.

در این دوران حمله های کبیدی مستانه نیز رو به شدت گذاشت. بطوری که چندین بار در هفته، ناچار به امداد فوری متوسل می شد.

کار تحقیقی ادبی در انستیتوی ادبیات جهانی فرهنگستان علوم شوروی، و به ویژه جریان شعر نو که آن روزها داغ ترین مسئله ی ادبی ایران بود، مستانه را نیز به خود جلب کرد. او رساله ی "شعر نو چیست" را ابتدا به فارسی نوشت و سپس به روسی ترجمه کرد که بخشی از آن را با عنوان "نیما یوشیج، پدر شعر نو" در یکی از مجلات معتبر مسکو به چاپ رسانید و ضمنا مقالات متعددی در این باره در مطبوعات تاجیکستان منتشر کرد که با مخالفت شدید سنت گرایان روبرو شد.

در این رو در روئی ها، مستانه که راه تازه ی شعرش را یافته بود، بیش از پیش دلباخته ی نیما و نوآوری های نیما یوشیج شد. مقالاتی که در باره ی شعر نو می نوشت در روزنامه ها و مجله ی "شرق سرخ" در تاجیکستان به چاپ می رساند و مورد توجه ویژه ی جوانان نو قلم تاجیک واقع می شد.

سال های شصت میلادی چندین مجموعه ی شعر مستانه به زبان های ملل شوروی منتشر شد که در نتیجه او را مرتباً به جشن های ادبی و کنگره ها دعوت می کردند.

مجله ی هفتگی "آگانپوک" که با تیراژ سه میلیون، حدود بیست میلیون خواننده داشت، شعرا و مستانه را توسط شاعران سرشناس روس ترجمه

کرده و در صفحات خود منتشر می‌ساخت که نهایت جایزه ی بهترین شعر سال را نصیب او کرد.

در سال های شصت مسابقه ای بین آهنگسازان جوان ملل شوروی اعلان شد که آلبرت پرستف آهنگساز لنینگرادی بر اساس پنج قطعه شعر مستانه که یکی از آن ها بنام " متهم " (شرح محاکمه ی افسر آزادی خواه و اعدام اوست) ، موسیقی ساخت و آن پنج آهنگ يك جا با عنوان " برخیز ای انسان " جایزه ی بهترین آهنگ و شعر سراسر شوروی را بدست آورد . مستانه را به لنینگراد دعوت کردند و پس از اجرای برنامه توسط خوانندگان مشهور اوپرا ، آهنگساز شهیر روس ، دیمیتری شوستاکوویچ ، مستانه را به روی صحنه دعوت کرد و دسته گلی به وی داد .

موسیقی پر هیجان و مضمون غم انگیز شعر چشم‌هائی را اشک‌آلود کرد. شاید که گریه ی آن‌ها به یاد عزیزان از دست رفته ی خودشان هم بسود. بیست میلیون کشته و پنجاه میلیون معلول جنگ جهانی دوم!

صحنه ی دوم از قطعه ی متهم

هنوز منظر صبح است سایه و روشن
 ز دور ، باد سحرگاه می زند شیون
 چو دیوهای سیاه اند تیرهای کهن
 ستاده بر سر آن تپه ، پشت يك دیگر
 طناب پیچ به هر تیر ، گشته يك پیکر
 ز پشت بسته به زنجیر دست آن دسته
 به امر تیره ی جلاد ، چشمشان بسته
 ولی دهان همه باز با نوای سرود

سرود زلزله آور ، سرود خشم آلود
 سرود زان سر و زین سر ، صدای غم‌ش تیر
 شوند خامش و خونین دلاوران اسیر
 میان آن صفِ خونینِ افسرانِ دلیر
 هنوز " متهم " استاده برد بار و متین
 بسان پیکره‌ی عزم - عزم پولادین
 به نعره گوید :

" خورده است تیرستان به خطا
 " هنوز زنده ام و زندگی بود از ما
 " زنید تیر دگر
 " باد جاودان ایران ! "

خموش گشت صدایش که سرزند توفان ...

و شعری دیگر از آن مجموعه :

کودک قلمزن

ای کودک قلمزن ، صنعتگر هنرمند ،
 در کنج کارگاه نمناک نقره سازی
 با آن دو دست کوچک ، داری چه می کنی تو
 کار است یا که بازی ؟

انگشت هات زخم است ، پیداست تازه کاری .
 زحمت کشی شب و روز ، اما گرسنه ای باز .

چون مرغ بال بسته ، بنشسته ای و داری ،
هر لحظه میل پرواز .

گر زیر لب بخندی با کودکان دیگر ،
فریاد آرد از خشم استاد تند خویت .
گر خنده ات نخشکد ، آنگاه از چپ و راست ،
سیلی خورد به رویت .

ای کودک قلمزن ، صنعتگر هنر مند ،
رنج تو گنج بخشد بر صاحبان ثروت .
هر شب به سفره هاشان در این ظروف زیبا ،
شیرینی است و شربت .

امروز نقش می بند با چکش ظریفیت ،
فردا شوی چو مردی نام آور و توانا ،
با چکش بزرگت بر فرق دشمنان کوب ،
روز تو است ، فردا .

۱۳۲۷

در نیمه ی دوم سال های شصت ، آهنگساز جوان تاجیک - فتاح
آدینه که کنسروا تواری مسکو را به پایان رسانده بود ، بر اساس منظومه ی
"پرستو"ی مستانه اوپرائی ساخت که در صحنه ی اوپرا باله بنام صدر
الدین عینی در تاجیکستان اجراء شد . پیش درآمد این اوپرا ، تصنیف "مرا
ببوس" ، به پیشنهاد مستانه گسترش یافت . منظومه ی پرستو یک بار نیز به

شکل تانز در میکروفن با شرکت خود مستانه در رادیو مسکو پخش شد که از ایران نامه‌های بسیاری برای تکرار آن به رادیو رسید.

در سال ۱۹۶۵ دومین مجموعه‌ی اشعار مستانه بنام "زنده رود" در انتشارات پروگرس در مسکو به چاپ رسید که توسط کتابفروشی بین‌المللی به ایران و افغانستان و دیگر کشورها فرستاده شد. مجله‌ی کناوه در آلمان غربی نقدی بر آن نوشت و رادیوی صدای ایران در واشنگتن طی چندین برنامه آن اشعار را پخش کرد. شعر "می‌پرسی از من اهل کجایم" همراه با موسیقی به شکل دیالگ پخش شد.

می‌پرسی از من اهل کجایم؟

می‌پرسی از من

اهل کجایم؟

من کولی‌ام،

من دوره‌گردم.

پرورده‌ی اندوه و دردم.

بر نقشه‌ی دنیا نظر کن،

با یک نظر از مرز کشورها گذر کن،

بی شک، نیابی سرزمینی،

کانجا نباشد در به در هم میهن من.

روح پریش خوابگردم،

شب‌های مهتاب،

در عالم خواب،

بر صخره‌های بیکران آرزوها، رهنوردم.

با پرسش اهل کجائی
 کردی مرا بیدار ازین خواب طلائی .
 افتادم از بام بلند آرزوها ،
 در پای دیوار حقیقت .

می‌پرسی از من
 اهل کجایم ؟
 از سرزمین فقر و ثروت ،
 از دامن پر سبزه‌ی البرز کوهم .
 از ساحل زاینده رود پر شکوهم .
 وز کاخ‌های باستان تخت جمشید .

می‌پرسی از من
 اهل کجایم ؟
 از سرزمین شعر و عشق و آفتابم .
 از کشور پیکار و امید و عدلیم .
 از سنگر قربانان انقلابم .

در انتظاری تشنه سوزد چشم‌هایم ،
 می‌دانی اکنون
 اهل کجایم ؟

چندی نگذشت که مجموعه ی زنده رود در ایران جزو کتاب های ضاله قلمداد شد و از آن پس به قراری که می گویند جوانان شعر های مستانه را ، که در رادیو مسکو پخش می شد یا در تاجیکستان در مجله ی " شرق سرخ " به چاپ می رسید ، مخفیانه رونویس می کردند و پنهانی به یکدیگر می دادند . به طوری که شنیده شده ، صمد بهرنگی ، جزوه ی کوچکی از آن اشعار را گرد آورد و در تبریز منتشر کرد .

بخشی از شعر های مستانه در چکسلواکی ، توسط دکتر " ایژری بچکا " ترجمه و چاپ شد . همچنین محمد ملا کریم ، شعر های : آواز را در بغداد به دو زبان عربی و کردی برگردانده به چاپ می رساند . رفته رفته آثار مستانه در جمهوری های دیگر شوروی نیز انتشار می یافت . بنابراین اتحادیه های نویسندگان جمهوری ها بویژه در دهه های ادبی - هنری خود شان که سالیانه برگزار می کردند ، همواره مستانه را نیز فرا می خواندند . دهه ی ادبی - یعنی طی ده روز شاعران و نویسندگان و ناقدان ، موسیقی دانان و خنیاگران یک جمهوری مهمان جمهوری دیگر می شدند و در شب های شعر خوانی ، نشست ها برای بحث و بررسی ادبی - هنری ترتیب داده می شد که غالباً با برنامه های موسیقی کلاسیک و محلی و رقص های پر شور ملی - ساز و آواز به پایان می رسید . در حقیقت دهه ی ادبی ، نه تنها روزهای جشن و شادی اهل قلم و هنرمندان بشمار می رفت بلکه اهالی شهر ها و دهات نیز در آن شرکت داشتند . آثار نویسندگان و جمهوری میزبان و مهمان برای این ده روز ، به زبان های یکدیگر ترجمه و چاپ می شدند و در مجله ی " دوستی ملل " چاپ مسکو بیشتر آن آثار انتشار می یافت . چه هدایایی که بین مهمانان و میزبانان رد و بدل می شد و چه عکس های جمعی که لبخند زنان در روزنامه ها به ثبت می رسید . و چه پیوند دوست داشتنی و امید بخشی آنها را به هم نزدیک می کرد .

راستی مستانه ، تو در آن میانه چه می کردی ؟ کمی از حالات و احساسات درونی خودت بگو .

من هم شاد بودم و هم غمگین . می دانید که " جوانی عیش خویشتن زائی " دارد و هنر هم که شادی آفرین است ، لذا در این گونه جشن ها ، و اساسا در زندگی ، خوش بودم . یادم می آید وقتی در جشن تولد پوشکین که هر ساله برگزار می شد ، با گروه هم قلمان رفتیم لنین گراد ، شعر شاد بودن هنر است را گفتم و شب شعر خوانی خواندم که بعد به چند زبان ترجمه و چاپ شد .

شاد بودن هنر است

بشکفد بار دگر لاله ی رنگین مراد ،
 غنچه ی سرخ فرو بسته ی دل باز شود .
 من نگویم که بهاری که گذشت آید باز ،
 روزگاری که به سر آمده ، آغاز شود .
 روزگار دگری هست و بهاران دگر .

شاد بودن هنر است .
 شاد کردن هنری والا تر .
 لیک هرگز نپسند یم به خویش ،
 که چو یک شکلک بی جان ، شب و روز ،
 بی خبر از همه ، خندان باشیم .
 بی غمی عیب بزرگی است ،
 که دور از ما باد !

کاشکی آینه ای بود درون بین ، که در او ،
 خویش را می دیدیم .
 آنچه پنهان بود از آینه ها ، می دیدیم .
 می شدیم آگه از آن نیروی پاکیزه نهاد ،
 که به ما زیستن آموزد و جاوید شدن .
 پیک پیروزی و امید شدن .

شاد بودن هنر است ،
 گر به شادی تو ، دل های دگر باشد شاد ،
 زندگی صحنه ی یکتای هنرمندی ما ست .
 هر کسی نغمه ی خود خواند و از صحنه رود .
 صحنه پیوسته به جا ست .

خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد .

اما در عین شادی از شاد بودن دیگران ، یاد هموطنان بغض
 گلویم را می گرفت . آن وقت بود که می گفتم :

من قناری نیستم تا در چمن خوانم ترانه ،
 از چه می خواهی ز من شعر لطیف عاشقانه .
 نیستم از سرنوشت میهنم یک لحظه غافل ،
 گر چه دورم .

گر صدایم ره نیابد بر دلی ،

پنندار لالم .

با هزاران چشم می بینم جهان را
تا نپنداری که کورم .
شاعر دوران دشوار عبورم ،
شاهد عصری که نوگردد زمانه .

می دانید ، با همه‌ی روحیه‌ی خوب و خوش و انرژی که داشتم ،
غمی نا شناخته در ژرفای دلم نهفته بود . این بود که گاه می سرودم :

پنجره را باز کن که دختر مهتاب
رقص کند تا سحر به خوابگاه من
پنجره را باز کن که چشم ستاره
خندد و سوزد در آتش نگه من

پنجره را باز کن که چشم به راهم ،
تا رسد از آشنای دور ، پیامی .
زان همه یاران مهربان گدشته ،
یادی و نامی و مزده ای و سلامی .

پنجره را باز کن ، به خلوت صحرا ،
تا که بپرسم ز پیک بی سخن باد ،
در وطن آیا کنند یادی از من ،
یا که چو اجساد مرده ، رفته ام از یاد ؟

پنجره را باز کن به زندگی و نور ،

تا رَهَم از فکر های وسوسه آلود ،
تا که در این صحنه ی همیشه فروزان ،
شعله ی سوزان شوم ، نه کُننده ی پُر دود .

خوب مستانه ، تو با غم و شادی خودت باش و من گفتار خودم را
پی می گیرم .

در مسکو دیدار با د و شخصیت برجسته - پور داوود و محمد معین
برای مستانه بسیار عزیز بود. دکتر معین به مستانه گفت من کتاب " گل های
خودرو"ی شما را دارم. مستانه گفت اما من خودم ندارم و خننده کنان
خواهش کرد لطفا آنرا به من بفروشید . دکتر معین با لبخند گفت به صد
تومان هم نمی فروشم. مستانه گفت هر وقت بی پول شدید خبرم کنید. و
این آخرین گفت و گو با آن ادیب بی مانند بود. سال ها پس از آن ، وقتی از
دکتر پرویز نائل خانلری در تاشکند سراغ دکتر معین را گرفت ، خانلری
گفت : "د و سال است در اغماء بسر می برد. به طوری که حالت گیاهی به
خود گرفته و خاموش و بی هوش دارد آب می شود." وای که چقدر طبیعت
گاهی ظالم و جان آزار می شود! بزرگترین موسیقی دان جهان - بتهوون را
کر و پدر شعر فارسی ما، رودکی ، را کور می کند!

یگانه تماسی که مستانه در مسکو می توانست با ادیبات و هنر
ایران داشته باشد ، معاشرت با احسان طبری برای مدت کوتاه و سپس با
هنرپیشه و نویسنده ی مشهور، عبدالحسین نوشین ، بود . نوشین با همسر
هنرمند خود ، لورتا و پسرشان کاوه ، در خانه ای زندگی می کردند که پیش
از آن در اختیار احسان طبری بود . طبری و نوشین دو شخصیتی که در
دانش و هنر، در زمان خود، بی مانند بودند . آنگاه که آب ها از آسیای
دیوانه سر سیاسی فرو بریزد و جامعه ما بتواند در فضای آزاد نفسی بکشد ،
بدون شك به سراغ آن د و هنرمند خواهد رفت . اگر ارزیابی فعالیت های

سیاسی - اجتماعی آنان را به آینده واگذاریم و به آن بسنده کنیم که تا چه حد احسان طبری و عبدا لحسین نوشین شیفته ی ایران و فرهنگ آن بودند و به آن خدمت کردند ، آنوقت می توانیم مطمئن باشیم که آنان نزد نسل های آینده پر ارج و سربلند خواهند بود .

عبدا لحسین نوشین در انستیتوی خاور شناسی آکادمی علوم شوروی کار می کرد و حقوق می گرفت . تحقیق در شاهنامه ی فردوسی و تهیه ی واژه نامه ای از آن کتاب ، کار اساسی او به شمار می رفت . واژه نامه بعد ها به یاری دکتر نائل خانلری در تهران به چاپ رسید . نوشین در حاشیه ی کار رسمی خود در انستیتو به نوشتن داستان و قصه و ترجمه ی آثار نویسندگان مشهور جهان و روس سرگرم بود .

شاهکار نوشین تهیه ی نمایشنامه ی رستم و اسفندیار است . به قراری که می گفت : این نمایشنامه را بنا به سفارش تلویزیون گرجستان که بایستی به شکل سینما به تماشا گذاشته می شد ، نگاشته است . نمایشنامه ی رستم و اسفندیار تنها منحصر به این داستان تراژدیك فردوسی نیست ، بلکه نوشین بخش هائی از سراسر شاهنامه را در آن اثر جا داده و گنجانده است . بطوری که انسان را در عظمت دریا وار فردوسی غوطه ور می سازد . عبدا لحسین نوشین سال ها از بیماری سرطان دستگاه گوارش رنج می برد ، پیکر استخوانی او اسکلت بزرگی شده بود و در زیر پوست قهوه ای رنگش برای زنده ماندن تلاش می کرد . شبی مستانه را به خانه ی خود فراخواند تا رستم و اسفندیار را برایش بخواند . مگر می شد نرفت و یا در حضور آن هنرمند پُرشکیب اشک غم فرو ریخت؟ نه . باید مثل کوه ، مثل صخره سرد ، در برابر او نشست و هنر نمایشی او را گاه در نقش رستم و گاه اسفندیار و زمانی بیشتر در سیمای جاودانه ی فردوسی تماشا کرد . نوشین ، نمایشنامه را در حالی که نفسش می گرفت و کمی آب میوه می نوشید ، ادامه می داد و دکلامه می کرد . گونئی کلاه خود اسفندیار و زره رستم را بر سر و

تن می گذاشت. البته با تغییر دادن آهنگ صدا و لبخند و گونه های فرو رفته ی لرزان. آه، چه شبی بود. مهیب و تکان دهنده و دهشتناک. اما با عظمت، مقدس و زیبا... مستانه هر از چند گاهی از اتاق بیرون می رفت و اشک هایش را خشک می کرد. چند قدمی این سوی و آن سوراخ می رفت و باز برمی گشت و روبروی نوشین و به تماشای او سرگرم می شد. نوشین در دو سه مورد از او خواست که برای پیوستن بیت های شاهنامه، بیتی برای نمایشنامه بسازد که صورت گرفت. ساعت دوازده شد، نمایشنامه به پایان رسید و نوشین سه نسخه ی تایپ شده ی آن را به مستانه نشان داد و گفت: به ایزولدا، همسر یهودی تبارش پس از رفتن لورتا به ایران، سفارش کرده ام که یک نسخه نمایشنامه را به اداره ی تلویزیون گرجستان به تفلیس بفرستد و دو نسخه دیگر را بدهد به کاوه تا او به ایران بفرستد. چه بر سر اثر آمد، معلوم نیست؟ چون فردای آن شب نوشین برای همیشه خانه و آرشیوش را به ایزولدا سپرد و به بیمارستان رفت که دیگر باز نگشت. آن شب، هنگام بدرود، نوشین بسیار خسته و مایوس و مهیب به نظر می رسید. چند صفحه گرامافن از سمفونی های بتهوون و آهنگسازان شهیر دیگر را برای یادگار به مستانه هدیه کرد. گفتنی است که چندین ماه پیش از این که بیماری نوشین تشدید شود، او هفته ای یک بار در خانه ی خود دو سه نفر را دعوت می کرد تا آن ها را با موسیقی غرب، به ویژه سمفونی ها، آشنا کند و ضمناً قصه ها و حکایات و ترجمه های خودش را برای آن ها بخواند. مدعوین نیز، که مستانه و جوانشیر هم همیشه حضور داشتند، نوشته های خودشان را می خواندند. جواد مشغول تهیه ی کتاب "حماسه ی داد" بود. سود مندی آن نشست ها در آن بود که شرکت کنندگان در ارزیابی های همدیگر صادقانه نظرشان را می گفتند و می پذیرفتند.

آخرین دیدار مستانه با نوشین، چند ساعت پیش از درگذشت او در یکی از بهترین بیمارستان های حوالی مسکو بود که رهبران حزب و دولت و نویسندگان و هنرمندان سرشناس در آن جا مورد معالجه قرار می گرفتند. ورود به آن بیمارستان مستلزم اجازة ی مخصوص بود. مستانه و احمد رصدی، پس از گرفتن برگه ی ورودیه از قراولان دم در، داخل محوطه یا باغ بسیار بزرگ و سرسبز بیمارستان شدند و سراسیمه به اتاق نوشین که در طبقه ی دوم بنا قرار داشت رفتند.

نوشین که دو جرقه ی نیم رنگ در کودال چشمانش سو سو می زد، با صدای رسای پر از امید به آن ها خوش آمد گفت و کوشش کرد کمترین شکایتی از وضع مزاجی اش نکند و نکرد. سرش را نمی توانست از جایش بلند کند. به پنجره ی روبرویش نگاه کرد که کبوتری پشت آن نشسته بود. به مستانه گفت: "ببین کبوتره چه خوشگله. نگاه کن!"

کاوہ هم که تازه از آتریش فراخوانده شده بود داخل اتاق شد. نوشین به او گفت این بار که می روی وین، يك دست كت و شلوار مشکی برآق برای من بیاور، یادت نرود. کاوہ که پدر را در بستر مرگ می دید، ساکت ایستاده بود و مستانه گفت، کاوہ جان، يك جایی یادداشت کن که حتما كت و شلوار را بیاوری. البته او می دانست حرف بی خود می زند و كت و شلوار در کار نخواهد بود و نوشین هم واقعا رل بازی می کرد که دیگران را تسلی بدهد. او هم خوب می دانست که آخرین دقایق زندگی اش را می گذرانند. در این موقع پرستار به درون اتاق آمد و زیر لبی غم گزانه به عیادت کنندگان گفت: از ۲۰ دقیقه تا دو ساعت دیگر.

در سالن بزرگ انستیتوی خاور شناسی، گروهی از دانشمندان همکار نوشین، دوستان و هم میهنان او گرد تابوت گل پوش وی با احترام ایستاده بودند. از مستانه خواسته شد آخرین بدرود را به پایه گذار تاتار نوین ایران به نویسنده و پژوهشگر پر ثمر، دکتر عبدالحسین نوشین، نثار

کند. پس از او دانشمندان سخنان ستایش آمیزی در باره ی نوشین ایراد کردند و آنگاه شش نفر، که مستانه یکی از آنان بود، تابوت را بر سر دوش گرفتند و رهسپار کلاماتوری شدند. خاکستر جسد نوشین، هنرمندی که در آرزوی دیدار وطنش از دنیا رفت، سال ها در جعبه ی شیشه ای کوچکی بر دیوار کلاماتوری ماند و معلوم نشد آیا کسی آن را از آن جا برداشت و در مزاری گذاشت یا نه.

این بار دوم بود که مستانه با یک هنرمند هموطن خود بدرود واپسین گفت. اول بار، سال ۱۹۵۷، این وظیفه ی دشوار دردناک در برگزاری مراسم تدفین شاعر بزرگ، ابوالقاسم لاهوتی، به وی واگذار شده بود. صحنه ی دهشتناک کلاماتوری، نابینایان سیاه پوش که با ویلسن سوگ آهنگ می نواختند، حضور گروه بسیاری شاعر و نویسنده از سراسر شوروی و چهره ی آرام و تابوت گل باران شاعر، ابهت غم اندودی داشت. مستانه در میان جمع ابتدا به زبان فارسی و سپس به روسی سخن گفت و خود او و چندین نفر دیگر گریستند. خاکستر لاهوتی در قبرستان "نوودویچی" در مسکو که ویژه ی رهبران حزب و دولت و هنرمندان و شخصیت های برجسته است، به خاک سپرده شد. سنگ مزار او از مرمر سفید است که روی آن با خط زرین نوشته شده "ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی، تاریخ...".

همسر ابوالقاسم لاهوتی - سیمیل بانو، با کمک لاهوتی شاهنامه فردوسی را به شعر روسی ترجمه کرد و چند جلد آن به چاپ رسید که مورد پسند شاهنامه شناسان ایران و شوروی قرار گرفت. سیمیل بانو از تاجیکستان دل خوشی نداشت و شاید به همین جهت بود که خانه ای را که در تاجیکستان به آن ها داده بودند رها کردند و به مسکو رفتند. معلوم نیست چه چیزهایی موجب دلخوری و رنجش ابوالقاسم لاهوتی از تاجیکستان شد و شاید بهتر است بگوئیم رنجش هر دو از یکدیگر. محقق معاصر ایران، احمد بشیری، در پیش گفتار کتاب ارزنده ای که شامل اشعار

ابوالقاسم لاهوتی است کوشش کرده شمه‌ای از شرح احوال و روابط شاعر را با تاجیکیان شرح دهد که گاهی خالی از کمبود اطلاع وی در این مورد نیست.

گفته‌اند که زمانی لاهوتی مورد پسند استالین بوده که حتا عکس خود را امضاء کرده به شاعر بخشیده است. یعنی در آن دوره افتخار بزرگی نصیب او کرد و روزی دیگر استالین از وی بدش آمد و در آن صورت کدام شخص یا جماعتی جرات داشت به شاعر روی خوش نشان بدهد؟ لاهوتی طبعاً رنجیده شد. چه بسا که ممانعت از دیدار و گفتگوی مستانه با ابوالقاسم لاهوتی، در سال ۱۹۵۰ در مسکو، نیز به همین علت بوده باشد.

يك واقعیت موجود را نمی‌شود انکار کرد که کمتر شاعر فارسی‌زبانی موفق شده مانند ابوالقاسم لاهوتی تا این درجه در بین توده‌های مردم معاصر خود نفوذ کرده و محبوب و محترم به شمار آید. شعر لاهوتی در سراسر تاجیکستان، در هر دهکده و کوه پایه‌ای، در هر خانه و خیابانی و در هر دل و جانی جا گرفت و آشیانه کرد. بزرگترین تاجر آن جمهوری در دوشنبه شهر، پایتخت تاجیکستان، بنام لاهوتی است و بنام او کلخوزها، مدارس، خیابان‌ها و دانشکده‌ها نامگذاری شده و حتا جایزه‌ی طلا برای دانشجویانی که دوره‌ی تحصیل را با نمره‌های (پنج) ممتاز به پایان رسانده‌اند ترتیب داده شده است. شهرت لاهوتی نه تنها تاجیکستان، بلکه سراسر شوروی را فرا گرفت.

ابوالقاسم لاهوتی که از ابتدای مهاجرتش به شوروی مقیم تاجیکستان شد، تمامی نیرو، استعداد و وقت خود را صرف خدمت به آزادی، پیشرفت، و بیداری همگانی توده‌های خفته در ظلمت اعصار آن دیار کرد. شاعر، برای مردم بی‌سواد، برای زنان شرقی محروم از حق انسانی، برای دهقانان و کارگران، شعرها گفت و سرودها ساخت و آن‌ها را به مبارزه‌ی رهائی بخش فرا خواند. پیکره‌ی ابوالقاسم لاهوتی هم

اکنون در خیابان مرکزی دوشنبه شهر، نزدیک خانه‌ای برپاست که روزگاری شاعر در آنجا شعر می‌سرود، و هم از آن خانه به اتحادیه‌ی نویسندگان که ریاستش را داشت یا به پست‌های وزارت فرهنگ و نمایندگی مجلس شوراها و عضو اصلی آکادمی علوم تاجیکستان، می‌رفته است.

و اینک دو دیدار ابوالقاسم لاهوتی و مستانه: غروب سرد بسرف آگین مسکو بود. سرما ۳۰ درجه یا بیشتر زیر صفر و برف بشدت می‌بارید. مستانه کودکش را نزد خانم کشیک خوابگاه گذاشت و سوار اتوبوس شد که راه دوری را بایست تا مرکز می‌پیمود. میعاد، ایستگاه اتوبوس، نزدیک سینمای "اودارنیک" تعیین شده بود که تا خانه‌ی لاهوتی، فاصله‌ای نداشت. آن شب اتوبوس ۴۰ دقیقه دیر کرد و بنا براین مستانه طبیعاً نمی‌توانست سر وقت به ایستگاه برسد. در تمامی راه از شدت ناراحتی و هیچان دست‌هایش را می‌فشرد و آهسته به خودش و به اتوبوس نفرین می‌کرد. سرانجام اتوبوس به مقصد رسید. ابوالقاسم لاهوتی در آن سرمای کشنده که آب بینی، اشک چشم و نفس یخ می‌بست، با کلاه پوستی، قامت کوتاه و همت بلند همچنان در انتظار ایستاده بود. در پاسخ پوزش‌های بی‌دریی مستانه با محبت و گرمی او را بسوی خانه راهنمایی کرد.

سسیل بانو و فرزندان‌شان، مهمان را با خوشرویی پیشواز گرفتند و با شام و چای و شیرینی پذیرایی کردند. ابوالقاسم لاهوتی خیلی شاد و سرزنده بود. چند شعر و ترانه‌ای که آهنگ آن را خودش ساخته بود همراه با بانو به آواز خواندند. مجلس صفا و صمیمیت دلنشینی داشت. کمی گذشت و لاهوتی با لهجه‌ی نیمه تاجیکی گفت: "جانم، اکنون شما شعر بخوانید." مستانه غزلی که تازه سروده بود خواند:

چون اختر شبرگرد درخشیدی و رفتی

بر من نگهی کردی و خندیدی و رفتی

يك لحظه شكفتی چو گل تازه بهاری

يك عمر به من خاطره بخشیدی و رفتی

گر بر من دل داده نبودت نظر مهر

از حال پریشم ز چه پرسیدی و رفتی

رفتی تو و من ماندم و آشفته گی عشق

بی تابگی من دیدی و تا بیدی و رفتی

آنگاه برخاست و گفت: دیر است، اجازه بدهید مرخص شوم. که

لاهوئی خندان و مهربان فوراً گفت:

آشفته ی روی تو و موی توام و تو

آشفته گی ام را نپسندیدی و رفتی

شاعر در نیمه ی شب و هوای یخبندان تا ایستگاه اتوبوس مستانه

را بدرقه کرد و خاطره ی بسیار دلپذیری برای او به یادگار گذاشت.

دیدار دیگر با لاهوتی در شب شعر خوانی او در انستیتوی ملل

آسیا و آفریقا بود. پرفسور کمیساروف، ایران شناس متبحر که کتاب هائی

در باره ی صادق هدایت و پیرامون ادبیات ایران منتشر ساخته جلسه را

اداره می کرد. کارمندان انستیتو و گروهی از متخصصان ادبیات ایران از

دانشگاه مسکو و بنگاه های دیگر و نیز دوستان ارشد شعر لاهوتی حضور

داشتند. مستانه نیز با اشتیاق به شعر های لاهوتی گوش می داد که ناگهان

دید در کنارش دکتر ایران شناس که مرد جوان آراسته ای بود به درون

صندلی فرو شد، به طوری که دست و پایش بجای وی از چارچوب صندلی

بیرون آمد و سر و تنه اش به زمین افتاد. ابوالقاسم لاهوتی که نمی خواست

مجلس آشفته شود خندان خندان با سر انگشت روی میز رنگ گرفت و یکی

از ترانه های خود ساخته اش را خواند که خیلی مورد استقبال همگان قرار گرفت .

این آخرین دیدار از شاعر نامدار بود . دیدار بعدی هنگامی بود که ابوالقاسم لاهوتی در میان گل ها به خواب ابد فرو رفته بود . این بخشی از حوادث سال های پنجاه میلادی بود که بموقع خود نوشته نشد . و اینک ادامه ی سال های شصت است . سال های پر از دگرگونی ها .

در سال ۱۹۶۵ مستانه بار دیگر به چکسلواکی رفت . وقتی که آکاد میسین "ریپکا" از دنیا رفته بود و شاگرد و دوست او پرفسور "ایرزی بچکا" بجای وی کار می کرد . پرفسور "بچکا" دوستدار شعر و ادب ایران و تاجیکستان است . آثار فراوانی از نویسندگان و شاعران این دو سرزمین را به زبان چکی ترجمه و منتشر کرده است . بارها به تاجیکستان رفته و گویا در یکی از جشن های رسمی زمان شاه نیر به ایران دعوت شده بود .

متاسفانه مستانه در پراگ نتوانست نقاش زبر دست سلاواک "نمچیک" سالمند را ببیند . انسانی که در روح شعر او نفوذ کرده و او را به نوآوری ها فرا خوانده بود . اما با "یان داوید"، نقاش جوان ، دیداری داشت که خاطرات شیرین پنج سال پیش از آن و گفت و شنودهای هنری آنها را تجدید کرد . "یان" به کار سینما و نقاشی سرگرم بود . پرفسور "ایرزی بچکا" شبی مستانه را به کافه دعوت کرد که در آنجا حسینقلی بهرامی ، افسر ایرانی ، که از شوروی به چکسلواکی منتقل شده بود نیز حضور داشت . بهرامی شعر می گفت ، اما شاعر نبود . ایران را دوست می داشت . اما بعد از انقلاب به ایران نرفت . می گویند روزی بهرامی فیلمی در باره ی ایران تماشا کرد و بسیار عصبانی شد که چرا همیشه خارجیان برای نشان دادن ایران ابتدا یک الاغ و یک دهاتی کلاه نمدی و یک زن چادری را به تماشا می گذارند و سپس به موضوع خود می-

پردازند. مخاطب او با حیرت پرسیده بود: "خوب مگر در ایران خر نیست؟" بهرامی جواب داده بود: "نه خیر. آخرین خر من بودم که ایران را ترک کردم." بهرامی برای نجات جان خود از تیرباران، شناکنان از رود ارس گذشت و خود را به سواحل اتحاد شوروی رسانده بود که به بیمارستان افتاد و مستانه به دیدارش رفت. او با تنهایی و گمنامی در پراک از دنیا رفت.

در سال ۱۹۶۷ دکتر صورتگر، نادر نادر پور و مستانه برای شرکت در یک کنفرانس ادبی به تاجیکستان دعوت شدند. هوای درون هواپیما گرم بود و صورت مستانه که بین نادر پور و دکتر صورتگر نشسته بود، گویا از شدت گرما برافروخته شده بود. صورتگر که زمانی معلم انگلیسی مستانه بود، با لهجه ی شیرین شیرازی گفت: "ای زاله ی عزیز تو همچون چغندر ی". مستانه فوراً گفت: می توانم جوایم را بدهم، اما بی تربیتی است. صورتگر تیزهوش رند، گفت: "بله، چغندر صد و بیست قافیه دارد که یکی از آنها "خر" است" و قافیه خندید و افزود: "می گویند اولین کلمه ای که به فکر شاعر می رسد همان "خر" است" اتفاقاً مستانه هم می-خواست قافیه ی "خری" را بکار ببرد. هر سه خندیدند و مساله تمام شد.

پس از دو روز دکتر پرویز نائل خانلری هم از پاکستان به تاجیکستان رفت و در کنفرانس شرکت جست. دانشگاه تاجیکستان در مراسم مجللی دکترای افتخاری به او اهداء کرد. سخنرانی بسیار جالب و دانشمندانه ی دکتر خانلری از رادیو و تلویزیون پخش شد و مستانه شادمانه به استاد شادباش گفت.

روزی در سالن بزرگ "ییلای شورای وزیران" که ویژه ی مهمانان خارجی و شخصیت های دولتی و حزبی است، تورسون زاده، صدر اتحادیه ی نویسندگان تاجیکستان، و مهمانان نشسته بودند و منتظر ماشین های دولتی بودند که آنها را به چند کارخانه و کلخوز ببرد. یک نفر گفت:

برای اینکه لحظه ی انتظار خوب بگذرد، هر کس بگوید چه آرزویی دارد . هر کس حرفی زد و آرزویی را بیان کرد . مستانه گفت: من آرزو دارم وطنم را به بینم . دکتر صورتگر که به تازگی قصیده ای در مدح شاه و بزرگ داشت جشن تاجگذاری گفته و در دربار خوانده بود ، به مستانه گفت: هر کس قصیده ای یا شعری یا حتا یک دو بیتی در مدح اعلیحضرت بگوید، به هر آرزویی که دارد می رسد و ما این را در تهران اعلام کرده ایم .

مستانه با خشم گفت: خُب، خود شما با این قصیده تان (از کیف خود آن شعر را بیرون آورد) لابد به آرزو رسیده اید؟ دکتر صورتگر با آن که ناراحت و عصبانی شده بود گفت: تا حال چهار هزار و پانصد شعر در مدح اعلیحضرت گفته شده است . مستانه پاسخ داد: چه حوصله ای داشته آن کس که آن ها را شمرده است . سپس رو به سوی ناد ریور که سمت راست نشسته بود کرد و گفت: آقای ناد ریور شما شعری در این مورد نگفته اید؟ ناد ریور مودب و مرعوب گفت: "نه خیر، خانم . من قصیده نمی گویم."

تورسون زاده که از روند گفته ها خیلی ناراحت بود ، فوراً حرف آن ها را قطع کرد و با چهره ی خندان ، اما ناراحت گفت: دوستان عزیز، ماشین ها آماده اند ، مایلاش (بفرمائید) برویم . مهمانان در ماشین هائی که برایشان تهیه شده بود نشستند و به سوی کارخانه ها و بنگاه ها رهسپار شدند .

دو سه روزی که ناد ریور در مسکو اقامت داشت با مستانه در تماس تلفنی بود و هر دو مدت ها سرگرم گفت و گو می شدند . هر چند با محدودیت های موجود این کار به سود هیچ کدام نبود . هنگامی که مستانه، ناد ریور را بدرقه کرد و حسرت زده گفت: سلام مرا به وطنم برسانید ، ابر غمی در چشمش بارانی شد .

در سال ۱۹۶۹ کرسی ادبیات ایران در دانشگاه ازبکستان، مستانه را دعوت کرد تا برای دانش جویان در باره ی جریان شعر نو سخنرانی هائی ایراد کند. رئیس دانشکده، پرفسور شاه اسلام شاه محمد اف بود که سال ها پیش تز دکترای خود را در باره ی آثار احسان طبری نوشته بود و در انستیتوی خاور شناسی لنینگراد از آن دفاع کرد. در آن هنگام توصیه ی یک ایرانی متخصص ادبیات لازم بود که مستانه این کار را انجام داد. شاه محمد اف شاعر است و شعر های مستانه را به شعر زبان ازبکی ترجمه کرده و در مجموعه ای بنام "قالدیر قاچ (پرستو)" منتشر ساخته است.

سفر تاشکند در دو سه روز اول برای مستانه بسیار خوش آیند بود. او پیش از آن هم در نشست سمپوزیوم شعر فارسی به آن شهر رفته و با مهربانی های شاعران و مردم عادی تاشکند آشنائی داشت.

مستانه چند بار به دانشکده ی ادبیات، بخش زبان فارسی، رفت و برای دانشجویان ازبک، که تشنه ی زبان فارسی و شعر ایران بودند، حرف زد، اما نتوانست درس ها را ادامه دهد. چون دچار نوعی دیسانتری شبه وبا شد و در حالت اغما، با تب ۴۲ درجه، به بیمارستان افتاد.

پزشکان و پرستاران همه با ماسک های ویژه به اتاق او می رفتند و با نهایت مهربانی و توجه از وی پرستاری و پدیرائی می کردند. از خارج هم جلال خلعتبری، افسر مهاجر ایرانی ساکن تاشکند، هر روز به عیادت او می رفت. شاه محمد اف در بیمارستان از مستانه خواست که نقدی بر تز فوق دکترای او بنویسد، که او همان جا نوشت و به وی سپرد و در روزنامه ی مرکزی ازبکستان چاپ شد.

پس از چهار هفته مستانه را که پوست و استخوان شده بود به حیاط بیمارستان بردند تا به یاری خلعتبری با هواپیما به مسکو رهسپار شود. در محوطه ی بیمارستان گروه کثیری زنان تازه زا دور مستانه را

گرفتند و به او گل دادند و او را بوسیدند . زنان باردار مبتلا به آن نوع دیسانتری را در بیمارستان نگاهداری و معالجه می کردند تا کودکانشان را به سلامت به دنیا بیاورند . صدای فریاد آنها هنگام زایمان شب و روز به گوش مستانه می رسید و او را می لرزاند و هر بار که می شنید کودک به سلامت به دنیا آمده يك شاخه ی گل از گلدان بالای سرش بر می داشت و از پرستار خواهش می کرد از سوی او تولد کودک را به مادرش شادباش بگوید . گاهی هم مقداری شیرینی یا میوه همراه گل برای زائو می فرستاد . این بود که وقتی مستانه را دیدند ، دور او را گرفتند و با شادی بدرقه اش کردند .

به قراری که پزشك معالج بسیار مهربان و کاردان - د کتر نسیمه خانم - روز آخر گفت: رهائی مستانه از چنگ آن بیماری خطرناك بیشتر به معجزه شبیه بود تا به واقعیت . زیرا غالباً بیماران گرفتار این عارضه جان سالم بدر نمی برند یا دچار عواقب بسیار وخیم می شوند . البته مستانه هم تا دیر زمانی دوران نقاهت و ضعف را می گذراند . اما به هر حال زنده ماند و روز دوم ژوئن ۱۹۶۹ به مسکو و نزد خانواده ی خود بازگشت و آن روز را زاد روز خود بشمار آورد . چون در شناسنامه او روز و ماه تولد قید نشده است .

مستانه دومین روز پس از ورود با حالت بیمار گونه و ضعف به اصرار شمس به دیدن خانه ی دور دستی که صلیب سرخ به آن ها داده بود، رفتند . این آپارتمان دو اتاق خوابه در حاشیه ی جنگل سه کیلومتری بنا شده بود که تا مرکز شهر فاصله ی زیادی داشت و وسائل نقلیه هم چندان در دسترس نبود . در حالی که شاید مسکو از لحاظ وسائل نقلیه ی همگانی و مترو یکی از بهترین و سریع ترین پایتخت ها است . تا آن جائی که دیده شده تا کنون متروی مسکو را نمی شود با هیچ جای دیگر دنیا مقایسه کرد . هر ایستگاهش گونسی گوشه ای از موزه است . اما سی سال

پیش شعبه ها و شاخه های مترو مانند امروز تا حوالی پایتخت را فرا نگرفته بود. بنابراین ساکنان خانه های تازه ساز باید بوسیله ی اتوبوس ها خود را به نزدیکترین ایستگاه مترو برسانند و از آنجا با قطارهای زیر زمینی به نقاط مورد نظر بروند. خانه ای که شمس گرفته بود از حیث فضا بزرگتر بود. یعنی دو اتاق خواب و یک اتاق پذیرایی داشت. در حالیکه در خانه ی پیشین تنها یک اتاق خواب داشتند که برای چهار نفر بسیار کوچک بود. بویژه که پسران هم بزرگ شده بودند. اما در هر صورت آپارتمان در مرکز شهر و کنار یکی از خیابان های شیک و تمیز و پر مغازه و نزدیک سواحل سر سبز رودخانه ی مسکوا، اگر هم جایش تنگ بود از هر حیث دیگر برای زندگی آسان تر بود. شمس گرفتار ناراحتی اعصاب بود، جنگل خاموش می خواست، برای دو سه ساعت پیاده روی و اتاق تنها در خانه. اما مستانه که باید دوپسر را به مدرسه و انستیتو بفرستد و خودش هم در انستیتوی دیگر کار بکند و از همه مهمتر اغذیه ی چهار نفری را تهیه کند، طبیعا از خانه ی تازه هیچ دل خوشی نداشت. چون هر هفته باید چندین بار از آپارتمان نمود، طبقه ی سوم، از میان گل و لای حیاط، خود را به اتوبوس برساند و از آنجا به مترو برود و از مترو با اتوبوس دیگر، تا به انستیتوی محل کارش برسد یا برای خرید خوراکی به مرکز شهر، که شمس هم کمک می کرد.

فراشوش نکنیم که نود در صد تصمیم گیری های خانوادگی سر انجام به سود مردان است، یا به هر طریقی باشد طبق نظر آنان انجام می گیرد. پس دو سه روزه اسباب کشی کردند و به خانه ی نوساز، اما بی سلیقه و بدساز حوالی مسکو و در حاشیه ی جنگل کوچیدند (امروز آن بخش، جزئی از شهر است)

شمس طبیعا روزانه چندین ساعت تا دور دست های جنگل گردش می کرد. بیژن از راه دور به انستیتوی ذوب آهن می رفت و می آمد و

مهرداد در مدرسه ی محلی همان اطراف که شاگردانش غالباً با دانش آموزان مدرسه های مرکز تفاوت داشتند ، سرگرم تحصیل شد که چندان دلخوش نبود ، اما موسیقی اش را ادامه می داد و از این لحاظ پیشرفت هائی داشت .

در وهله ی اول "نورا" ، این زن روس زحمتکش و پاکدل که بیش از ده سال در آن خانوار کار می کرد ، وقتی به خانه ی تازه آمد و آن را تمیز کرد با دلنگی گفت : من دیگر به این "کامچاتکا" (اشاره به سرزمین شمالی سیبری که به قطب شمال نزدیک است) نخواهم آمد . در واقع هم دیگر حاضر نشد به مستانه در اداره ی خانه کمک کند . ناگزیر باید کارگر دیگری را جستجو می کردند .

از زندگی در خانه ی تازه هیچ خاطره ی جالبی نیست که بتوان بیان کرد . ناراحتی مهرداد اوج گرفت ، به طوری که شب ها خواب را از چشم مادرش می ربود و روزها باید از او مواظبت شدید می شد . بیژن حالت عصبی و بی خوابی و آشفتگی خاموش داشت که باید ماساژ با افسانه ها و موسیقی ، شب ها او را می خوابانند . درس هایش برای او دشوار بود . تحصیل در انستیتوی ذوب فلزات را خود او بر خلاف پیشنهاد مادر برگزیده بود و حالا هنگام تحصیل ، بخصوص شب های امتحان ۴۰ درجه تب می کرد و روزها با پریشانی سر کلاس می رفت .

وضع جسمانی شخص مستانه هم از هر وقت دیگر بدتر شد . عوارض آن بیماری ویا مانند ، و سابقه ی درد کبد و حمله های کشنده ی دیسک ستون فقرات هفته ها او را بستری می کرد به طوری که برای انتقال از یک اتاق به اتاق دیگر گوشه های پتوئی را که روی آن خوابیده بود می - گرفتند و منتقلش می کردند . روشن است که فشار اعصاب او را به این روز نشانداده بود و چاره ای هم نداشت جز اینکه در صدد برآید خانه را عوض کند . این کار و این روزگار چهار سال طول کشید تا مستانه شخصا توانست

با جستجوهای فراوان خانه ی دیگری را که به محل کار هر چهار نفر نزدیک بود و تا مرکز شهر نیز فاصله ی زیادی نداشت با خانه ی خود عوض کند. البته برای این کار باید روزها و هفته ها شمس و سپس بیژن را راضی کند. اما مهرداد از همان روز اول موافق این تعویض بود.

در نتیجه در اوائل سال های هفتاد میلادی به خانه ی دیگر کوچیدند که تا امروز نیز همان آپارتمان را در اختیار دارند. خانه ی تازه و نزدیکی آن به انستیتوی ادبیات جهانی - محل کار مستانه و به اتحادیه ی نویسندگان - و در درجه ی اول نزدیکی به کلینیک ویژه ی نویسندگان که از هر حیث ممتاز است.

وقتی خیال مستانه اندکی آسوده شد، توانست برای معالجه ی بیماری کبد به یکی از سناتوریم های "آب های معدنی قفقاز" برود که این کار را چند سال ادامه داد. در این آسایشگاه ها، هزاران و شاید ده هزار نفر مرد و زن و پیر و جوان، می توانند هر یک مدت ۲۴ روز، به طور رایگان معالجه شوند و استراحت کنند. البته قشرها متفاوتند: شاعر، نویسنده، پزشک، دانشگاهی، کارگر کلخوز، خانه دار، بازنشسته و قشر های دیگر جامعه.

در هر یک از چهار شهر واقع در "آب های معدنی قفقاز" سناتوریم های مجلل ویژه ی اعضای کمیته ی مرکزی حزب کمونیست و وزیران و هنرمندان و سرشناسان دیگر جامعه وجود داشت که گاهی افراد دیگری هم احتمالاً در آنجا دیده می شدند. ضمناً اتحادیه های گوناگون نیز سناتوریم های مخصوص کارمندان خودشان را داشتند. مثلاً اتحادیه ی نویسندگان یا آکادمی و... که مستانه غالباً به آن جاها می رفت. اتاق جداگانه ای در اختیارش می گذاشتند، چون خارجی و شاعر بود. مردم شوروی، به ویژه روس ها، مثل ما ایرانیان بسیار شعر دوست اند. آنها وارث پوشکین و لرمانیف، این دو نابغه ی شعر، هستند. به شاعر احترام می گذارند و زیاد

شعر می خوانند و با اشتیاق از مولفان امضا می گیرند . به ویژه اگر خارجی باشد . مستانه برای گریز از پرسش هائی که بین استراحت کنندگان رد و بدل می شد ، مثلاً ترکمن از گرجی و ارمنی از تاجیک می پرسید از کجا آمده اید ، و او نمی خواست پاسخ بدهد ، می گفت من کولی ام ، که کسی باور نمی کرد ، اما دیگر مورد سوال هم قرار نمی گرفت . در همان جا شعر " می پرسی از من اهل کجایم " سروده شد ، که پیش از این شنیدیم . معمولاً شب آخر اقامت او نشست شعر خوانی ترتیب داده می شد .

در شهر " یسن توکی " مستانه با خانمی آشنا شد به نام " والنینا " . وی کتابدار کتابخانه ی شهر بود و از فرهنگ معاشرت ، دوستی و یاری ، فرهنگ سادگی و بی ریائی ، فرهنگ شعر دوستی و ادب پروری برخوردار بود ، که مستانه را مجذوب خود کرد .

مستانه والنینا را به شب های شعر خوانی خود می برد تا ترجمه ی شعرش را بخواند . با او برای نوشیدن آب از چشمه های معدنی می رفت و به چند شهر دیگر واقع در منطقه ی " آب های معدنی " سفر کرد . به شهر های : کیسلاود سسک ، زلزتاود سسک و پتسه گورسک - شهری که شاعر جوان روس ، لرمانتوف ، برخی از آثارش را در آنجا نوشت و در یک کوه پایه ی آن شهر ، در سال ۱۸۴۱ ، دوئل کرد و کشته شد . مانومننت آن برجاست و جهانگردان به تماشای آن می روند . دوستی مستانه و والنینا تا امروز هم ادامه دارد .

مستانه در سناتوریم " یسن توکی " با خانم دیگری به نام " نینا سارمه " آشنا شد . این زن یهودی تبار با همسرش به نام آندره در شهر ریگا ، پایتخت لیتوانی ، زندگی می کردند . نینا خانمی خوش مشرب ، همیشه خندان و دست و دل باز بود . وی در سناتوریم گروهی از دوستان زن و مرد خود را آورد و آنها را با جوک ها و پذیرائی ها سرگرم می کرد . نینا می کوشید مستانه را نیز از " دیر " اش بیرون بیاورد و

او را "راهبه" دیر نشین می نامید. اما "راهبه" تنها در شب شعر خوانی اش با نینا آشنا شد که این دوستی سال ها ادامه داشت.

نینای شاد، از مرگ پسر جوانش یکباره پژمرد. گرفتار بیماری قند شد و از دنیا رفت. آندره مردی دانشمند و متخصص استخراج الماس در معادن شرق اتحاد شوروی بود و در پست های بالای دولتی حقوق وافر دریافت می کرد. وی نیز در تحولات از هم پاشی سر به نیست شد! "نورا" دختر آنها، این اخبار را به مستانه می رساند.

مستانه در سناتوریم "یسن توکی" روزها سرگرم معالجه بود و شب ها اگر همان جا فیلم خوبی به نمایش گذاشته می شد، برای تماشا می رفت. بقیه ی ساعات شب کتاب می خواند و گاهی شعر می سرود. از سر و صدا و هلهله ی استراحت کنندگان، به ویژه از سالن های رقص، که آش در هم جوشی بود، دوری می جست. هر روز ورزش طبیعی و گاهی آموزش رقص های کلاسیک و مدرن روسی و غربی، البته نه "راک اند رل" که مپرود بود، ادامه داشت.

مستانه در میان جمع احساس تنهائی می کرد. دوری از همسر و فرزندان و به ویژه از ایران او را می آزد. آخر در آنجا افرادی از خلق های گوناگون گرد آمده بودند که با هم زبانان و هم سرزهای خودشان خوش بودند و با زبان همگانی - روسی، با یکدیگر گفتگو می کردند. حالت نشاط از شادی و خوشی دیگران و ناخرسندی نهفته از وضع موجود خود، او را به سرودن "جهان بهتر" برانگیخت.

جهان بهتر

اگر پرسند از من زندگانی چیست،

خواهم گفت:

همیشه جستجو کردن ،
جهان بهتری را آرزو کردن .

من از هر وقت دیگر ، بیشتر امروز هشیارم ،
به بیداری پر از اندیشه ام .
در خواب بیدارم .
زمان را قدر می دانم .
زمین را دوست می دارم .

چنان از دیدن هر صبح روشن می شوم مشتاق ،
که گوئی اولین روز من است این ،
آخرین روز است .
درود شادی ام با درد بدرودم در آمیزد ،
میان این دو آوا ، يك هماهنگی مرموز است .

در این غوغای افسونگر ،
چو مرغان بهاری بی قرار استم .
دلهم می گیرد از خانه .
دلهم می گیرد از افکار آسوده .
و از گفتار طوطی وار بیهوده .
دلهم می گیرد از اخبار روزانه ،
گر از بازار گرم و جنگ سرد این و آن باشد ،
نه از راز شکوفائی نیرو های انسانی .

فضای باز می خواهم ،

که همچون آسمان ها بیکران باشد ،
و دنیائی که از انسان ،
نخواهد قتل و قربانی .

۱۳۵۲

مستانه هر بار که از سناتوریم بر می گشت با وضع مزاجی بهتر،
زندگی خانوادگی و کار تحقیقی - ادبی را با نیروی تازه ادامه می داد.
سال های هفتاد میلادی سرشار از روی دادهای مهم سیاسی و
اجتماعی برای جامعه ی ایرانی بود. قدرت و شهرت محمد رضا شاه و
همسرش که نایب السلطنه بود به اوج رسید. " رستاخیزی " برای ورود به
دروازه ی " تمدن بزرگ " از سوی شاه و درباریان و دستگاه مهیب ساواک
همه روزه در داخل و خارج کشور سخت گیر تر شد. جشن های تاجگذاری
و دو هزار و پانصد ساله ی شاهنشاهی و نیز جشن های هنر " شهبانوئی " در
تخت جمشید با هزینه های سرسام آور و تزئینات و تجملات افسانه ای چشم
و گوش آنهایی را می بست که می پنداشتند سلطنت ستم و سرکوب با صرف
میلیارد ها دلار می تواند پایدار بماند که نماند ...

موقعیت سیاسی - اجتماعی ایران در آن سال ها دولت های
خارجی را نیز به تفکر و تحیر وا می داشت. اگرچه سیاست مداران هوشیار با
پوکی باطن آن اوضاع کاملاً آشنائی داشتند، اما به هر حال حرص دلار و
سود های دیوانه وار بازار، آن ها را نیز وادار می کرد خود شان را به ایران
نزد یک کنند و می کردند .

این وضع نمی توانست تا دورترین نقطه ی زندگی هر ایرانی که
در داخل و خارج می زیست بی اثر باشد. ساواک به طوری در اعماق هستی
مردم ایران رخنه و نفوذ کرده بود که برای مثال زن و شوهر دانش جوی
ایرانی در لندن کتاب هایشان را در یک اتاق از همدیگر پنهان می کردند

و زن و شوهر دیگری در اتاق شبانه روزی برلن غربی حرف هایشان را برای هم روی کاغذ می نوشتند و فوراً آن قطعه کاغذ را می سوزاندند.

این وضع ، هر چند به شکل خفیف تری ، نمی توانست شامل حال ایرانیان مهاجر در اتحاد شوروی نباشد. آنها نمی توانستند با هموطنی که از ایران به آن کشور می آمد تماس بگیرند.

در اوائل سال های هفتاد جمعیت پناهندگان سیاسی ایران مقیم شوروی به ریاست نصرت الله جهانشاهلو تشکیل شد. این شخص در دوران حکومت فرقه ی دمکرات آذربایجان در تبریز معاون میرجعفر پیشه وری بود و پس از مهاجرت به آذربایجان شوروی معاون پادگان رئیس فرقه ی دمکرات شد و به موازات آن مدیریت مدرسه ی حزبی را که برای افسران و نیز سرکردگان فدائی تاسیس شده بود به عهده گرفت و پس از چند سال که او و بیشتر افسران به مسکو منتقل شدند ، وی را به ریاست جمعیت پناهندگان ایرانی مقیم شوروی برگزیدند. چون هر کاری می بایست از سوی مقامات بالای حزبی تصویب شود و به اجراء در آید. مرکز جمعیت نامبرده در مسکو و شعبه های آن در آذربایجان و جمهوری های شرق شوروی: تاجیکستان، ترکمنستان ، ازبکستان و جا های دیگر بود. ایرانیان به امیدی به عضویت آن جمعیت در آمدند که هدفش بازگشت آبرومندان به ایران بود. اما گویا شاه گفته بود که هر کس بخواهد می تواند جداگانه به ایران برگردد. اما نه بشکل جمعی و جمعیتی. این شد که جهانشاهلو پس از مدت کوتاهی به برلن غربی رفت.

بازگشت آبرومندان به ایران ، ماده اول بیانیه ی جمعیت را تشکیل می داد ، با آرزوی بسیاری از مهاجران هم خوان بود و آنها را دلگرم می کرد. مستانه در سناتوریم " یسن توکی " مشغول معالجه بود که شمس تلفنی به او خبر داد که وی را به سمت اداره کننده ی جمعیت پناهندگان سیاسی ایران مقیم مسکو انتخاب کرده اند.

مستانه با پذیرش مسئولیت امور مهاجران ایرانی در مسکو، بخش مهمی از وقت خود را صرف کارهای آن ها کرد که شاید در زمینه ای که فراهم بود تا حدی کمک هائی هم به آن ها شد. اما از همان ابتدا با مخالفت های درونی جمعیت روبرو شد و خیلی زود متوجه شد که این راه برگشت آبرومندانه به ایران نیست. در تصمیم گیری ها غالباً تنها می ماند. چون به هرچه به نظرش نادرست می آمد، "نه" می گفت و دخالت های ناروا را نمی پذیرفت. شاید به این سبب بود که هنگامی که مستانه را برای ریاست جمعیت پناهندگان سیاسی سراسر شوروی کاندید کردند، یکی از رهبران حزب گفته بود: "فلانی خوب است، اما حرف شنو نیست". مستانه پس از مدتی از کاری که به عهده اش واگذار کرده بودند، کتبا استعفاء داد و راه خویش در پیش گرفت. راه شاعری ...

پرنندگان مهاجر

پرنندگان مهاجر ، در این غروب خموش ،
 که ابر تیره تن انداخته به قله ی کوه ،
 شما شتاب زده راهی کجا هستید ؟
 کشیده پیر به افق ، تک تک و گروه گروه .

چه شد که روی نمودید بر دیار دگر ؟
 چه شد که از چمن آشنا سفر کردید ؟
 مگر چه درد و شکنجی در آشیان دیدید ،
 که عزم دشت و دُمن های دور تر کردید ؟

در این سفر که خطر داشت بی شمار ، آیا ،

ز کاروان شما هیچ کس شهید شده است ؟
 در این سفر که شما را امید بدرقه کرد ،
 دلی ز رنج ره دور نا امید شده است ؟

چرا به سردی دی ترك آشیان کردید ،
 برای لذت کوتاه گرمی تنتان ،
 و یا درون شما را شراره ای می سوخت ،
 که بود تشنه ی خورشید ، جان روشنتان ؟

پرنندگان مهاجر ، دلم به تشویش است ،
 که عمر این سفر دورتان دراز شود ،
 به باغ باد بهار آید و بدون شما ،
 شکوفه های درختان سیب باز شود .

تلاش دائم پُر شور می دهد امکان ،
 که باز بوسه ی شادی بر آشیانه زنید ،
 میان نغمه ی مستانه ی پرستوها ،
 شما هم از ته دل بانگ شادمانه زنید .

به دوش روح چه سنگینی دل آزاری است ،
 خیال آن که رهی نیست در پس بُن بست .
 برای مردم رهرو ، در این جهان فراخ ،
 هزار راه رهائی و روشنائی هست .

رفته رفته شعر های مستانه به زبان روسی و خلق های دیگر شوروی ترجمه و چاپ شد. به این سبب جمهوری های تاجیکستان و آذربایجان او را به سمت مشاور ادبی، در جرگه ی سی و پنج شاعر، مترجم، نویسنده و منتقد دیگر از سراسر اتحاد شوروی برگزیدند که با آن ها بود که شعر و نثر نویسندگان این دو جمهوری را بخوانند و برای چاپ و احیاناً جایزه های ادبی نظر بدهند و در نشست ها و کنگره های ادبی- هنری که درمسکو و تاجیکستان یا آذربایجان برگزار می شد فعالانه شرکت کنند. مستانه این کار را دوست می داشت و صمیمانه آثار شاعران جوان تاجیک و آذربایجانی را می خواند و نظر می داد و آنان نیز نسبت به او محبت فراوان ابراز می داشتند.

در یکی از سفر ها به آذربایجان، به مستانه پیشنهاد شد مجموعه ی اشعارش را به فارسی چاپ کنند. باید گفت کور از خدا چه می خواهد؟ دو چشم بینا . . .

مستانه شتا بزده شعرهای پراکنده اش را که پس از نشر مجموعه ی "زنده رود"، در سال ۱۹۶۵، گفته بود، جمع آوری کرد و به شکل کتابی به باکو برد و به اتحادیه ی نویسندگان آذربایجان سپرد. و آن ها روز بعد کتاب را به دست غلام یحیی دانشیان، که در آن زمان صدر فرقه ی دمکرات بود، دادند تا او با بخش انتشارات و تبلیغات کمیته ی مرکزی حزب کمونیست آذربایجان تماس بگیرد.

مسئول بخش انتشارات با خوش روئی و احترام قول داد طی یک ماه مجموعه چاپ خواهد شد و حق التالیف رایج در سراسر شوروی به اضافه ی یکصد نسخه کتاب را برای مولف خواهند فرستاد.

چند ماه گذشت و خبری نشد. مستانه تصمیم گرفت کتاب را پس بگیرد. اما به او گفتند مجموعه را به غلام یحیی داده اند تا برای چاپ اقدام کند.

به غلام یحیی تلفن کرد. او گفت خبر ندارد و کتابی به او داده نشده است. در تماس های تلفنی بعدی و بعدی نیز همین پاسخ را شنید. چون همان روز ها مستانه را به کنگره ی نویسندگان آذربایجان دعوت کرده بودند ، به امیدی که کتاب چاپ شده اش را ببیند ، سراسیمه به باکو رفت. اما غلام یحیی دانشیان گفت : " کتاب پیش من نیست. هیچ کس شعر های شما را به من نداده است ، فردا به رفیق . . . زنگ می زنم ، حتما پیش اوست."

مستانه اصرار کرد که همین الان تلفن کنید. غلام یحیی شماره های تلفن را گرفت و گفت جواب نمی دهند. مستانه گفت به معاونش تلفن کنید. گفت: "جواب نمی دهند. حتما جلسه دارند. تو بمیری فردا زنگ خواهم زد. خودم بمیرم ، شعر ها پیش من نیست. مطمئن باش که گم نمی شود. پیش مدیر مسئول انتشارات است. جای امنی است. فردا تلفن کن. خبرش را حتما می دهم."

روز بعد باز همان پاسخ را شنید که: " تو بمیری کتابت پیش من نیست." وقتی مستانه گفت من فردا باید همراه شاعران به مسکو برگردم ، گفت: "مطمئن باش ، کتابت گم نمی شود. برایت می فرستم." مستانه آخرین ساعت حرکت از باکو به کمیته ی مرکزی تلفن کرد. صدائی تلخ و مودب گفت: "مجموعه پیش رفیق غلام است ، چرا از او نخواستید که زود تر چاپ کنند. ما بی خبریم. از ایشان بگیریید." مستانه به مسکو برگشت و نزدیک به هشت ماه کتاب خود را تلفنی از غلام یحیی دانشیان خواست و همه وقت پاسخ شنید: " تو بمیری ، به جان پسر ، پیش من نیست."

اما غم مستانه آن بود که نسخه ی دیگری از شعر های دست نوشته اش را نداشت. اگر گم می شد . . .

چاره ی دیگری نداشت جز اینکه نامه ای به عضو هیئت اجراییه و مسئول تبلیغات حزب کمونیست اتحاد شوروی بنویسد و جریان را برای او شرح دهد و شعرها را از وی بخواهد. این ریسک خطرناکی بود. کسی امروز باور نمی کند که نوشتن نامه ی اعتراض به عضو پلیت شوروی آن هم از سوی یک مهاجر ایرانی چه عسواقب بدی می توانست در پی داشته باشد. مگر آن زمان کسی جرات داشت از دستگاه حزبی، حتا پائین ترین عضو حزب شکایت کند، چه رسد از کمیته ی مرکزی؟ اما مستانه که با حقوق ماهانه ی خودش و شمس، زندگی را اداره می کرد و برای استقلال مادی و معنوی خویش می کوشید، حق دل به دریا زدن را از آن خود می دانست و نمی ترسید. وه که اگر آدم مفتون و وابسته ی پول و شهرت نشود چه سرفرازانه می تواند زندگی کند.

بهر حال نامه را با پست سفارشی فرستاد. پس از یک هفته نامه رسان بسته ی شعرها را به همان شکل و در همان جلد به مستانه داد و رسید گرفت! مدتی نگذشت که از سوی انتشارات پروگرس پیشنهاد شد مجموعه ی اشعار را به زبان فارسی چاپ کند. مجموعه ی "زننده رود" را همان انتشارات چاپ کرده بود. مستانه شادی کنان از نو شعرها را بازبینی و خود سانسوری کرد و کتاب را شخصا به انتشارات پروگرس برد. مسئولان چاپ قراردادی تهیه کردند که آن را در مدت کوتاهی چاپ کنند.

سال ها گذشت و از چاپ خبری نیامد! سرانجام مسئول بخش کتابفروشی بین المللی طی نامه ای که متن روسی آن موجود است، به پروگرس نوشت: "با تحقیقاتی که در باره ی مجموعه ی اشعار ژاله در ایران بعمل آمده، حتا چاپ و پخش شعرهای غنائی و لریک او مصلحت نیست." البته تحقیقات پروگرس درست بود. تنها پس از ۱۵ سال، یعنی در سال ۱۹۸۰ "نقش جهان" با چاپ و جلد ممتاز در انتشارات پروگرس نشر و در ایران و سایر کشورها پخش شد.

بخش "نقش جهان" در ایران، مصادف شد با انتشار همان شعرها در مجموعه‌ای به نام "اگر هزار قلم داشتم" با پیشگفتاری از احسان طبری.

اوایل سال‌های هفتاد میلادی، مستانه برای اولین بار همراه خانواده‌اش به غرب رفت. غربی که همواره برای او یک هیولا تصویر شده بود. اما اتریش، این سرزمین اشتراوس و موسیقی جاودانه‌اش، برای او دلپذیر بود. در وین، در ساحل "دانوب آبی" آهنگ‌های والس به گوش می‌رسید. مستانه با خواهرش - نصرت و با مادر شمس و خواهرزاده‌ی او - شهرام و همسر اتریشی که میزبان بودند، دیدار کردند. بیست و پنج سال بود که نصرت و مستانه همدیگر را ندیده بودند. نصرت شرح داد که چگونه در تهران پیش از سفر اتریش از سوی کارگزاران امنیتی در باره‌ی مستانه تحقیقات به عمل آمده و از نامه‌ها و عکس‌های تازه‌ی او فتوکپی گرفته شد. از سازمان امنیت پیام فرستاده بودند که اگر مستانه به وطنش برگردد، برایش کارهای ادبی - هنری در رادیو و تلویزیون در نظر گرفته خواهد شد. نصرت غمگانه و با اشک و آه فراوان اعتراف کرد که همه‌ی نوشته‌ها و شعرهای خواهرش را از ترس ساواک سوزانده است! پس از انقلاب بهمن، خویشان شمس این کار را تکرار کردند.

دیدار با خواهرزاده‌ی دیگر شمس - دکتر ژاله، که سرگرم کارهای مطبوعاتی و اجتماعی نیز هست، خاطره‌ی دعوت او به شهرک شراب سازی گرین سینگ، حوالی وین، باغ‌های انگور و چراغ‌های تزئینی که روی میزها می‌سوختند، غذای محلی و موسیقی کولی‌های هنگری و آهنگ دلنشین ویلن و آواز "چشم‌های سیاه" فراموش نشدنی است.

در آن سال‌ها مستانه دو بار به دعوت همکار سابق بانکی‌اش، شهناز اعلامی، به خانه‌ی او واقع در برلن شرقی رفت. از آن‌جا می‌توانست صبح‌ها از کنار دیوار دیوانه‌ای که یک ملت را از هم جدا کرده بود، به

برلن غربی، جائی که هنوز حال و هوای جنگی داشت، برود و برگردد. شهناز اعلامی چند دفتر شعر و نثر به چاپ رساند. دانشنامه‌ی خود را در باره‌ی پروین اعتصامی نوشت و مدرسه‌ای به همین نام، با کمک همسر آلمانی، ایران شناس، خود در برلن دایر کرد. او سال‌ها از سوی سازمان زنان حزب توده‌ی ایران، در فدراسیون جهانی دمکراتیک زنان و سپس در بخش حقوق بشر، در برلن شرقی، کار کرد.

دیدار مستانه و شهناز با یادآوری دوران خدمت در بانک ملی اصفهان، گاهی روزانه تا پانزده ساعت کار و آن خنده‌ها و کوشش‌ها و آرزوهای جوانی، توأم بود.

روزی یک پناهنده‌ی جوان ایرانی به خانه‌ی شهناز آمد و تعریف کرد که چگونه افراد نژاد پرست آلمانی، خوابگاه او و جوانان دیگر ایرانی را شبانه به آب بستند، به طوری که دار و ندار مختصر آنان از بین رفت. آن جوان، بسیار خشمگین و در عین حال مفلوک به نظر می‌آمد و حالت غم‌انگیزش تأثیر عمیقی به مستانه بخشید، که چرا باید انسان‌ها ناگزیر به ترک زادگاه خود باشند؟

مستانه همواره سعی داشت از رویدادها و روندهای ادبی، اجتماعی و سیاسی ایران و جهان دور نماند، و با توانایی محدود و شعر کوچک خود، پیروزی‌های آزادی بخش ملل را بستاید. شعرهای: جواهر لعل نهرو، مصر رزمنده، کوبا، پابلو نرودا، چین آزاد، چکسلواکی، ویتنام، و هم‌چنین آثاری در باره‌ی انقلاب اکتبر، لنین، گاکارین و قهرمانان جنگ جهانی دوم، از این دست‌اند.

دومین بار که مستانه به آلمان رفت، در لایپزیک احسان طبری او را به خانه‌ی خود دعوت کرد و دفتر شعرهایش را که با خط تمیز و ریز نوشته بود برای نظرخواهی و اقدام برای چاپ به او سپرد. مستانه

پس از بازگشت به اتحاد شوروی به میرزا تورسون زاده، رئیس اتحادیه ی نویسندگان تاجیکستان، نامه ای نوشت و خواهش کرد سفارش کند شعرها در مجله ی "صدای شرق"، ارگان اتحادیه ی نویسندگان تاجیکستان، چاپ شود. اما میرزا تورسون زاده موافقت نکرد و مستانه ناگزیر شد شعرها را برای احسان طبری پس بفرستد که موجب رنجش او شد. رنجش دیگر او بر سر آن بود که وقتی طبری در يك سفر کوتاه از لایپزیگ به مسکو رفته بود، در يك روز برفی و سرد برای عیادت مستانه به بیمارستان آکادمی رفت. مستانه از محبت وی شاد شد و شعری نوشت با عنوان "ای آشنای من" و پس از مدتی شعر را چاپ کرد بدون این که بنویسد مخاطب آن شعر که بوده است. احسان طبری طی نامه ای گله کرد که چرا آشکارا نگفته است شعر برای کیست.

ای آشنای من!

ای آشنای من!

با قامت بلند و نگاه چو آفتاب ،
با چهره ی شکفته از الهام و آرزو ،
مغرور و مهربان به سراغ من آمدی .

من زیر شاخه های سپید افاقیا ،

تنها نشسته ام ،

تنها و بی صدا .

گنجشک های سینه سیاه و کبوتران ،

با پیش بند اطلس سبز و بنفش خود ،

در جست و خیز بی هدف خویشتن خوشند .

سر مست از بهار .
 فارغ ز رنج‌های جدائی و انتظار . . .

ای آشنای من !
 که ترا دیده‌ام بسی ،
 بر قلعه‌های سرکش‌جهد و امید و درد ،
 در معبد هنر ،
 در سنگر نبرد ،
 آن شب ، که ماه خفته و دریا سیاه بود ،
 مشعل‌شده‌ی ز سینه‌ی موج‌آمده‌ی برون ،
 یا از دیوار خاطره‌زای من آمده‌ی ؟
 ای پیک‌خوش‌خبر ،
 ز ره روشن آمده‌ی .

۱۳۴۷

احسان طبری از این جهت هم ناراضی بود که مستانه به مقررات حزبی تن در نمی‌داد . می‌خواست در محدودیت‌های پناهندگی سیاسی ، تا حد امکان ، استقلال و آزادی روح خودش را حفظ کند . او از اختلافات درون حزب توده‌ی ایران دل‌خوش نبود و در هیچ یک از پلنوم‌ها و کنفرانس‌های آن حزب شرکت نداشت و دعوت هم نمی‌شد ، تا سرانجام کناره‌گرفت .

البته تک‌تک رفقای حزبی ، و به ویژه احسان طبری ، همیشه با مستانه روابط حسنه‌ای داشتند . اما در جمع ، از سرکشی او گاهی ناخرسند بودند . به ویژه شمس که مرد سخت‌گیر متعهدی است .

طبری به مستانه پیشنهاد کرد شعرهایش را برای چاپ به او بفرستد. وقتی مستانه به مسکو برگشت، شتابزده اشعارش را، با بخشی از آنهایی را که از غلام یحیی پس گرفته بود، برای طبری به لایپزیک فرستاد. پس از مدت کوتاهی نامه‌ای از او دریافت کرد که نوشته بود: "رفیق کیا، فقط ۲۷ قطعه از شعرها را پذیرفته‌اند و اشعار لریک غنائی را زیادی می‌دانند" و سفارش کرده بود که باید "با نظر درست ایشان توافق کرد، تا تو بتوانی راهنمای جوانان باشی". مستانه از این گفته به حیرت آمد و نوشت مگر شعر غنائی در وصف طبیعت و عشق گناه است؟ چرا باید همه شعرها "داس و چکشی" باشد؟ (این اصطلاح را همیشه بکار می‌برد) و از آن گذشته من که ام، که راهنمای جوانان باشم؟ جوانان باید ما را هدایت و راهنمایی کنند. و از طبری خواهش کرد شعرها را پس بفرستد. اما به این هم اکتفا نکرد و تلگرافی به زبان فارسی، با خط لاتین فرستاد که: خواهش می‌کنم شعرها را هرچه زودتر پس بفرستید. در آن روزها ایرج اسکندری گویا برای شرکت در جشن انقلاب اکتبر به مسکو دعوت شده بود، شعرها را آورد و تحویل داد.

روزی شاعر تاجیک، مومن قناعت، که در آن زمان معاون اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان بود، به دیدن مستانه رفت. او هر وقت از تاجیکستان به مسکو می‌رفت به خانه‌ی شمس و مستانه سری میزد. قناعت پیشنهاد کرد دیوان اشعار مستانه را به خط تاجیکی چاپ کنند. مستانه با آنکه با دشواری این کار آشنائی داشت و دلش می‌خواست اشعارش به فارسی چاپ شود، اما رضایت داد. و از آن پس نزدیک به یک سال شعرهایش را جمع‌آوری کرد و توسط دانشجوی جوانی که در مسکو تحصیل می‌کرد، آنها را از خط فارسی به خط سیرلیک برگرداند. اسکندر عبیدیف، که بعداً در شعر "ختلانی" تخلص کرد. او نخستین فرزند معلمی بود که جزوی یازده فرزند دیگر هم داشت. مستانه اسکندر را با تشویق و

مهربانی و گاهی تنبیه وادار می‌کرد خوب درس بخواند و فارسی یاد بگیرد. البته خود او دلبستگی هر چه بیشتر به زبان فارسی و به شعر داشت. هفته‌ای چندین ساعت همراه مستانه شعرها را به خط سیرلیک برمی‌گرداندند و اسکندر ماشین می‌کرد. مستانه نسبت به آن جوان احساس مادری و سرپرستی داشت. اسکندر شعر می‌گفت و مستانه تشویقش می‌کرد کار شاعری را ادامه دهد که می‌دهد. پس از يك سال دیوان اشعار به خط تاجیکی آماده شد. بخش دیگر را مستانه با خود به تاجیکستان برد و برای خانم ماشین نویس تاجیک که فارسی نمی‌دانست روزها دیکته می‌کرد و البته دستمزد او را هم می‌پرداخت. سرانجام کتاب را به میرزا تورسون زاده سپرد. او به شاعر معاصر لایق شیرعلی، مسئول بخش شعر در اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان دستور داد نامه‌ای به انتشارات "عرفان" بنویسد تا دیوان را در پلان پنج ساله‌ی آینده‌شان داخل کنند. و البته از رحیم هاشم هم خواست که شعرها را بخواند و نظر بدهد. رحیم هاشم محقق و ادیب سالخورده‌ای است که شاهد تمامی جزر و مد های سیاسی و اجتماعی و ادبی پنجاه ساله‌ی اخیر تاجیکستان بوده است و همواره با لبخند آرام و سکوت عمیق سرش را تکان می‌دهد و کار ادبی اش را بدون خودنمایی ادامه می‌دهد. رحیم هاشم اهل آذربایجان ایران است که ادبیات کلاسیک فارسی و ادبیات معاصر تاجیک را بخوبی می‌داند. لازم به یادآوری است که مستانه و رحیم هاشم مدت‌ها روی دیوان کار کردند که شعرها هم از لحاظ محتوا و تاریخ سرایش و هم از جهت اینکه به خط تاجیکی برگردانده شده بود، بی‌اشکال باشد. دیوان به مسئول بخش شعر بنگاه انتشارات عرفان تحویل داده شد تا داخل پلان کند، اما يك سال و دو سال گذشت و هر بار مستانه به تاجیکستان می‌رفت یا تلفنی می‌پرسید، جواب‌های نامفهوم تحسین و تعریف آمیز می‌شنید که او را امیدوار می‌کردند، اما کاری انجام نمی‌دادند. سال سوم که به تاجیکستان و به انتشارات عرفان

رفت به او گفتند دیوان گم شده است! مسئول بخش فارسی بنگاه عرفان می‌گفت: پیش "مستان" است. مستان شاعری بود که در آنجا کار می‌کرد. از مستان می‌پرسید، می‌گفت: به خدا بی‌خبرم. و راست می‌گفت. (افسوس که مستان زود، در جوانی از دنیا رفت!) فقط در دوران گاریباچف، مجموعه‌ای از شعرها بنام "پیوندد" در انتشارات "ادیب" روی کاغذ روزنامه‌ای به چاپ رسید.

مومن قناعت شاعری است که بیشتر سال‌های زندگی‌اش صرف مسائل اجتماعی-سیاسی و اداره کردن اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان شده. بسیار سفر کرده و زیاد کتاب می‌خواند، اما سازماندهی را کم می‌داند. اثر مشهور او منظومه‌ی "سروش استالینگراد" است که شاعر روس آن را به زبان روسی ترجمه کرد و در نتیجه بالاترین "جایزه‌ی دولتی" نصیب قناعت شد. این جایزه، با صلح و پاداش، به برجستگان علم و ادب و تکنیک، به ارتشیان و به قهرمانان شوروی اعطا می‌شد. موضوع داستان منظوم جنگ جهانی دوم است که برادر شاعر را قربانی کرد و جانفشانی‌های مردم اتحاد شوروی در جبهه جنگ و در پشت جبهه. می‌گویند مومن قناعت از شصت سالگی، پس از فروپاشی‌ها، از کارهای دولتی-پارلمانی کناره گرفت و به شعر پناه برد.

بر عکس مومن قناعت، شاعر معاصر "بازار صابر" است که همیشه جزو اپوزیسیون بود و هیچ‌گاه به کارهای دولتی و حزبی علاقه‌ای نشان نداد. در دوران میخائیل گاریباچف ناگهانه وارد میدان مبارزه و جزو پیشگامان گروه‌های گوناگون شد، آن هم پس از پنجاه سالگی. در زد و خورد‌ها و نا به سامانی‌های اخیر تاجیکستان او ابتدا به مسکو و بعد به آمریکا رفت.

روزگاری در شوروی به شوخی می‌گفتند چه بهتر می‌بود اگر انسان تا پنجاه سالگی بازنشسته می‌شد، یعنی کار نمی‌کرد، و از آن پس تا

پایان عمر به کار می - پرداخت. گویا "بازار" این آرزو را پیاده کرده. چون او شخصا شاعر لریك، عاشق پیشه ی سرخوشی است که به خاطر شعر های عاشقانه ی آشکارش در بین جوانان محبوبیت بسیاری دارد. او به شعر فارسی و شاعران ایران علاقه ویژه ای دارد. زیاد می خواند و خوب شعر می گوید و همیشه می خندد.

شاعر دیگری که در تاجیکستان از شهرت بسیار برخوردار است "لایق شیر علی" است. وی مدت ها سردبیر مجله ی ادبی "صدای شرق" بود و سپس بنیاد "پیوند" را در ترویج زبان فارسی تشکیل داد. وی همواره در پیشرفت خود و شعر تاجیکی - فارسی می کوشد.

شاعران معاصر دیگر تاجیکستان: گلنظر، عبید رجب، حلیم شاه، عسگر حکیم. عسگر، امروز صدر اتحادیه ی نویسندگان تاجیکستان است و با وجود دشواری ها به کار شعر می پردازد.

اما در جرگه ی این شاعران گلرخسار از لحاظ سازماندهی و راه یابی در میان مردم، به هر شکل که باشد، کم مانند است. این دختر کوهستانی که دانشکده ی ادبیات را دید و به شعر گوئی رو آورد، در اول کار همچون گل های خودرو بود که خیلی زود با خنده و رقص و آواز و اشعار عاشقانه هواداران فراوان پیدا کرد. عضو اتحادیه ی نویسندگان شد و در ۲۲ سالگی به سردبیری مجله ی "پیشاهنگ تاجیکستان" رسید که از سوی حزب و دولت شرایط بسیار خوبی در اختیارش گذاشته می شد. رفته رفته از محیط تاجیکستان پا بیرون گذاشت و در مسکو و در جمهوری های دیگر شوروی دوستان و مترجمان بسیاری پیدا کرد که کتاب هایش را یکی پس از دیگری به زبان های گوناگون انتشار دادند. گلرخسار سر انجام عضو پارلمان شوروی شد. در عین حال عهده دار "خزینة ی مدنیت" (بنیاد فرهنگ) شد که ماموریت های زیادی به کشورهای خارج داشت. هر وقت به مسکو می رفت به مستانه تلفن می کرد: "خانم جان. السلام علیکم،

کی به بینمتان؟"، به خانه او می رفت و شعرهایش را می خواند و نظر می خواست. از عشق هایش حرف میزد. هر بار که مستانه به تاجیکستان می رفت، او بود که روز اول به دیدنش می رفت و بخانه اش دعوت می کرد و او را به گردش سواحل رود ورزاب و دامان کوهساران می برد که یاد ایران را در دلش زنده می کرد.

هنگامی که دولت شوروی با عظمت چشمگیر جهانی از هم پاشیده شد، گلرخسار که توسط حزب کمونیست آن همه ترقی کرده بود، ناگاه به مخالفت برخاست، به گروه های اپوزیسیون پیوست و در خیابان ها و میدان ها با اعلام گرسنگی فریاد ها زد. و سپس سفرها کرد. در هر حال او شاعری پوینده و جوینده است.

گلچهره ی سلیمانوا، شاعر دیگری است که بر عکس گلرخسار، بسیار ساکت، متفکر و فروتن است. گلچهره دختر شاعر نوپرداز "پیرو سلیمانی" است که همزمان نیما یوشیج به نوآوری در شعر پرداخت و عروض آزاد را بکار برد. گلچهره در رشته ی روزنامه نگاری و ادبیات کار می کند و خوب شعر می گوید.

موجوده ی حکیم او، شاعر دیگری است که او نیز در رشته ی روزنامه نگاری کار می کرد و سال ها سردبیر مجله ی "زنان تاجیکستان" بود. اخیرا درگذشت. فرزانه، شاعر جوانی است که در آغاز شعر گوئی خوش درخشید و چه بسا آینده ی شعری درخشانی داشته باشد. و نهایت در میان زنان سخنور تاجیک باید از "زلفیه" هم یاد کرد که او نیز مثل گلرخسار، وقتی در مسکو تحصیل می کرد غالبا پیش مستانه می رفت و شعر هایش را با هم درست می کردند.

زنان و مردان شاعر تاجیک علاوه بر خلاقیت شعری در رشته های گوناگون هم کار می کنند. این جنبه ی مثبت آنهاست که ثابت کرده اند

شاعر، خانه نشین، یا سربرابر جاممعه نیست. برای گذران زندگی و امرار معاش کار می کند و حقوق می گیرد.

مستانه در میان هم قلمبان تاجیک خود احساس شادی می کرد، زبان مشترک بود و می توانستند شعرهایشان را برای یکدیگر بخوانند. بیشتر شاعران تاجیک شعر "انتظار" مستانه را از بر داشتند و با آهنگ موسیقی می خواندند.

انتظار

امسال هم بهار پُر از انتظار رفت .
 هر برگ گل پرنده شد و از چمن گریخت .
 باز آن بنفشه ها که به یاد تو کاشتم ،
 اشک کبود سبزه شد و روی خاک ریخت .

از بس که عمر تلخ جدائی دراز شد ،
 ترسم مرا به بینی و نشناسی این منم .
 گر سر نهم به کوه و بیابان شگفت نیست ،
 دیوانه ی غم تو و دوری میهنم .

۱۳۴۰

در جمع شاعران تاجیک ، نویسندگان هم غالباً حضور داشتند که نسبت به شعر ابراز علاقه می کردند و از شاعران کلاسیک شعرها می خواندند. به طور کلی می توان گفت که نثر تاجیکی به ویژه رمان ، در سده ی معاصر از شعر آنان پیشتر رفته است. آنها استادی همچون صدر

الدین عینی داشتند. نویسنده مشهور ساتیم اولوغ زاده ، مولف چهار رمان تاریخی است: "رودکی" (که فیلم سینمایی شد) ، "ابن سینا" ، "واسخ" و زندگی نامه ی "فردوسی" که بسیار دقیق و هنرمندانه است . اولوغ زاده داستان های فردوسی را به خط سرلیک برای دانشجویان تهیه و منتشر ساخته است . خدمات فرهنگی و ادبی وی بسیار است . این نویسنده ی دانشمند به علت فرار پسرش از شوروی به غرب از همه جا رانده و مانده شد . اما نوشت و باز هم نوشت و مردم آثارش را خواندند و بازخوانی کردند . اولوغزاده پس از رویدادهای اخیر تاجیکستان امکان داشت پسرش را ببیند و یا دست کم با او مکاتبه کند که طبیعت در این مورد نسبت به او ظلم کرد . یعنی بر اثر سسکته ی مغزی ذهن و زبان و دستش از کار افتاد . امروز این هنرمند ۸۷ ساله در مسکو است .

نویسنده ی مشهور دیگر فاتح نیازی ، شخصا در جنگ جهانی دوم شرکت داشته و رمان قطور و مستندی در این باره نوشته است . فاتح نیازی سال ها معاونت میرزا نورسون زاده را بعهده داشت و سردبیر مجله ی "شرق سرخ" ، ارگان اتحادیه ی نویسندگان تاجیکستان بود . برادر او شوکت نیازی ، نماینده ی ادبیات تاجیکستان و دبیر اتحادیه ی نویسندگان خلق های مستقل در مسکو است .

سه شخصیت فرهنگی از نسل سالمندان عصر حاضر تاجیک : نویسنده جلال اکرامی که در رمان " دختر آتش" پس از صدرالدین عینی زندگی مردم بخارا را پیش از انقلاب سوسیالیستی تصویر کرد . شاعر میر سعید میر شکر اهل قبیله ی اسماعیلیه و با زبان سعیدی حرف می زد و مانند بیشتر مردان پامیری بلند قامت و مغرور بود . میر شکر از رهبران حزب و دولت سوسیالیستی بود و اصولا برای کودکان شعر می گفت . دوست و همسایه ی همیشگی او محمد عاصمی پوزیدنت آکادمی علوم تاجیکستان بود که در زمان حکومت شوروی و پس از آن علم و فرهنگ تاجیکان را اداره

می کرد. این هر سه در جرگه ی شاعران ، دوستان مستانه بودند. هر وقت مستانه برای شرکت در کنگره ی نویسندگان یا در جشن ها و نشست های ادبی به تاجیکستان دعوت می شد ، میر سعید میر شکر و همسر جهان گردش " گلچهره" و نیز محمد عاصمی به پیشواز او می رفتند و او را به خانه هایشان دعوت می کردند .

اکبر شاندرمنی و همسرش ، دوستان دیگر ایرانی مقیم تاجیکستان بودند. شاندرمنی استادیار دانشگاه دولتی تاجیکستان بود که برای ترویج زبان و ادبیات فارسی کوشش می کرد و مستانه را برای شعر خوانی به دانشگاه می برد .

خاطره ی دیدار با دانش جویان شاد و مهربان تاجیک: دختران با جامه های اطلس رنگارنگ و ده ها رشته باریک گیسوان سیاه و رقص و آوازشان. پسران پُر شوق منتظر برای گرفتن امضای مستانه و آن همه شعرخوانی و گل افشانی هرگز فراموش شدنی نیست .

اگر مستانه بارها و بارها به تاجیکستان دعوت شده و از مردم تاجیک مهربانی ها دیده و از تماشای مناظر دلنشین آن سرزمین، که شبیه به ایران است ، لذت برده ، این لذت از دیدار افغانستان نصیبش نشده است . اما با شعر و ادبیات و تاریخ آنجا نا آشنا نیست. روند تکامل شعر نو را از آغاز در ادبیات افغانستان دنبال کرده و در باره ی شاعران آن سرزمین مقالات و کتابی نوشته که چاپ نشده است .

مستانه در مسکو در انستیتوی ادبیات جهانی، مدت ها به کار تحقیق و بررسی ادبیات سده ی بیستم افغانستان ، به ویژه از سال ۱۹۱۹ یعنی از استقلال آن کشور به بعد ، پرداخت که در نتیجه شاعران این دوره را نادیده بخوبی می شناخت و هر بار در کنفرانس ها یا نشست ادبی که در مسکو و غالباً در تاجیکستان برگزار می شد با یک یا چند تن از آنان آشنا می شد .

دو شاعر مشهور افغانستانی: سلیمان لایق و بارق شفیع، که از بنیان گزاران حزب "پرچم" بودند، سال ها با مستانه مکاتبه ی ادبی داشتند و شعرهایشان را برای وی می فرستادند.

سلیمان لایق از جهت قومیت پشتون است و به دو زبان دری و پشتو شعر می گوید و کتاب های بسیاری به چاپ رسانده است. نخستین ملاقات آنها پس از سال ها نامه نگاری به این ترتیب بود که روزی در مسکو تلفن خانه ی مستانه زنگ زد. وقتی پرسید کیست، صدائی گفت: من، برادر و رفیق شما، سلیمان لایقم. آمده ام به مسکو و در خیابان مانده ام. مستانه گفت از شنیدن صدایتان شادم، کجائید تا بفرستم شما را بخانه بیاورند. گفت، نمی دانم کجایم! گفت پس من چطور می توانم پیدایتان کنم؟ در کدام گوشه ی این شهر ده میلیونی هستید؟ گفت بخدا، که نمی دانم. مستانه چاره ای ندید جز این که بگوید گوشی را بدهید به کسی دیگر. سلیمان گفت من زبان روسی نمی دانم. آخر گوشی تلفن را دادن که زبان نمی خواهد. در تلفن مردی گفت: چه می خواهید؟ می خواهیم بدانم این برادرم کجا ایستاده است؟ شما لطفا آدرس بدهید.

مرد روس شروع کرد به شوخی کردن، که دختر خانم، با این خارجی چکار دارید؟ خوب پیدا است که برادرتان نیست و گرنه نشانی خواهرش را می دانست. مستانه تقریبا عصبانی شد و گفت: خواهش می کنم شوخی را کنار بگذارید و نشانی را بگوئید، او کجاست؟ آدرس بدهید و گوشی را به او برگردانید. آدرس داد. مستانه گفت رفیق سلیمان همانجا بایستید. حالا شوهرم که بارانی کرم رنگ پوشیده و یک روزنامه فارسی در دست دارد می آید و شما را به خانه می آورد. شما هم نشانی خودتان را بدهید. گفت یک مرد شرقی تنومندم، با کلاه کپی. (او بعدا گفت کلاه "کپی" را از آن جهت دوست می دارم که لنین بر سر داشته). پس از ساعتی با کمتر سلیمان لایق با چمدان کوچکش در خانه ی مستانه بود. تا دمادم

صبح حرف ها زدند و شنیدند. او آرزوی آزادی افغانستان را داشت و مستانه و شمس هم که در آرزوی آزادی ایران می سوختند و تلاش می-کردند، گفتنی زیاد داشتند.

بهر حال، روز دیگر دانشجوی جوان افغان - "برياله"، که بعد ها عهده دار مقام های بالای حزبی و دولتی شد، آمد و سلیمان لایق را با خود برد. از آن پس هر بار سلیمان به مسکو می رفت، حتما تلفن می کرد و به شمس و مستانه سر می زد. بحث همیشه پیرامون مسائل اجتماعی و ادبی بود و شعر خوانی ها که شب را سرشار می کرد. سلیمان را غالبا يك نفر به عنوان مترجم و راهنما همراهی می کرد. اما وی که به زبان دری آشنا بود، نیازی به ترجمان نداشت.

مستانه در یکی از دیدار ها این شعر شاعر مشهور افغانستانی، خلیل الله خلیلی را که در رثای بهار گفته بود:

دریغا که خورشید تابان نشسته

بلند آفتاب خراسان نشسته

ملك رو به تهران نهاد و من اینجا

ستایشگر وی به پروان نشسته

برای سلیمان لایق خواند و پرسید چرا نسبت به شاعر شهیرتان این طور رفتار کردید؟ سلیمان گفت^{۳۳} دور از نظر ما، جاهلان عاصی مقصرند که قدر شاعر را نمی دانستند. دولت ما خیال دارد استاد خلیل الله خلیلی را با احترام به افغانستان برگرداند و گویا چنین اقدامی هم شده، اما شاعر سالخورده ی و رنجیده بر نگشت تا از دنیا رفت.

انقلاب ثور ۱۹۷۸ افغانستان رویداد بسیار بفرنجی است که در

نخستین روزهای وقوع حتما برای آزادیخواهان و کسانی که در راه عدالت

اجتماعی می کوشند مه آلود بود، و به نظر گروهی دیگر از همان ابتدا حادثه ی تهاجمی به شمار رفت. نتیجه ی آن اقدام نابه هنگام پیش رس که پیامد های خونینی داشت، جنگ های داخلی و میلیون ها کشته و آواره و جنگ زده و سرانجام سرنگونی فلاکت بار دست اندرکاران که در بین آنها آزادی خواهان استقلال طلب هم بسیار بودند، نشان داد که انقلاب را نمی شود صادر یا وارد کرد. هر ملتی و هر کشوری دارای شرایط سیاسی - اجتماعی و فرهنگی ویژه ی خویش است که بر اساس و پایه ی آنها دگرگونی ها رخ می دهند. جامعه ی افغانستان از ابتدا برای انقلاب سوسیالیستی آماده نبود و امروز هم نیست. اگرچه خواستند کارهایی به سود مردم انجام دهند و گام هایی در این راه برداشتند، اما همه بی بنیاد و حساب نشده بود.

مستانه در تاجیکستان شاهد گورستان هایی بود که هزاران جوان تاجیک - قربانیان جنگ افغانستان دفن شده بودند و سربازان ملل دیگر شوروی نیز در سرزمین های خود به همین سرنوشت شوم دچار بودند!

سلیمان لایق و شماری از یاران حزبی وی در زمان حکومت حفیظ الله امین به زندان "پل چرخی" افتادند. اما پیش از آنکه صبح فردا تیرباران شوند، حفیظ الله از کار برگنار شد و به قتل رسید و سلیمان و دیگر زندانیان سیاسی آزاد شدند.

حفیظ الله امین دوست نزدیک و همکار خود، محمد ترکی، را کشت و جانشین او شد. به گفته ی روزنامه ها، ترکی را با متکائی که روی دهانش گذاشتند خفه کردند! در یکی از شماره های مجله ی "ژوندون" ترکی در سخنرانی رسمی سالگرد انقلاب ثور، حفیظ الله امین را نزدیک ترین دوست و همکار و معاون وفادار خود می نامد. این شماره از آن جهت در بایگانی مستانه نگهداری شده که حاوی نقدی بر شعر های اوست.

سلیمان پس از آزادی از زندان "پل چرخی" نامه ی شعرگونه به مستانه نوشت و سرگذشت خودش را شرح داد.

سلیمان لایق در زمان حکومت کارمل در پست وزارت قبائل افغانستان در جبهه های جنگ با مخالفان انقلاب ثور شرکت کرد و پس از فروریزی، گویا به پاکستان و سپس به آلمان رفت.

سلیمان شاعری است آرمان گرا و انسان دوست که عمری در راه آزادی تلاش کرد و طعم پیروزی و شکست را چشید و امروز شعر بهترین دوست و پشتیبان اوست. سیاست آتش است که هم گرم می کند و هم می سوزاند. چرا شاعر آتش بازی می کند. مگر آتش درون او برای گرمای وجودش کافی نیست؟

شاعر مشهور دیگر افغانستان، بارق شفیععی، از دیر باز با مستانه مکاتبه داشت. او ابتدا دستنویس شعرهایش را فرستاد و خواست تا برای چاپ در نشریات تاجیکستان و به ویژه در رسانه های فارسی خارج از ایران اقدام شود. سپس نخستین مجموعه ی اشعارش بنام "ستاک" را برای مستانه فرستاد.

نخستین بار، در خانه ی اتحادیه ی نویسندگان شوروی در مسکو، ادیب تاجیک، شوکت نیازی، بارق شفیععی و مستانه را با هم آشنا کرد. در آن زمان بارق عهده دار پست وزارت مطبوعات بود. پیشنهاد کرد مجموعه ی شعرهای مستانه را، که در لندن منتشر شده بود، در کابل تجدید چاپ و پخش کند. مستانه نپذیرفت. از آن رو که هنوز امید داشت بتواند به ایران برگردد و البته چاپ شعر های انتقادی و انتشار آن در افغانستان که بی شك فوراً به ایران هم می رفت ممکن بود مانع تازه ی بازگشت او شود. اما بیم و اندیشه اش درست نبود. چون شعرهایش از سال ها پیش در مطبوعات افغانستان به چاپ رسیده بود و روی بعضی از آنها آهنگ ساخته بودند.

مستانه در باره‌ی اشعار نادر نادر پور، هوشنگ ابتهاج و سیاوش کسرائی از يك سو و آصف باختري، محموفارانی و مایل هروی از سوی دیگر، رساله‌ی تحقیقی و تطبیقی نوشت و خواست در افغانستان به چاپ برساند که اوضاع دگرگون شد.

مایل هروی، مولف مجموعه‌ی "نی نواز" جثه‌ای نحیف و روحی بزرگ داشت. نرم نرمک آواز می‌خواند و عارفانه می‌خندید و بیشتر سکوت می‌کرد. او می‌گفت شعر "پرندگان مهاجر" مستانه پیش درآمد فیلمی است که به این نام در افغانستان ساخته شده. مجاهدین اپوزیسیون که آنان را "دشمنان" می‌نامیدند، نیز آن شعر را عنوان کتاب خودشان کرده‌اند.

مستانه با همه‌ی دلبستگی که به مردم افغانستان داشت و با وجود شرایط مساعدی که پس از انقلاب برای دیدارش مهیا بود، به افغانستان نرفت. هر چند دعوت کنندگان همه در آن زمان از زمامداران کارهای دولتی و ادبی و هنری افغانستان بودند که بی شک او را بسیار دوستانه پذیرا می‌شدند. او که تاریخ و ادبیات قرن بیستم افغانستان را آموخته بود و با اوضاع سیاسی - اجتماعی و موقعیت تاریخی آنجا آشنایی داشت متوجه بود که جامعه‌ی فقر زده و قبیله‌ای افغانستان برای انقلاب سوسیالیستی حاضر نیست و برای رشد این نهال نارس، زمین و زمینه‌ای در آنجا وجود ندارد. لذا آن سازمان فرو خواهد ریخت. انقلاب یا قیام، وارداتی بود، نه از درون جامعه و توسط مردم آن کشور.

شمس با عشق بزرگی که به انقلاب‌های آزادیبخش داشت، راهی افغانستان شد. مهاجرت در مهاجرت. اما خیلی زود به مسکو بازگشت.

دهه‌ی ادبی آذربایجان در تاجیکستان برگزار شد. شاعران و نویسندگان مشهور آذری: میرزا ابراهیم اف، سلیمان رستم، رسول رضا، عمران قاسم اف، محمد راحم و نویسندگان دیگر، روزهای شاد شعرخوانی

و گشت و تماشا را می گذراندند. میرزا تورسون زاده میزبان اصلی بود و مؤمن قناعت و دیگر شاعران و نویسندگان تاجیک از هم قلمان آذری پذیرائی می کردند. آنها را به باغ ییلاقی نویسندگان در ساحل رود ورزاب و در دامن کوه های بلند و آرام بردند. برای مهمانان اتاق های جداگانه تهیه شده بود. اما برای مستانه هنوز جایی در نظر نگرفته بودند. میرزا تورسون زاده این را شنید. خانه ی ییلاقی چند اتاقه ی خود را که همسر و فرزنداناش در آنجا استراحت می کردند، در اختیار مستانه گذاشت و خانواده ی خود را به شهر برد. صبحدم به تنه ی درختان تناور باغ ییلاقی ظرف های پر آب نصب کردند تا مهمانان بتوانند در هوای آزاد دست و رو بشویند. وقتی مستانه شیر آب را باز کرد تورسون زاده خندان و سرزنده حوله ی سفیدی را روی دستش انداخت و کنار وی ایستاد تا دستش را خشک کند. و آن وقت بود که شاعر تنومند طنز نویس - باقر رحیم زاده، با شب کلاه سفید و سیاه مخصوص مردان آسیای میانه، به غزل خوانی و شیرین زبانی پرداخت و به همگان چاشمت شادی داد. روز دیگر مهمانان را به "کولاب" بردند.

در برنامه ی ادبی - هنری شاعران و نویسندگان دو جمهوری نمایندگان روس و ملل دیگر و خنیاگران و رقاصان نیز حضور داشتند که در ساعات معین شب و روز در کارخانه ها، کلبه ها و مراکز علمی و هنری و دانشجویی سخنرانی و شعرخوانی می کردند. مستانه بیمار شد و نتوانست در آن برنامه ها شرکت کند.

بیماری مستانه شدت گرفت. پزشک آمد و قرار شد پرستاری نزد بیمار بماند و از وی مواظبت کند. سر شب تب او شدید شد و پرستار که تب گیر در دسترس نداشت می کوشید به وسیله ی داروها بیمار را آرام کند. ناگاه از انتهای باغ سر و صدا بلند شد. پرستار رفت و برگشت و گفت: میلیسونر - پاسبان دم در، پزشک را که برگه ی شناسائی همراه نداشت و

تسب گیر آورده بود، به باغ راه نداده. دکتر از گوشه ی دیگر باغ، به روی شاخه ی درختان به پائین پریده و سر رویش مجروح شده است. این بیلاق متعلق به حزب است و البته اشخاص بدون اجازه نمی توانند داخل بشوند. مستانه پرستار را فرستاد تا درجه ی تسب گیر را بگیرد و پزشک را از دست پاسبان رها کند. به هر حال بیمار و پرستار از این رویداد کلی خندیدند.

ساعات شب به کندی می گذشتند. هوای خنک و لطیف شبانگاهی و عطر گل های سرخ، مستانه را که اندکی بهتر شده بود، سرمست کردند. تاجیکان گل سرخ را "صد برگ" می نامند، شاید از آنروست که مثل پیاله ی بزرگ شراب سرخ است و غالباً حاشیه ی رنگارنگ دارند. روس های مقیم آن کشور، به این نوع گل سرخ "روزا پرزیدنت" نام داده اند.

آن شب، ستاره های درشت درخشان حال و هوای شرق افسونگر را افزایش دادند و مستانه را به دورا دور، به رویاهای گذشته، به وطن، به وطنی که داشت و نداشت، یا نمی توانست داشته باشد... بردند. گروه شاعران و هنرمندان خلق های دور و نزدیک که از نشست های شعرخوانی و مهمانی، با دسته های گل برگشته بودند، باغ را از شادی و نشاط پر مهممه کردند. فردا این ها به سرزمین های آشنای خود باز خواهند گشت و در میان مردم خویش، در آغوش وطن، به زبان مادری شعر خواهند سرود. پس تکلیف یا تقصیر مستانه چیست؟ آیا فردا یا هرگز...؟

به هر حال با زبان مادری، دور از وطن هم، با وطن می توان

گفتگو کرد.

وطن

من ای وطن ، به تو مقروض نیستم هرگز .
تو قرض دار منی .

که دست من نگرفتی در آن پریشانی .
تو مادر وطنی ،

و من به دامن تو کودک سر راهی ،
که همچو خار بیابان ، نهفته روئیدم ،
نه آبیاری و یاری و یاوری دیدم ،
هنوز روی بهاران ندیده ، دیدم من ،
که تند باد حوادث ز ریشه دورم کرد .
به سرزمین دگر باز قد کشیدم من .

بدون ریشه شکفتم ،
و هر نفس که کشیدم وطن ، وطن گفتم .
دریغ زان همه شعر و دریغ زان همه اشک ،
که ریخت از دل و چشمم چو از تو کردم یاد .
چه دیدم از تو از اول ، به جز پریشانی ؟
پریش تر شوی از من ،

تو ای پریش آباد .

وطن ، بهشت برینم ، وطن جهنم من !
مرا ببخش ، ببخشم که ناروا گفتم .
مرا ببخش که از دوریت برآشفتم .
عذاب دوزخ جاوید رو کند ای کاش ،

به دختری ، که به مادر ، چو من کند پرخاش .
 وطن ، وطن ، که مقدس ترین امید منی !
 تو مادر وطنی .

به پیشگاه تو با عشق می زخم زانو ،
 به پیشگاه تو مقروض و پُر گناه استم .
 به پیشگاه تو از گفته ، عذر خواه استم .

تو هرگز از من دلداده مهر نگستی .
 تو کان نعمت جاوید ، خود اسیرستی .

منقدان ، بنویسید هر چه می خواهید ،
 ولی نگوئید این را :

که ژاله ترك وطن کرد . . .
 بسا کسا ز وطن دور و در وطن هستند .
 بسا که در وطن استند از وطن دوران .
 ز بخت تیره ندانند چشم دل کوران ،
 که بت پرستی ، هرگز وطن پرستی نیست .
 بت گلی ،

بت زرین ،

چو هر بت دیگر ،

خلل یپذیر بود ،

لیک آن چه جاوید است :

وجود مردم و تاریخ و رزم و امید است .
 و من وطن را با این چهار دارم دوست .

وطن دو چشم و دو فرزند من نثارت باد ،
شکوه‌مندی و شادی همیشه یارت باد !

چندی پس از دهه‌ی ادبی آذربایجان در تاجیکستان ، جشن ادبی - هنری ملل سراسری شوروی در باکو برگزار شد که شاعران و نویسندگان از چند کشور بلوک شرق نیز شرکت داشتند . یک شب در بنای باستانی آتشکده‌ای واقع در "سوراخانی" ، در نزدیکی باکو ، شاعران همراه با موسیقی به شعرخوانی پرداختند . شاعر هندی قطعه‌ای از اوستا خواند که خاطره‌ای است فراموش نشدنی . آخرین شب جشن ، در ضیافت مجلسی دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان ، حیدر علی اف ، در باره‌ی نقش ادبیات در پیشبرد ایده‌های سوسیالیستی سخنرانی کرد که مورد استقبال حضاران قرار گرفت و همگان با کف زدن های متوالی سخنران را ستودند . همسر حیدر علی اف که در کنارش نشسته بود هر از گاهی کف زنان بلند می‌گفت : ماشالله ، ماشالله .

در پایان گرد همایی ، حیدر علی اف با چند تن از نمایندگان برجسته‌ی حزب و دولت و ارتش و با شاعرانی که مدال قهرمان سوسیالیستی بر سینه داشتند ، دست داد و ضمناً به مستانه گفت : "یادتان هست روزی که به شوروی آمدید . . ." و آهسته افزود : " به ما گفته بودند شاعر جوانی جزو مهاجران ایرانی است ." مستانه متوجه گفته‌ی علی اف نشد و شگفت زده به او نگاه کرد . سال‌ها بعد دانست حیدر علی اف آن افسر جوانی بود که مستانه را در ماشین خود از نخجوان شبانه به باکو برد و صبحدم او را در باغ "مردکان" پیاده کرد و با سلام نظامی خداحافظی کرد و رفت .
مستانه از مردم آذربایجان و به ویژه از شاعران آن دیار توجه و مهربانی های بسیار دیده است . اتحادیه‌ی نویسندگان پنج مجموعه شعر او

را به آذربایجانی ترجمه و منتشر کرده است. یکی از مترجمان شاعر مشهور نوپرداز، رسول رضا، است. این شاعر همان نقش نوآورانه را در شعر آذری دارد که که نیمایوشیچ در شعر معاصر ایران. از این رو، او هم مخالفان بسیار داشت و هم پیروان بسیار، که مستانه از گروه دوم بود.

نویسندگان جمهوری های دیگر شوروی نیز بسیاری از شعر های مستانه را ترجمه و منتشر کرده اند. آن ها نیز غالباً در کنفرانس ها و نشست های ادبی او را دعوت می کردند. اتحادیه ی نویسندگان سراسری شوروی، پیش از سال های فروپاشی، دوازده هزار عضو داشت که به هفتاد و پنج زبان می نوشتند و آثارشان را به چاپ می رساندند. گاهی به شوخی می گفتند هفتاد و ششمین زبان - یعنی فارسی - زبان مستانه است، البته پس از ابوالقاسم لاهوتی، که این گفته مستانه را خوشحال می کرد.

روزی در يك گردهمایی ادبی، صدر اتحادیه ی نویسندگان ترکمنستان - شاعر و نویسنده ی سالمند، کربابایف، در ستایش زبان و ادبیات فارسی سخنانی گفت و از مستانه خواست شعر بخواند. مستانه این رباعی خیام را، که به همه ی زبان ها ترجمه شده، خواند: این کوزه چو من عاشق زاری بوده است... حاضران آفرین گفتند و کربابایف خنده زنان گفت: می خواستم آن شعر خودتان را که من ترجمه کرده ام بخوانید. شما شعر عمر خیام را خواندید. آخر عمر خیام که ترکمن است، نه ایرانی. مستانه فوراً گفت: باشد. عمر از آن شما و خیام از ما. همه خندیدند و مدت ها هر وقت مستانه و کربابایف، که مدال طلای قهرمانی کار به سینه داشت، همدیگر را می دیدند بر سر "ملیت" خیام "جدال" می کردند.

این گونه "جدال ها" به جد یا به شوخی، در بین شاعران و نویسندگان خلق های شوروی به میان می آمد. گاهی در مجالس رسمی نیز مطرح می شد و به جایی می رسید که پاسخ با تاریخ نگاران و منتقدان

ادبی بود، که مثلا شاعر نابغه، الکساندر پوشکین، را با آن که جدش سیاه پوست بود، روس بدانند، که کاملا درست است.

در جشن هاغی که هر سال به مناسبت سالگرد تولد پوشکین در لنین گراد و مسکو و شهر های دیگر برگزار می شد، غالبا مستانه را دعوت می کردند.

لنین گراد دیروزی، یا پتروگراد پریروز و پتربورگ امروز - این شهر هزار پل با بناهای زیبای تاریخی، با "قصر زمستانی" بی مانند "ارمیتاژ" - موزه ای که باید هفته ها دید و تماشا کرد، و با مردم متین و مودب، شهری است که همواره مورد توجه جهان گردان بوده است.

نیمه های شب - "شب های سفید"، وقتی در ساحل رود "نوا" ایستاده ای و پل هائی که از دو سو باز و بسته می شوند تا کشتی های منتظر را به درون روانه کنند، تماشا می کنی، گوئی در معبد خدایان با فرشتگان هم آوازی. در ساعات یک یا دو پس از نیمه شب می توانی در روزنامه ها اخبار تازه بخوانی و به آسانی چهره های شگفت زده ی سیاحان را که تا سواحل دور دست با دوربین هاشان ایستاده اند به بینی. این زیبایی ها الهام بخش سرایش قطعه ی لنینگراد شد:

لنینگراد

شهر آئینه و نور
شهر پیکار و غرور
گر بگویم که تو در آتش و خون،
شسته ای پیکر پیروزت را،
جاودان ساخته ای جانِ دل افروزت را،
این حدیثی است کهن،

که بگفتند به وصفت ، دگران پیش از من ...

شاعری را ز غمی بینم اگر بی تاب است ،
 گویش سوی تو آید ، شبی از آن شب ها ،
 که افق نقره ای و رود پُر از سیماب است .
 تا سحر پرسه زند بر سر ساحل تنها .
 تا خداوند هنر در دل شب های سپید ،
 روی امواج "نِوا"
 چنگ افسونگر خود را بنوازد آرام
 و به آن شاعر سرگشته ببخشد الهام ...

بزرگداشت پوشکین - جشن شعر و موسیقی و هنر روس است .
 بلندگو ها و رادیو ها موسیقی دلنواز اپرا باله هائسی که بر اشعار و منظومه
 های دراماتیک پوشکین ساخته شده و نیز سمفونی های جاودانه ی
 چایکوسکی ، موسورسکی ، رحمانینف و آهنگسازان و موسیقی دانان دیگر را
 بخش می کنند و شاعران و هنرپیشگان شعر پوشکین ، یا شعر هائسی که در
 ستایش او گفته شده می خوانند و دکلمه می کنند .

مستانه در شهر پسکف ، نزدیک مسکو ، که جشن پوشکین از
 لنین گراد به آنجا ادامه یافته بود ، در روز آفتابی صحرای سبز گل اندود که
 چند هزار نفر شرکت داشتند ، همراه شاعران ملل شوروی و کشورهای دیگر
 شعرخوانی داشت . این دیدارها و آشنائی ها ذخایر زنده و فضای
 گسترده ای است برای کسی که قلم در دست دارد .

این روزهای فراموش نشدنی به پایان می‌رسید و باز زندگی محدود و پر مسئولیت خانه و خانواده و یاد وطن و یاد شاعران خودی، و آن وقت بود که با "عقاب‌های سخنگو" گفت و گو می‌کرد.

عقاب‌های سخنگو!

عقاب‌های سخنگو!

عقاب‌های غیور!

که اوج قله‌ی تاریخ آشیان شماست،

و شعله‌های هنر،

شکوه جان شماست،

به گاه شادی و غم گرد هم چو بنشینید،

ز یکدگر، ز نسیم سحر نمی‌گیرید،

سراغ مرغ قفس‌زاد را که توفان برد؟

و هر بهار و خزان،

شراب شعر شما را به جام جان‌ش ریخت،

ترانه‌های شما را نشست و از بر کرد،

حماسه‌های شما را ز شوق دل بوسید،

همیشه با خود گفت:

اگر سخن نگشاید دریچه‌ای تازه،

به سرزمین امید،

اگر که شعر نباشد ندای آزادی،

سرود صبح سپید،

اگر هنر ندهد بال و پر به انسان‌ها،

به جست و جوی افق‌های دور رنگارنگ،

زهی خموشی سنگ ...

عقاب های سخنگو!

عقاب های غیور!

که اوج قله ی تاریخ، آشیان شماست،
شکوه جان شما، شعر جاودان شماست.

در خانواده، موضوع مهرداد و موسیقی اش مساله ی جدی شد.
او با آواز "گود نایت" که در صفحه ی گرامافن ضبط شده بود، رفته رفته
شهرتی به دست آورد. اما در آن زمان موسیقی جاز و راک در شوروی
ممنوع بود و آن را به مثابه ی نفوذ غرب می پنداشتند. دوستداران "بیتل
ها" در بین جوانان روز به روز به هزاران می رسید. گاهی گروه "آرسنال"
ناگزیر می شد برای اجرای کنسرت به شهری یا به جمهوری دیگر برود. اما
مهرداد که پاسپورت شوروی نداشت، نمی توانست دور تر از ۵۰ کیلومتری
مسکو سفر کند. گروه جاز شب ها تمرین موسیقی و آواز داشت. اما نه جا
داشت و نه اجازه. تضاد حل نشدنی!

مشکل مهرداد یکی دو تا نبود. اگر گاهی دیر به خانه می آمد
مورد سرزنش پدر قرار می گرفت. شمس يك ارتشی انقلابی پابند به سلسه
مراتب و مقررات، و پسرش يك هنرمند جوان آزاد اندیش. شمس از عواقب
کار او و خانواده ی خود هراسان بود و حق هم داشت. دوره - دوره ی
ایستائی، نظام آهنین امنیتی و حزبی بود که امکان داشت برای متخلفان
عواقب وخیمی به بار آورد. این بود که شب و روز بین پدر و پسر
برخوردهائی به وجود می آمد که با مستانه بود آنها را آرام کند و در
نتیجه نا آرامی درونی و برونی جسم و جانش را بیازارد.

روزی مهرداد با گل و شیرینی رفت به بیمارستان و بهت زده و غمگین گفت: مادر من چکار کنم؟ می‌خواهم از اینجا بروم. دیگر نمی‌توانم اینطور زندگی کنم. خودت شاهدهی چقدر در عذابیم. موسیقی را دوست می‌دارم و اینجا راه‌ها برایم بسته است. چه کنم؟ چشمان درشتش پر اشک شد، اما اشکش فرو نریخت. مستانه در حالی که روی تخت دراز کشیده بود گفت: پسرم! به تو کمک خواهم کرد. کوشش می‌کنم ترا به جای دیگری ببرم تا بتوانی موسیقی ات را تکمیل کنی. هرچه از دستم برآید انجام خواهم داد. قول می‌دهم. همدیگر را بوسیدند و مهرداد رفت.

تماشای فیلم های افسانه ای ۲۵۰۰ ساله و تاجگذاری، مهاجران ایرانی را خشمگین و تا اندازه ای از دیدار وطن نومید می‌کرد. البته این چراغ خاموش شدنی نبود و مستانه می‌کوشید تا آن را هر چه روشن تر نگاه دارد.

مستانه به خواهر زاده اش - نوشین، که در انگلستان تحصیل می‌کرد نامه نوشت و دعوت نامه خواست، و بر اساس آن برای مهرداد و خودش ویزای انگلیس گرفت. با دشواری و صرف وقت بسیار از چندین کشور اروپایی هم ویزای ترانزیت گرفتند و راه افتادند. در هلند برای گذر از دریای مانش کشتی نشستند که پس از دو ساعت توفان شد و سرنشینان دریا زده در گوشه و کنار دراز کشیدند. موج های دیوانه تا ابرها بر می‌خاستند و بر سراپای کشتی فرو می‌آمدند. خطر، کشتی و مسافری را تهدید می‌کرد. سر انجام سفر دریایی به پایان رسید و کشتی پس از ۹ ساعت به سلامت پهلو گرفت.

مهرداد و مستانه پس از پرسش های رنگارنگ مرزبانان از پل صراط گذشتند و به خانه ی نوشین رسیدند. نصرت و نوشین آنها را به پانسیون بردند که باید هر شب ۱۸ پوند بپردازند. مگر پول آنها به این

هزینه ها می رسید؟ صبح روز بعد صاحب پانسیون به نصرت و نوشین اجازه نداد به اتاق آن ها داخل شوند که خوشایند نصرت نبود و بنابراین به خانه ی نوشین نقل مکان کردند.

غروب روز اول که نوشین، مهرداد و مستانه را به تماشای لندن برد، از يك تلفن همگانی با شمس تماس گرفتند که خبر ورودشان را بدهند. شمس با آهنگ کوبنده و تلخ گفت: هرچه زودتر باید برگردید. این دستور است و گوشی را گذاشت. مهرداد چنان رنگ از صورتش پرید که به اتفاق تلفن تکیه کرد تا به زمین نیفتد. مستانه هم دچار چنان اضطراب و ضربان قلبی شد که توی ماشین افتاد و قرص مسکن بزرگی به دهان گذاشت. صبح زود بعد به دفتر پست رفتند و تلگراف کردند که اگر اتفاق ناگواری پیش نیامده، نمی آئیم. خبر بده. روز دیگر تلگراف آمد که حتما بیائید. باز با تلفن تماس گرفتند، خوشبختانه این بار گوشی را بیژن برداشت و گفت حالش خوب است و خبر مهمی هم نیست. لذا آنها ماندنی شدند و شب و روز برای اقامت مهرداد اقدام کردند. هر روز با کالج ها تماس می گرفتند. موجودی نقدی را در حساب بانکی به نام مهرداد گذاشتند.

روزها بسا دلشوره می گذشتند و سر انجام مهرداد در کالج هنر های موسیقی و دراماتیک نامنویسی کرد و خیال مستانه آسوده شد. نصرت و نوشین رفتند ایران. مهرداد و مستانه در همان خانه ماندند. قرار شد نصرت هر سال در چند نوبت مبلغی پول، از سهم ارثی مستانه، برای مهرداد بفرستد. گویا چند بار فرستاد و دیگر قطع شد.

مهلت اقامت مستانه در لندن به سر رسیده. شب و روز بغض گلپوش را می فشرد که چگونه پسر جوانش را تنها بگذارد. اما ناگزیر بود. گریه ها کرد تا سوار ترن شد. لحظه ی تلخ جدائی هرگز فراموش نمی شود. در مسکو دوری از فرزند مستانه را می آزد. هر بار که تلفن مهرداد تاخیر می شد، مادر دیوانه بود.

وضع ایران در آستانه ی انقلاب پر آشوب بود و مهاجران ایرانی روز و شب با دقت به رادیو گوش می دادند. از هر پیشرفتی که نصیب مردم بر پا خاسته می شد شاد می شدند. امید دیدن وطن و آزادی مردم کوئی نیروی تازه ای به جان آنها می داد. مستانه شعر "خروشان تر شو" را سرود :

خروشان تر شو

خروشان شو ، خروشان تر شو ای رعد
 به فریاد آر ، ابر بی صدا را .
 تو هم ای برق سوزان شعله ور شو
 برافکن ظلمت این تنگنا را
 تو ای باران خشم و کین ، فروریز
 تو ای توفان - تو ای توفانِ عصیان
 ز هر شهر و ز هر بیغوله برخیز
 صف رزمندگان را بیشتر کن
 بنای ظلم را زیر و زبر کن
 که جان بر لب رسید از جور جلاد .

تو ای ایرانی - ای هم میهن من ،
 که هر مویت زند از درد فریاد
 به میدان آمدی ، رزم تو پیروز
 کنی ویران که سازی از نو آباد .
 تلاشت پر ثمر ، عزم تو پیروز

نمی‌فهمند این کوران خود کام
 که صبر توده‌ها اندازه دارد
 که این دریا کند آخر تملاطم
 که دوران راه و رسم تازه دارد
 که با خونخواره می‌جنگند مردم
 که انسان با اسارت در نبرد است
 بشر سوی رهائی رهسورد است ...

خروشان تر شوای توفان عصیان
 چنان کن تا در این ظلمتگه ظلم
 شود خورشید آزادی درخشان .

مستانه چند شعر در رادیو مسکو خواند: "به یاد وطن"،
 "خروشان تر شو"، "به هموطن رزمنده‌ام"، "میلاد حماسی"، "زن
 ایران عصیانگر" و "اگر هزار قلم داشتم". این شعرها گویا در محافل
 رزمندگی ایران بی‌اثر نبودند. رادیوی ایران از صدای آمریکا نیز بعضی
 از این اشعار را پخش کرد.

اگر هزار قلم داشتم

اگر هزار قلم داشتم ،
 هزار خامه که هر يك هزار معجزه داشت ،
 هزار مرتبه هر روز می‌نوشتم من ،
 حماسه‌ای و سرودی به نام آزادی .

اگر فرشته ی عصیان و خشم بودم من ،
 هزار سال از این پیش می ربودم من ،
 سکوت و صبر غم آلوده ی غلامان را ،
 به کوی برده فروشان روانه می گشتم ،
 برای حلقه به گوشان سرود می خواندم ،
 که ضد بردگی و برده دار و برده فروش ،
 کنیزکان دل آرا ، غلام های دلیر ،
 به پا کنند هزاران قیام آزادی ،
 که هیچ کس نشود بنده ی کسی دیگر ،
 که راه و رسم غلامی رود زیاد بشر ،
 کسی نباشد حتا غلام آزادی .

اگر هزار زبان داشتم - زبان رسا ،
 به هر چه هست زبان در سراسر دنیا ،
 به خلق های گرفتار ظلم می گفتم ،
 به ریشه های اسارت اگر که تیشه زنید ،
 گرفته اید شما انتقام آزادی .

به روی سنگ مزارم به شعله بنویسید :
 که سوخت در طلب ، این تشنه کام آزادی ،
 چه عاشقانه به دیدار آفتاب شتافت ،
 که بشکفتد سحر سرخ فام آزادی .

هزار سال دگر گر ز خاک برخیزم ،

به عصر خویش فرستم سلام آزادی .

هزار سال دگر نسل‌های انسانی ،
 ز يك ستاره به سوی ستاره‌ی دیگر ،
 چو می‌روند به دیدار هم به مهمانی ،
 ز موج‌های به جا مانده بشنوند آن‌ها ،
 ز قرن پُرسر ما پیام آزادی .

ایرانیان مقیم مسکو غالباً دور هم جمع می‌شدند و به بررسی اخبار سیاسی - انقلابی می‌پرداختند و هر لحظه منتظر خبر پیروزی هم میهنان بودند . شب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ شمس و مستانه در خانه‌ی احمد رصدی گرد هم آمده بودند . رادیو خبر داد که مردم در حال پیشروی هستند ، تا آن‌جا که صدائی گفت : "هم وطنان ما محل رادیو - تلویزیون ایران را در اختیار داریم . ما پیروز شدیم" . شادباش‌ها و آهنگ‌های انقلابی از امواج رادیو ، دل و جان آنها را لرزاند . ما هم ، مانند مردم ، امام خمینی را دوست می‌داشتیم و او را نجات دهنده‌ی ایران می‌پنداشتیم . تقصیری هم نداشتیم . زیرا او در ابتدا ادعا می‌کرد و وعده می‌داد که فقط رهبر روحانی خواهد بود ، نه اداره‌کننده‌ی کشور و ولایت فقیه !

شمس و مستانه برای بازگشت خود و دو فرزندشان به وطن اقدام کردند و مدارک لازم را به کنسولگری بردند . این اولین بار بود که به سفارتخانه ایران رفتند . اما کنسولگری منتظر فرم‌های تازه چاپ بود و تا مدتی ویزا نمی‌داد .

در این ایام دو شعر مستانه در روزنامه‌ی کیهان در تهران چاپ شد . شعر "باور نمی‌کنم" در سال ۱۳۴۲ سروده شده بود . این روزنامه‌ی

رسمی - دولتی پیش از انقلاب هرگز حاضر نبود نامی از زاله ببرد. اما دیگر آب ها از آسیاب ریخته بود و روزنامه نگاران داشتند نفس تازه می کشیدند.

باور نمی کنم

باور نمی کنم که در آن باغ پُر بهار،

چیزی به غیر زاغ و به جز برگ زرد نیست.

باور نمی کنم که در آن دشت مرد خیز،

از بهر يك نبرد دلبرانه مرد نیست.

باور نمی کنم که فرو مرده شعله ها،

نوری دگر به خانه ی دل های "سرد" نیست.

ما شیر درد خورده و پرورده ی غمیم.

کمتر کسی به جرگه ی ما اهل درد نیست.

باور نمی کنم همه مستانه خفته اند.

در راه چاره هیچ کسی رهنورد نیست.

با درد و یاس قصه ی بن بست را مگوی،

باور نمی کنم همه جا راه بسته است،

پیوند های محکم یاری گسسته است،

توفان فرو نشسته و سنگر شکسته است.

باور نمی کنم که تباهی و تیرگی،

بهر ابد به تخت خدائی نشسته است.

صد بار اگر بگوئی باور نمی کنم،

باور نمی کنم که امید و نبرد نیست.

در آن روز ها شمس برای دفاع از تز دکتری یا درجه ی بالاتر از دکتری شب و روز کار می کرد ، که با مخالفت تاریخ نویسی مشهور روس ، ایوانوف ، و از سوی دیگر با اعتراض فرقه ی دمکرات آذربایجان و رهبری حزب نوده ، روبرو بود. در نهایت پیروزی از آن شمس شد که توانست از تز خود با موفقیت دفاع کند و درجه ی فوق دکترا را بگیرد و برای رفتن به ایران آماده شود.

شمس و مستانه و بیژن به برلن غربی رفتند . شمس به کنسولگری ایران مراجعه کرد و ویزا گرفت . چند روز با دلهره و اضطراب گذشت تا برای حرکت به ایران آماده شد و در اکتبر ۱۹۷۹ همراه با ناصر زربخت راهی ایران شد .

مستانه در مسکو احساس تنهایی و آشفتگی می کرد . از اینرو وقتی نسرین برای عروسی دخترش او را به باکو دعوت کرد ، پذیرفت و به آنجا رفت .

در خانه ی نسرین بود که شمس تلفنی خبر داد مجموعه ی " زنده رود " را ، که ۱۵ سال پیش در مسکو منتشر شده بود ، ناشر ناشناسی در تهران با تیراژ بسیار زیادی تجدید چاپ کرده و به فروش رسانده است . پرسید چه باید کرد ؟ مستانه شادمانه گفت : هر کس این کار را کرده زنده باشد . از او متشکرم . اما شمس با کمک دوستانش بیست هزار تومان حق التالیف از ناشر گرفت .

مستانه به مسکو بازگشت و ماه ها در انتظار و اشتیاق دیدار وطن به سر برد . شناسنامه اش در اصفهان در اداره ی ثبت احوال سوخته بود و شمس به سختی توانست رونوشتی از کاغذ سوخته ی آن تهیه کند و المثنی بگیرد و با خود به مسکو بیاورد .

پیش از آمدن شمس ، مستانه را به خانه ی نویسندگان ، در ساحل دریای بالتیک ، دعوت کردند . این يك مهمان نوازی تقریبا رسمی بود .

دریا و جنگل و رود بود و گروهی از شاعران و نویسندگان روس و ملل دیگر شوروی. دو شاعر همزیان تاجیک - میر سعید میر شکر و عبید رجب بسا همسران شان نیز آنجا بودند که معاشرت با آنها و شعر خوانی‌ها و گردش‌های جمعی شوق‌آور بود.

از خاطرات فراموش‌نشده‌ی آن تابستان در خانه‌ی نویسندگان، شبی بود که مستانه در اتاق بیلاقی درون جنگل خوابیده بود. نیمه‌های شب صدای مهیب تندر و توفان جنگل و دریا را فرا گرفت. تازیانه‌ی آتشین آذرخش اتاق را روشن می‌کرد و باد وحشی فریاد می‌کشید. مستانه در خلوت خود خشم طبیعت را از پشت شیشه تماشا می‌کرد تا کم‌کم به خواب رفت. ناگهان چارچوب در، با شیشه‌ی بلند و بزرگش روی تخت‌خواب او فرو ریخت. سنگینی دری که از پاشنه‌کنده شد بود همراه با هزاران تکه پاره‌ی شیشه، نمی‌گذاشت مستانه تکان بخورد. باد همچنان می‌غرید و توفان درختان را به دیوار می‌کوبید. بیم آن می‌رفت که سقف فرو بریزد. تنها فکر و غم مستانه در آن لحظه آن بود که ایران را نخواهد دید. غصه‌اش شد. اما فوراً به خود آمد. اعصابش را کنترل کرد. شعری را که سراسر عمر در هنگام سختی‌ها به‌دش رسیده بود پیاپی تکرار کرد: "در نومیدی بسی امید است، پایان شب سیه سپید است". باد کمی آرام گرفت و توفان فرو نشست. دمام صبح بود که خانم نگهبان به اتاق مستانه رفت و او را از زیر آوار بیرون آورد.

شرح توفان شبانه، که شیشه‌های بنای تازه ساز مرکزی را نیز این‌جا و آنجا شکسته بود، موضوع داغ روز نویسندگان شد و همه‌با همدردی و مهربانی از این‌که مستانه آسیبی ندیده، به او تبریک گفتند. پس از یک هفته مستانه به مسکو برگشت و به سراغ ویزا به کنسولگری ایران رفت. گفتند که منتظر فرم‌های تازه هستند.

دو روز بعد ، مستانه نامه ای از سفارتخانه دریافت کرد که او را برای برگزاری مراسم انتخابات نخستین ریاست جمهور ایران دعوت کرده بودند . در وقت معین در سفارتخانه حاضر شد . دو نفر او را پیشواز گرفتند و کلید صندوق رای را به وی سپردند . نماینده ی سفارت ایران در اتحاد شوروی و رئیس گروه ایرانی که برای نظارت در گزینش رئیس جمهور از تهران به مسکو آمده بود نیز حضور داشتند . سر میز ناهار ، کنسول و کارمندان سفارتخانه و نمایندگان که از ایران آمده بودند از مستانه خواستند شعری بخواند ، که خواند :

به هموطن رزمنده ام

نمی دانم در آن پیکار هستی ساز آزادی ،
تو هم مثل هزاران قهرمان خلق جان دادی ،
و یا در خون و آتش مانده ای زنده ؟

منم از میهن و از خویش شرمنده ،
کز آن رزم مقدس دور بودم ، دورم از سنگر ،
ندادم بی امان جان را ،
ندیدم لحظه های انتقام و خشم و عصیان را ،
برای آخرین بدرود ،
نبوسیدم شهیدان را ،
بر آن جلاد خون آشام نفرین ابد بادا !
که ما را همچو موجی دور کرد از پهنه ی دریا .

کبوتر های قاصد - ای کبوتر ها ،

برید از پیکر من خون گرمم را ،
 به زخمی های مشکین موی ایران سرافرازم ،
 بگوئید :

ای وطن ، من آرزومندم ،
 که در پایت سر اندازم ،
 نثار نام جاویدت کنم بود و نبودم را ،
 امید و انتظار سال ها -
 شعر و سرودم را .

و با شادی زخم فریاد :

بهار مردم رزمنده ی ایران شکوفان باد !

۲۴ بهمن ۱۳۵۷

و چه انتظار بر باد رفته ای !

پس از صرف ناهار به اتاق کار برگشتند و رای دهندگان از پی
 هم داخل و خارج شدند. آن روز معلوم شد چه بسیازند ایرانیانی که در
 گوشه و کنار کشور پهناور شوروی زندگی می کنند و از یکدیگر بی خبرند .
 به هر حال ، از میان کاندیدا های ریاست جمهوری ، یعنی : بنی صدر ،
 مکبری (سفیر وقت ایران در شوروی) ، حسن حریری ، قطب زاده و دو نفر
 دیگر ، بنی صدر اکثریت آراء را به دست آورد .

چندی بعد مستانه دعوت نامه ای از سفارتخانه دریافت کرد که او
 را برای شرکت در جشن نوروز فراخوانده بودند . این اولین بار بود که
 مستانه پس از ۳۲ سال برگزاری عید بزرگ ملی رادر سفارتخانه دید . در
 سالن بزرگ مجللی سفیران کشورهای مسلمان و مهمانان فراوان دیگر حضور

داشتند. تعداد خانم‌ها بسیار اندک بود. خانم شیک پوشی روسری بر سر داشت. مستانه تعجب کرد که در جشن نوروزی دستمال سر نمی‌کنند. بی‌خبر از این که "خانم حجاب رو سیاه" سر بار شوم زن ایرانی شده است! مستانه برای گرفتن ویزا مشتاق و آشفته حال، باز به کنسولگری رفت. جای کنسول پیشین، مرد جوانی عهده‌دار کار وی بود. گفت اخیراً شعرهای مستانه را در بخشی از تز دکتری خود داخل کرده است. کنسول برای گرفتن ویزا و بلیت هواپیما از مسکو به تهران، که کمیاب بود، کمک کرد.

و این آخرین پرواز مسکو به تهران بود که با وقوع جنگ هشت ساله‌ی ایران و عراق تا مدت‌ها تکرار نشد.

مستانه شتاب‌زده اثاثیه‌ی خود را جمع‌آوری کرد. صد کیلو عزیزترین کتاب‌هایش را، همراه با دو جلد دیوان اشعار ملك الشعراى بهار، که برای نوشتن تز دکتری یادداشت‌هایی در حاشیه‌ی آن‌ها داشت، بسته‌بندی کرد و توسط پست فرستاد. در ایران معلوم شد که بسته‌ها به اوین فرستاده شده، که هرگز به دست نیامد.

کتاب‌های موشح را، که چند صد جلد بود، در قفسه‌ی بایگانی جا داد. وه که چه سخت بود جدائی از آن همه نویسنده و شاعری که در برگ اول کتابشان بهترین و گرم‌ترین آرزو‌ها را یادگار گذاشته بودند. شاید بیشترشان دیگر در این جهان نبودند. برخی نوشته‌ها را می‌خواند: "به شاعر همیشه مهاجر... به آفریننده‌ی پرندگان مهاجر... به شاعری که از دوران در حضور است" سیاوش کسرایى یا، با قلم سبز، طرح يك درخت "گل شکفته‌ی درخت سبز ایران باشید" پابلو نرودا، و و و...

مستانه بنا بر پیشنهاد نماینده‌ی ادبیات تاجیکستان در مسکو، تصمیم گرفت بخشی از آرشپوش را به انستیتوی زبان و ادبیات به نام

رودکی ، به تاجیکستان بفرستند . دو نماینده از آن انستیتوت به مسکو آمدند و تعدادی کتاب و عکس و نوشته های چاپ نشده را تحویل گرفتند .

مستانه از انستیتوی ادبیات جهانی ، محل کارش ، سه ماه مرخصی گرفت تا به ایران برود و برگردد و بایگانی اش را برای همیشه با خود ببرد . رفتن چه سخت بود و چه آرزومندانه ! آخر باید زندگی ساخته شده ۳۲ ساله را زیر و رو کند ، شاید هم ترك کند و به سوی سرنوشت نامعلوم تازه بشتابد . او با کار آبرومندانه ، تامین آینده ، فرزندان تحصیل کرده و شرایط شعر سرودن ، در جامعه احترام داشت . بسیاری از شاعران و نویسندگان خلق های داخل شوروی با او دوستی داشتند . پس دردش چه بود ؟ چه نداشت ؟ وطن !

اضطراب ، ناراحتی و بی خوابی رنج آور شب ها او را وادار کرد به پزشك مراجعه کند و داروهای مسکن بخورد . دائم فکر می کرد و با نوعی شك و دو دلی با خودش حرف می زد : چه خواهد شد ؟ کجا و چطـور زندگی کنم ؟ پس از این همه سال چه کسی با آغوش باز مرا پیشواز خواهد گرفت ؟ آیا شعر هایم به درد می خورد ، یا نمی پسندند ؟ اصلا هیچ کس مرا می شناسد ؟ خُب ، نشناسد . مگر این همه وقت که تنها و بی هم زبان بودم ، مُردم ؟ نه ، هیچ طوری نشد . راستی این فکر ها چیست ؟ مسائل بزرگتری هست :

نکند !

نکند شعله ها شود خاموش ،

نکند غنچه ها شود پَر پَر ،

نکند نعره ها شود ناله ،

وز خس و خوار پُر شود سنگر.

نکند بی‌خبر به خواب رود ،
چشم شب زنده دار بیداران ،
آن که در جست و جوی توفان بود ،
دل کند خوش به نم نم باران .
نکند خشمگین فرود آید ،
مشت یاران به سینه‌ی یاران .

نکند آرزو اسیر شود ،
نکند بندگی شود آزاد ،
نکند رزم‌ها به باد رود ،
عشق و آزادگی رود از یاد !

هوای نیمه‌ی سپتامبر ۱۹۸۰ خنک و آفتابی بود. بیژن و "بیات" ،
این دوست فامیلی ، مستانه را بدرقه کردند. بدرود با آن‌ها و با ۳۲
سال جوانی آسان نبود. او سال‌ها پیش گفته بود: "من از بدرود
می‌ترسم" ، اکنون آن لحظه فرا رسیده است . هواپیما از زمین برخاست
و به سرعت از فراز جنگل‌های سبز و انبوه حوالی مسکو گذشت و در ابرها
فرو رفت . . .

مستانه، آی مستانه!

غمگینی یا شاد؟ پلک هایت سنگین شده و سنگ بزرگی قلبت را می فشارد. وقتی آدم می خواهد گذشته پر از خاطرات خودش را در جایی بگذارد و برای همیشه به جای دیگری رهسپار شود، دچار همین گونه احساسات آشفته ی کنونی تو می شود. اما این سفر - آرزوی همیشگی تو بوده و اینک به آرزویت رسیده ای. مگر نه این است که عمری از دوری ها نالیدی و انتظارها کشیدی که وطن و مردم خودت را ببینی. چند ساعت دیگر خواهی دید.

مستانه! خودت را برای یک زندگی دشوار نا معلوم آماده کن. همه چیز را باید از نو آغاز کنی. می دانم که این کار آسانی نیست. اما مگر گذشته ی تو به آسانی سپری شده؟ شکبائی و تلاش همواره همراه و راهنمای تو بوده است. از این پس هم باید همینطور باشد. درست است که ۳۲ سال بهترین دوران جوانی با نیروی ویژه ی خود به تو یاری رساند، اما هنوز هم می توانی با همان نیرو زندگی تازه ات را بسازی. روح تو، دل تو و آرزوی تو هنوز جوانند که باز هم به تو یاری می رسانند.

مستانه! در نام تو مفاهیم رنگارنگی نهفته است. انسان ها در طول زندگی دراز یا کوتاهشان، ممکن است یک یا چند بار برای لحظه ای هوشیار شوند یا بهتر است بگوییم به هوش بیایند، و گر نه همه ما سراسر عمر مست و مستانه زندگی می کنیم. شاید پیمبران یا نوابغ جهان لحظه های هوشیاری بیشتری داشته اند، نمی دانم. منظورم هوشیاری از راه علم و دانش و ادراک نیست. نه. نه. چیز دیگری است که نمی توانم شرح بدهم.

بزرگترین خوشبختی انسان این است که مستانه زندگی می کند و در نتیجه کمتر به تراژدی وجود خود - به مرگ، می اندیشد. يك لحظه تصور کن اگر ما می دانستیم در فلان مدت معین با فلان بیماری یا حادثه از دنیا خواهیم رفت، چقدر آشفته و تیره روز می بودیم. چه خوب است که به فزای حتمی خود نمی اندیشیم. بلکه با آن می ستیزیم و عاشقانه و مست و مستانه در پی کامروائی ها می دویم.

اگر گاهی به قدرت نخستین انفجار عظیم تکوین کائنات می اندیشیدیم، اگر نیمه شبی پنجره ی اتاق مان را می گشودیم و به رود رازآلود کهکشان - این عظمت سفیدی که میلیارد ها ستاره ی درخشان را به ابدیت می کشاند، نگاه می کردیم، چه بسا که به خردی و ناچیزی غم و شادی های روزانه ی خود پی می بردیم. چه بسا که زندگی بسیار کوتاه خودمان و دیگران را بیشتر دوست می داشتیم . . .

مستانه، نگاه کن!

هوایما زیر آسمان نیلگون ایران در پرواز است. پس از لحظه ای در فرودگاه مهرآباد تهران به زمین خواهد نشست.
این تو و این وطن عزیزت.

برو به پیشواز آرزوی دیرین و سرنوشت تازه ات . . .

سایه ی سال ها

دفتر سوم

بازگشت

دخترک نوجوان شهر کجا رفت ؟

سوخت و شد دود و دود او به هوا رفت .

یا که پس از سال های گردش و پرواز ،

آمده اکنون به سوی لانه ی خود باز .

هوایما با حرکت تندی بر زمین نشست . مستانه با چشمان پر اشک
بی اختیار گفت : سلام وطن عزیزم ! و تازه مثل این که از خواب ، از رویا یا
از آرزو بیدار شده یا به آرزوی دیرین رسیده باشد ، همراه مسافران از
هوایما خارج شد و در سالن فرودگاه مهرآباد چمدانش را برداشت و مانند
خوابگردی که دارد به خود می آید در صف ایستاد . گویا تمام راه را
دویده بود . زیرا تنها چند نفری پیش از او در صف بودند ، اما صف پشت
سرش دراز شد . هنوز خوش بختانه از حجاب خبری نبود ، یا اگر بود مساله

"بی حجابی و بد حجابی" نظر کسی را جلب نمی کرد. شهریور ۱۳۵۹ بود و شور و هیجان فرو نخفته پس از انقلاب.

صدای ضربان قلبش، پرنده ای که پشت قفسه ی سینه اش بسال می کشید، در گوشش پیچیده بود. ناگهان مرد جوان بلند بالائی با پیراهن سفید نشاسته زده در سمت راست صف، پهلوی او ایستاد. در چشمان قهوه ای رنگ درخشان او نگاه پدرش را دید. مرد جوان با کمی تردید گفت: خانم... مستانه گفت بهرام جون تویی؟ و همدیگر را در آغوش گرفتند و گریه کردند. بهرام که متوجه شرایط محیط اسلامی بود گفت: "سی سال است خواهرم را ندیده ام. شاید هم بیشتر" و هنوز همدیگر را می بوسیدند. چیزی که هرگز فراموش نمی شود چشمان پر اشک آن هائی بود که در صف ایستاده بودند. نگاه همگی به سوی آن ها بود و چند نفر که در ردیف جلو بودند، چمدان مستانه را برداشتند و جای خودشان را به او دادند. همه نا آشنا بودند، اما احساسی انسانی تر از این، از هیچ آشنائی هم انتظار نمی رود.

دختر سیاه پوشی با روسری بلند و نگاهی آمرانه و جدی، پرده را باز کرد و با اشاره دست مستانه را به داخل اتاق برد و پرده را بست. پرسید: "چی دارید؟"

- هر چه هست توی کیفم است. و کیف دستی را کشود.

دختر جوان به محتویات کیف نگاه کرد و گفت: "ببندید." سپس

آرام تر، اما آمرانه پرسید: "توی جیب هایتان؟"

- "دستمال و بلیت هواپیما، بفرمائید خودتان ببینید."

- "لازم نیست." بارانی را تکان داد، دستی به سروپایش کشید و

گفت: "بیوشید و بروید بیرون."

در همان وقت بازرس جوانی گفت: "بروید توی آن اتاق."

مستانه مطمئن بود که کار خلافتی نکرده . اما ، مگر نه این که سال ها در شوروی زندگی کرده . با ترس و لرز داخل اتاقی شد که جوانی پشت میز نشسته بود . نام و نام فامیل مستانه را پرسید . بدون این که به او نگاه کند با صدای بلند گفت : "بفرمائید ."

مستانه همانجا ساکت روی تنها نیمکت چوبی نشست .

لحظه های پر هیجان گذشت و جوان آمد آمرانه گفت بروید .

" - کجا؟"

"هر جا که می خواهید . بروید بیرون ."

گوئی آب سرد بر حالت بر افروخته اش ریختند . تازه یادش آمد که کنسول ایران در مسکو گفته بود : "نگران نباشید ، ما تلکس می فرستیم که در فرودگاه ناراحتتان نکنند ." با خودش گفت زنده باد ! و با بهرام که پشت در اتاق منتظرش بود از محوطه ی فرودگاه بیرون رفت .

آخرین گام ها را برای ورود به خیابان بر می داشت که خواهرش نصرت پیش دوید و گل های رنگارنگ زیادی را به راهش پاشید . او را در آغوش گرفت و بلند بلند گریه کرد . شمس نیز از سوی دیگر او را در آغوش گرفت و هر دو ، وی را به سوی خویشاوندان و دوستان منتظر بردند . آه ، چه لحظه ی پر هیجانی . چه شادی زلزله مانندی ! گوئی رویاها ، سایه ها ، نور ها ، نگاه ها ، اشک ها ، همه در هم آمیخته بودند . و جان پُر هیجان مستانه می سرود :

خوشا روزگاری که ما بار دیگر

به بینیم شادی کنان همدگر را

بخندیم و با ریزش اشک هامان

بشوئیم از چهره گسرد سفر را

بیشتر چهره های جوان ، یعنی پسران و دختران زیر چهل سال که شمارشان زیاد بود ، برایش نا آشنا بودند . وقتی مستانه رفت برادرش - سهراب نه ساله بود .

مادر ، خواهر و خویشاوندان دیگر شمس و دو پسر عموی مستانه و خانواده هایشان ، که مقیم تهرانند و نیز خاله ها و سهراب و افراد دیگر فامیل ، که از اصفهان آمده بودند ، و دوستان و آشنایان ، همه با اشک و آغوش او را پیشواز گرفتند .

چندی نگذشت که در سالن بزرگی در خانه ی پسر عمسو - سلطانی ، که با انواع گل ها و خوراکی ها آراسته شده بود ، دور هم نشستند . نگاه همه به مستانه بود و چشمان آرزومند وی به روی آن ها . دخترانی که دم در اتاق ایستاده بودند سرک کشیدند و یکی از آنها گفت : " این که دارد حرف می زند و می خندد و به سوال ها جواب میدهد . چرا آقا جان سفارش کردند با او حرف نزنیم ؟ " بعد ها او به مستانه گفت : " ما تصور می کردیم شما يك خانم بلند قد مو سفید جدی هستید . مثل ایندیرا گاندی . اما شما که خیلی خودمانی و راحت اید ."

پرسش و پاسخ ها در باره ی زندگی در شوروی آغاز شد ، که يك سال و نیم در هر خانه و مجلس و محفلی ادامه داشت . . . پس از صرف شام مستانه و شمس را بردند به خانه ی خواهرشمس ، مهربی آیرملو .

آن شب ، شب خنک و دلپذیر شهریور تهران با آسمان پر ستاره ، آن چنان روح بخش و خیال انگیز بود که خواب را از چشمان مستانه ربود . باور نمی کرد بازگشته است . چهره های مهربان خویشاوندان ، ذهنش را متلاطم کرده بود . آنها زندگی گذشته ، روز های کودکی ، نوجوانی و آغاز جوانی را به یادش می آوردند . چه خاطرات مغشوش رنج دهنده و شادی آوری ! همه چیز تغییر کرده و خود مستانه هم انسان دیگری شده که با

آن دختر جوان تفاوت های بی شماری دارد . ستاره های درخشان هم چشمک زنان از دور می گفتند : درست است !

باری از جدائی ها، تلاش ها و دوندگی ها، محدودیت ها، محرومیت ها، شهرت ها، تجربه ها، بر شانه های او فشار می آوردند . می خواست بك بار دیگر با آن دختر جوان ، با جوانی ، روبرو شود . اما امکان نداشت . او رفته بود . برای همیشه دور شده بود . شاید در غار های دریائی یا در یکی از سیاره های ناشناخته پنهان شده بود . اما سایه ی گریزاناش همه جا بود . خاطره اش طناب ابریشمی گرد مستانه تنیده بود که رهایش نمی کرد . آن شب ستاره های درخشان دیدند که چگونه مستانه از احساسی دردآمیز، از غمی ناگفتنی یا شاید از شادی - این گل شکفته ی انتظار - تا نیمه های شب گریست .

هنوز ستاره ی سحری در افق می درخشید و سپیده ی نیم رنگ در گوشه ی دیگر آسمان مژده ی فرا رسیدن خورشید را می داد که چند فاخته روی نرده های بالکن بزرگ روبروی اتاق خواب ، می خواندند و می - رقصیدند . کم کم روی مهتابی راه افتادند و از لای در داخل اتاق شدند . آه ! فاخته ها . سال های سال بود که مستانه فاخته ها را ندیده بود . چه خوش رنگ و خودمانی بودند . آنها هم روزگاران رفته را بیاد او می - آوردند . با اشتیاق گنجی ، از بستر برخاست و خود را به نرده های خنک صبحگاهی بالکن رساند و از آنجا استخر فیروزه ای و باغچه های پر گل خانه و استخرهای آبی همسایگان را ، که رفته رفته آفتاب بر دیوارهاشان نشسته بود ، تماشا کرد . خاطره های متلاطم چنان سرگرمش کرده بودند که متوجه دعوت به ناشتائی نشد . سلام ها ، بوسه ها ، اشک ها ، پرسش ها و پرسش ها و سپس تکرار آنها با نصرت که به دیدن آمده بود و همه ی را برای شام به خانه اش دعوت کرد ، تا ساعت ها ادامه یافت . شمس پیش نهاد کرد در شهر گردش کنند . هنوز حجاب اجباری به تخت سیاهش

نشسته بود. مستانه کت و دامن پوشید، از کوی عطار گذشتند و به سید خندان رسیدند. پس از گردش کوتاهی با تاکسی به خیابان مصدق (پهلوی "پیشین" و "ولیعصر" کنونی) رفتند.

به فروشگاه کورش (قدس کنونی) سری زدند و در آن سوی خیابان مغازه شیک "پنجره ی پاریس" را دیدند و سپس رفتند و رفتند تا سبزه میدان. مستانه با ذوق و شوق بسیار مست تماشای در و دیوار و مغازه ها و مردم بود که ناگهان زن میان سال تنومندی، با چهره ای شبیه ببر گرسنه، با موهای حنائی که از زیر چادر سیاه روی پیشانی اش ریخته بود، پرسید و آستین کت مستانه را در چنگ گرفت و کوشید موهایش را بکند. فریاد زد: "زنیکه! شرم نمی کنی؟" مستانه چنان منجمد شده بود که زبانش بند آمد. زن مسن دیگری هم که با او بود با لحن ملایم تری دشنام داد. شمس جلوی زن را گرفت و چه بسا او را هل داد و مرد رهگذری نیز آن زن را مدمت کرد. سپس به مستانه و شمس توصیه کرد: "زودتر از این جا بروید. این ها خیلی بی حیا هستند. خرابند. ناراحت نشوید."

اما چگونه ممکن بود ناراحت نشد. مستانه لرزید و همراه شمس واقعا پا به فرار گذاشتند. هنگامی که به خیابان دیگری رسیدند گوئی تازه به هوش آمد و گفت: عجب! این ها همان زنان مظلوم و شریف هموطن هستند که سال ها نزد خویش و بیگانه از حقوق شان دفاع کرده ام و مبارزات آزادی خواهانه شان را ستوده ام. اما در حقیقت این انسان های تحقیر شده هم نقصیری ندارند. فقر، بی سوادی و فساد ریشه دار که زاده ی واپس ماندگی جامعه است آنان را به این شکل و قواره در آورده است. بیچاره ها! ناراحت و عصبانی باز به خیابان مصدق رسیدند. آنجا دنیای دیگری بود.

دختران جوان بدون روسری یا با روسری کوتاه و پسران و مردها و زن ها گروه گروه در گوشه و کنار خیابان زیر سایه ی درختان نارون ایستاده

بودند و با هم بحث و مشاجره می کردند. موضوع ها همه سیاسی، انقلابی، اجتماعی بود. چه شورانگیز، چه آزادانه، چه سازنده. وه، که چه توفان و تلاطمی در جان ها و دل های سرد و زن و پیر و جوان پدید آمده و اوج گرفته بود.

مستانه با روحیه ی تازه، آن ببر را بکلی فراموش کرد و از این دسته ی چند نفری به آن گروه بیشتر، و از آنها بسوی گردهمائی های خیابانی غیر متشکل می شتافت و دلش می خواست حرف های همگان را بشنود. اما ساعت ها از نیمروز گذشته بود و باید به خانه بر می گشتند. مگر می شد که آن همه شعاری که در و دیوارهای کوچه و خیابان ها را پوشانده بود، ندید و نخواند. جا بجا می ایستاد و شعار ها را یادداشت می کرد. این ها تاریخ روزانه ی انقلاب بود و خواست ها و آرزوها و رزم های مردم آن دوره ی معین، که هر لحظه و هر روز با گچ و قلم های رنگین نوشته می شد و پاک می کردند و باز جای آنها شعار و خواست های تازه ای نوشته می شد.

تمام ساعات پس از ناهار به پرسش ها و شرح احوال و گفت و گو ها گذشت. نزدیک شامگاه مستانه به حمام رفت تا با لباس نو نوار به دیدار خواهر و خویشاوندان دیگر برود. دیداری پس از ۳۲ سال!

همین که شامپو به گیسوان زد، چراغ خاموش شد و شمس از پشت در فریاد زد و با مشت به در کوبید که: "بیا بیرون. زودباش. بیا بیرون. جنگ شد!" مستانه با سر و تن کف آلود خود را در تاریکی به چمدان رساند و چیزی به تن کرده در تاریکی پی شمس دوید. آژیر قرمز با آهنگ لرزاننده ی دهشتناک و صدای گوینده ی رادیو که: "هموطنان، دشمن، جنگ تجاوزگرانه را آغاز کرده است. هرچه زودتر به پناه گاه ها بروید!" کدام پناهگاه؟

از پله های سنگی به پائین دویدند و نوبی گاراژی که دو ماشین پر از بنزین و باک بزرگ گاز در آن قرار داشت، به اصطلاح پناه گرفتند. لحظه های هولناک غیر منتظره ای را می گذراندند. پس از مدتی آژیر زرد و سپس سفید بگوش رسید و گوینده اعلام کرد که: "هموطنان، خطر رفع شد. آرام باشید." آن شب متجاوزان عراقی بخشی از فرودگاه مهرآباد را بمباران کرده بودند.

به محض فرو نشستن فریاد آژیر، صدای زنگ تلفن بلند شد. نصرت پرسید خواهر چستوری؟ دیدی چه بلایی به سرمان آمد؟ و شروع کرد به گریه کردن. "آخر من امشب منتظر تو بودم!" مستانه او را دلداری داد در حالی که تن خودش شدیدتر می لرزید. تلفن ها تمامی نداشت. آن شب چندین بار آژیر قرمز اعلام شد و فریاد پاسداران از کوچه ها بلند بود که "چراغ ها را خاموش کنید." از آن پس خانه ها و خیابان های تهران خاموش ماند. از روز بعد مردم در فکر تهیه ی پرده های سیاه و پتو های مشکی برای نصب پشت در ها و پنجره ها بودند. اتاق ها باید طوری پرده پوشی می شد که کوچکترین نوری به بیرون نتابد تا دشمن نتواند هدف گیری کند. مستانه را غم این بود که نمی توانست آسمان آرام و فضایی روشن وطن را بی دغدغه به بیند. آن روزها از شدت ناراحتی و هيجانی که داشت دائماً تکرار می کرد:

زدم به دریا غوطه بسی، ندیدم در

گناه بخت من است این، گناه دریا نیست

اما در حقیقت گناه کسی بود که جنگ هشت ساله را آغاز کرد و نگذاشت به پایان برسد... هر روز و هر شب چندین بار و بارها آژیر قرمز و زرد و سفید و ناراحتی ها و نگرانی ها. شش ماه اول بنا بر دستور

دولتی و رادیوئی، مردم باید ساک ها را با خوراکی و آشامیدنی و دارو در دسترس داشته باشند تا هنگام بمباران به پناه گاه هائی که وجود نداشت، بروند و خودشان را از مرگ نجات بدهند.

با این احوال، در نخستین روزهای ورود مستانه به تهران بسیاری از دوستان و آشنایان و خویشاوندان به دیدار او آمدند و هر بار بوسه ها و اشک ها و پرسش ها و پاسخ ها و شعر خوانی ها . . .

نصرت اصرار داشت که مستانه پیش از هر خانه ی دیگری به خانه ی او برود و حق هم داشت. تمام پله ها را از دم در تا آپارتمانش در اشکوبه ی سوم با برگ گل پوشانده بود. اتفاق پذیرائی اش نیز با سلیقه ی ویژه ای آراسته شده بود. نصرت، این انسانی که از کودکی دچار بیماری چشم و بیماری های دیگر شد و بیش از هشت بار روی میز عمل جراحی خوابید، در زندگی زناشویی هم خوشبخت نبود. با وجود این با زادن و پروردن پنج فرزند و آن همه عذاب و محرومیت، از خوش بینی و خوش پوشی و شادی لبریز است. آن شب، نوارهای موسیقی ایرانی و فرنگی و گفتم و شنود ها بزم را شیرین و دلنشین کرده بود که نعره ی آژیر قرمز بلند شد. مردان در اتاق ماندند و مستانه و نصرت شتابزده به سوی طبقه ی اول ساختمان دویدند. ساکنان آنجا با نصرت آشنا بودند. چراغ ها خاموش بود. چشم، چشم را نمی دید. مرد صاحب خانه که از لهجه اش معلوم بود اهل آذربایجان است گفت: " خانم، بفرمائید به دادمان برسید. خانم من از ترس حالش بهم خورده، غش کرده است. برای پسرمان که هنوز به خانه نیامده، ناراحت است." نصرت می لرزید و نعره ی آژیر هر لحظه بلندتر می شد. مستانه بالای سر خانم که روی نیمکت افتاده بود رفت و او را نوازش کرد و گفت " آژیر های حمله ی هوائی پس از رفع خطر از رادیو پخش می شوند." این جوک روز بود که تهرانی ها بر سر زبان داشتند و منظورشان فقدان آمادگی پاسداران بود. خانم اندک اندک حالش

سر جا آمد و برخاست نشست و تازه گفت: خوش آمدید. شما را خدا برای من فرستاد. داشتم از ترس می مردم. آژیر زرد و سفید اعلام شد. مستانه و نصرت برخواستند. اما خانم گریه کنان آنها را بغل گرفت و گفت نمی گذارم بروید. پسرم هنوز نیامده. شما باید پیش من بمانید. شما را خدا برای من فرستاد که نجاتم بدهید. معلوم بود که برای پسرش بی اندازه نگران است. هر بار می پرسید: خانم شما می گوئید چه بلایی بپوش آمده؟ مستانه گفت: "یوسف گمگشته باز آید به کنعان، غم مخور" که شوهرش شعر را به ترکی برایش ترجمه کرد. چند جوك تازه، که هر روز مثل میوه های نورس، در خانه ها و بازار های تهران گفته و شنیده می شد، برایش گفتند. در این گیر و دار آقا پسر پیدایش شد. جوانی بود سالم و سر حال و پر انرژی. مادر او را در آغوش گرفت و بوسید. مرد جوان از مستانه تشکر کرد و او را از پله های تارک به خانه رساند. شبی بود فراموش نشدنی...

صبح فردا قرار بود مستانه به خانه ی هوشنگ ابتهاج - سایه، برود تا سیاهش کسرائی را هم در آنجا ملاقات کند. برای دیدار هر دوی آنها اشتیاق داشت. سایه با گشاده روئی، در خانه را باز کرد و خوش آمد گفت که ناگاه فریاد آژیر بلند شد. | رنگ از روی او پرید و دچار چنان ترس و هیجانی شد که فراموش کرد مستانه را به درون خانه دعوت کند. مستانه و شمس به سوی خانه ی روبرو دویدند و زیر رواق در خانه ی همسایه ایستادند، تا گویا از آسیب اصابت بمب در امان بمانند. پس از چند لحظه "آلما" همسر ارمنی تبار سایه آنها را به درون خانه فرا خواند. به هر حال، مدت کوتاهی گذشت و آژیر سفید اعلام شد. سیاهش کسرائی لبخند زنان به اتاق آمد. اولین باری بود که با مستانه آشنا می شد. مستانه سال ها شعر های او را می خواند و آن ها را به زبان روسی ترجمه می کرد. یعنی غائبانه او را می شناخت.

با وجود جنگ، که تهران را سیاه پوش و مردم را مشوش و غالباً عزادار کرده بود، دید و بازدیدها هم چنان ادامه داشت. "دوره"ها منظم و مرتب بود که غالباً در ابتدا با اخبار جنگ آغاز می‌شد و سپس با جوك‌ها و رقص و ساز و شعرخوانی و پذیرائی گرم . . .

در یکی از آن دوره‌ها حرف‌گذرنامه به میان آمد که مستانه را با احساس ناشناخته‌ای برانگیخت تا برای دریافت اجازه‌ی خروج اقدام کند. پس از يك هفته که برای دریافت‌گذرنامه مراجعه کرد بر تابلوی بزرگی نوشته شده بود: "به علت وقوع جنگ، از فردا اداره‌ی گذرنامه تعطیل است. درخواست کنندگان تا خبر ثانوی به اداره‌ی گذرنامه مراجعه نکنند." اگر چه مستانه در آن روزها خیال سفر نداشت، اما اقدام او برای پیش‌بینی دیدار فرزندش، که در لندن بود، به جا و به موقع بود!

از يك سو مهمانی‌های رنگین، گاهی همراه با رقص و موسیقی، که روزها و شب‌ها تکرار می‌شد، از سوی دیگر جنگ و موشک و آژیرهای سیاه و صدای "خاموش کن" پاسداران، که مردم به شوخی می‌گفتند "موش کن" و گروه خردسالان و جوانانی که عازم جبهه‌های جنگ بودند، و بدرود‌ها و عزاداری برای شهیدان، که نمی‌توانست دل را نلرزاند. هر شب و هر روز گوشه‌ای از خواست‌ها و خشم‌ها و آرزوهای مردم روی دیوارها به شکل شعار نقش می‌بست:

"الله اکبر - خمینی رهبر"، "ملت برپا خاسته‌ی ما پیروز است"، "مرگ بر آمریکا"، "شیطان بزرگ، برو گمشو"، "انجَزْ انجَزْ"، "مرگ بر سه مفسدین - کارتر و صدام و بگین"، "جنگ نعمت خداست"، "مرگ بر صدام"، "گربه نره"، و صداها و صداها شعار دیگر که هر روز روی دیوارها نوشته و پاک می‌شد و مستانه برخی را یادداشت کرد.

انقلاب مردم را به هیجان آورده بود. هرچند نوعی تشنج و سرد در گمی همگان را فرا گرفته بود، اما احساس رها شدن، تلاش برای آزاد نفس کشیدن نیز مرد و زن و پیر و جوان را به حرکت آورده بود. تهران منقلب و جنگ زده، چشم انتظار تحول تازه و روزهای بهتر بود، که نیامد. در آن روزها که چندین بار آژیر قرمز اعلام خطر می کرد و آسمان از شهاب های سوزان ضد هوائی پوشیده می شد، قطعه ی تهران و جنگ سروده شد:

تهران و جنگ

بال سیاه و مدهش اهریمن جنگ ،
افتاده سنگین بر سر شب های تهران .
تنها چراغ روشن شهر :

ماه است ، ماه کهربائی ،
سوزد فراز بام ناپیدای تهران .

تهران تاریک

تهران خاموش

تهران زیبای سیه پوش . . .

تا بد چو خورشید سحر بر کوه البرز

بر آن همه برف طلائی ،

دل گر نگردد عاشق شیدای تهران ،

دل نیست .

سنگ است .

اما چه جای عشقبازی با طبیعت ؟

امروز جنگ ست .
 از سرنوشت میهن و مردم جدائی ،
 ننگ ست
 ننگ ست .
 مائیم و ایران .
 دریای خشم و خون و توفان .
 ننگ ست سنگ ساحل آرام بودن .
 با این همه ایثار جانبازان عاصی ،
 ننگ ست خودبین بودن و خود کام بودن .

کی می توان در خانه ، شب آسوده دل خفت ؟
 وقتی هزاران هموطن ، بی خانمانند .
 آوارگان جنگ ، جنگ بی امانند .

تهران تاریخ آفرین
 تهران مغرور ،
 بینم شبت را شرقه در نور
 بینم ز پیروزی شود
 سر تا سر ایران
 چراغان .

دی ماه ۱۳۵۹

مدت کوتاهی گذشت . شمس و مستانه به خانه‌ی خواهر دیگر به
 کوی همایون ، عمود بر خیابان " ولی عصر " کوچ کردند . صاحب خانه در
 روزهای انقلاب به آمریکا رفته بود . در آن روزها بسیاری از بناها و خانه

های مجللی که از سوی صاحبانشان تهی و تنها مانده بود، بدست پاسداران می افتاد که یا به مستضعفان می دادند یا خودشان تصاحب می کردند. زیرا آنان نیز مستضعف بودند. مردمی از قشر های پائین و فقیر جامعه برای از بین بردن طبقات بالا، ثروتمندان و "طاغوتیان" می کوشیدند. این جوانان مسلح که از اعماق فقر سر بلند کرده بودند سرشار از نفرت و انتقام جوئی، برای استقرار حکومت روحانیون خدمت بسیاری انجام دادند. البته با خشونت و بیرحمی. مردم از پاسدار می ترسیدند. پاسداران مجریان "امر به معروف و نهی از منکرند" که به نام دین و بسا اعتقاد به موازین و قوانین مذهبی و شرعی در تمامی شئون زندگی ایرانی دخالت و حکمفرمائی دارند. همان ها نیز بیش از همه ی قشرهای دیگر به جبهه های جنگ رفتند و جان سپردند. پاسداران در پی گردی و دستگیر کردن و شلاق زدن و سنگسار کردن و اجرای قوانین قصاص خود مختار بودند.

خانه در مرکز شهر و برای آمد و شد و دید و بازدید ها مناسب بود. شب هنگام یا حتی شامگاه رفت و آمد مردم به کوچه و خیابان خالی از اشکال نبود. تهران سراسر تاریک و خطر حمله ی دشمن و آذیرهای پی در پی مردم را بسوی خانه های خود روانه می کرد. با این وجود هر روز ساعاتی پس از نیمروز، آشنایان و دوستان و بویژه دوستداران شعر و ادب به خانه ی مستانه می رفتند.

شاعران، نویسندگان، ادیبان، نقاشان و موسیقی دانان یکی پس از دیگری می آمدند و می رفتند. روزی نقاش مشهور، هانیبال الخاص، با شاگردانش آمدند. مضمون بیشتر اشعار مستانه را به شیوه ی مینیاتور در مجموعه ی بزرگی، تصویر کرده بودند و به او هدیه ی کردند.

در دیداری با نویسنده ی مشهور- علی محمد افغانی - مولف رمان های "شوهر آهو خانم" و "شادکامان دره ی قرسو"، مستانه گفت که شما را

بر اساس رمان "شوهر آهو خانم" تولستوی ایران نامیده‌اند و فیلمی هم از آن ساختند. زیرا "شوهر آهو خانم" آفریده‌ی يك هنرمند پر استعداد و پر تجربه‌ای است که مردم ایران و سنت‌ها و آداب و رسوم ملی ما را بخوبی می‌شناسد و با درد‌ها و کمبودهای اجتماعی ما آشنائی کامل دارد. اما این رمان از لحاظ فن و تکنیک ادبی دارای نواقص زیادی است. پیش از هر چیز طرز گفتار و شیوه‌ی بیان پرسوناژهاست. چهره‌ها غالباً با واقعیت توافق ندارند. مثلاً، رمضان نانوا، از کاراکترهای شکسپیر مثال می‌آورد و هملت را با "بودن و نبودنش" یاد می‌کند. علی محمد افغانی با فروتنی و خوش روئی این نظرات را پذیرفت. وقتی مستانه گفت شما پس از "شوهر آهو خانم" در رمان "شادکامان دره‌ی قرسو" یک یا چند گام به پس رفته‌اید، گفت خودم هم همین عقیده و نظر را دارم. علی محمد افغانی دو سه بار با شمس و مستانه دیدار کرد. شبی آن‌ها را به خانه‌ی آراسته و مجلل خود دعوت کرد. مهمانان دیگری هم که از استادان دانشگاه و قضات دادگستری بودند، حضور داشتند. افغانی در بین گفت و شنود‌ها و پرسش و پاسخ‌ها، به افاق دیگر رفت و با دستنویس رمان‌های چاپ نشده برگشت. دفتر‌های قطور سنگین را یکی پس از دیگری روی زانوی مستانه گذاشت. در پیشگفتار یکی از کتابهایش که خیال داشت به چاپ برساند، در باره‌ی جهانگیر تفضلی نوشته بود. زمانی که جهانگیر تفضلی در سفارت ایران در پاکستان کار می‌کرد و با افغانی بر سر موضوعی مشاجره و اختلاف داشت. دلایل رنجش علی محمد افغانی قانع‌کننده بنظر می‌آمد. اما تفضلی را بسیار مورد نکوهش و سرزنش قرار داده بود که مستانه گفته‌هایش را نپسندید و گفت: حیف نیست دو هموطن، یکی نویسنده‌ی زیر دست و دیگری ادیب و مترجم، در سرزمین دیگران با هم دشمنی بورزند. آن هم بر سر مسائل کوچک و بی‌اهمیت یا هر چه که باشد. آیا نباید یکدیگر را ببخشند؟ اندرز فردوسی را که: "به نزدیک من صلح بهتر از جنگ"، را

فراموش نکنید و خواهش من این است که این بخش را از کتابتان بر دارید. قول داد که چنین کند.

علی محمد افغانسی کتاب دیگری آورد در بساره ی افسران شهید حوادث آذربایجان در سال ۱۳۲۵-۲۶ و همچنین وقایع ۲۸ مرداد ۱۳۳۲. می گفت با اکثر خانواده های آنها تماس گرفته تا رویدادها را از زبان آنها بشنود و واقعیت های تلخ آن دو دوران بر اسناد و مدارک زنده متکی باشد.

مستانه در نخستین روزهای ورود به ایران با اشتیاق فراوان به دوست دوران نوجوانی اش، شاعر معاصر، سیمین بهبهانی، تلفن کرد. بیش از ۳۰ سال بود همدیگر را ندیده بودند. سیمین بهبهانی با دسته ی گل و هدایا به دیدن او رفت. چه دیدار دلنشینی. سیمین او را به خانه اش دعوت کرد و قرار گذاشت که در نخستین جمعه ی هر ماه آن دیدار تازه شود.

سیمین و همسرش، زنده یاد کوشیار، همسالان را به سالن پذیرائی بردند که شاعران، نویسندگان، ادیبان و محققان از جمله فریدون مشیری، محمد سپانلو، محمد رضا شفیعی کدکنی، رضا براهنی، اسماعیل نوری علاء و گروهی دیگر حضور داشتند. سیمین پیراهن تور زربفتی به تن داشت و خنده های شیرین بر لب، شاد و شگفته بود. پس از صرف ناهار که بسیار با سلیقه و خوشمزه تهیه شده بود، شعر خوانی آغاز شد. با تعارف مرسوم که هر شاعری به شاعر دیگر پیشکش می کرد، قرار شد میزبان شعر بخواند. سیمین شعرهای تازه اش را یکی پس از دیگری خواند. در کنار او ادیبی نشسته بود و فرم های تازه ی غزل های او را یادداشت می کرد. سیمین به سخنان عادی گفت و گوی روزانه، وزن تازه و قافیه ی نو می دهد که این نوآوری را در غزل معاصر به خود اختصاص داده است. پس از او قرار شد شاعران یکی پس از دیگری شعر تازه ای بخوانند. وقتی نوبت به

مستانه رسید ، همه گفتند او باید دو یا چند شعر بخواند . چون سال ها در ایران نبوده است . بحث های ادبی و گفت و شنود های داغ سیاسی ، شعر خوانی ها را گاهی کنار می زد .

ساعت ۴ نیمروز که مهمانان رفتند ، سیمین پیشنهاد کرد با هم به " کانون نویسندگان " بروند . مستانه ابتدا به سبب تاریکی شب و تنهائی هنگام برگشت ، موافقت نکرد . همسر و پسر سیمین گفتند او را با اتومبیل به خانه می رسانند .

چند سال پیش ، هنگامی که " کانون نویسندگان " در تهران تاسیس شد ، مستانه از مسکو نامه ی تهنیت آمیزی نوشته بود و البته علاقمند بود شاعران و نویسندگان هموطن را از نزدیک ببیند . هنگامی که آنان وارد شدند ، جلسه آغاز شده بود . محل کانون دارای سه اتاق ، و مملو از جمعیت بود . مردی که کنار در ورودی نشسته بود ، برخاست و جایش را به آن ها داد . مستانه و سیمین ، به زحمت روی یک صندلی نشستند . گویا لایحه ی مربوط به " ولایت فقیه " و نامه ی اعتراض کانون مورد بررسی بود که ناگاه پیشنهاد شد مستانه سر میز برود و شعر بخواند . او که از این دعوت یکسره خورده بود ، پوزش خواست . اما پدیدرفته نشد . رفت و با هیجان شعری خواند که مورد تشویق قرار گرفت . آنگاه ناصر پاکدامن ، اداره کننده ی جلسه گفت " پیش از تنفس باید یادآور بشوم که ۱۸ نفر برای عضویت کانون نویسندگان درخواست داده اند که به علت شرایط دشوار و متزلزل کنونی از پذیرش آن ها فعلا خودداری می شود . " سپس موقع تنفس در سالن ها و راهروها بحث و گفت و گو و گاهی با تندی ، مشاجره در گرفت . همان شخص مستانه را به دفتر خود برد و برگه ی فرم درخواست عضویت کانون را بدستش داد و گفت : امضاء کنید . مستانه گفت : شما همین الان گفتید عضو تازه نمی پذیرید . فرم را از او گرفت و گفت باید بخوانم حالا وقت نیست . سپس مستانه را با سعید سلطانپور و اسماعیل خوئی آشنا کرد . سعید

سلطانپور دو کتابش را چند روز بعد برای مستانه فرستاد. خاطره ی آن دیدار و سرنوشت دردناک سعید که در جشن عروسی اش دستگیر و اعدام شد، همیشه بر جاست. مگر شاعر، آزادی، و بهار را می شود کشت؟!

جنگ ادامه داشت و هر روز در کنار کوچه و خیابان حجله های چراغان شده ی شهیدان با عکس های جوان و گل های فراوان بیش از پیش دیده می شدند. تلویزیون صحنه های جنگ را نشان می داد و شعار روی دیوارها هر روز تازه می شد. جوک های تازه در بین مردم از زبان به زبان می گشت. گوئی ملتی که مدت ها جنگ ندیده بود هیجان و آشفستگی درونی خود را بوسیله ی طنزها و شوخی ها تسکین می داد. شب های تاریک و صدای آژیر و "آتشبار" های هوائی و ضد هوائی در آسمان تهران، دهشتناک بود. ترس از تاریکی و نفرت از کشتار احساس انسانی است و نمی توان کسی را به خاطر ابراز آن ملامت کرد.

مستانه هر بامداد از پشت شیشه ی پنجره ها البرز با عظمت سپید سر را تماشا می کرد که گوئی از روز پیش به خانه ی او نزدیک تر شده است. خرد می گوید کوه حرکت نمی کند. اما احساس، می بیند که کوه دارد نزدیک می شود، و بگذار چنین باشد. هنگامی که نخستین تابش طلائی آفتاب را بر برف های نقره ای قله ی دماوند می دید، آنرا از دور در آغوش گرفته، سلامش می کرد و می بوسید. در یکی از چنین صحنه ها بود که شعر البرز آفریده شد:

البرز

البرز، آشیانه ی مهتاب و آفتاب!
 ای بوسه گاه نور نخستین بامداد،
 ای سر کشیده سوی بلندای آسمان،

ای پا نهاده بر دل پر آتش زمین ،
 ای پهلوان سرکش صد ها هزار سال ،
 استاده در کمین ،
 در انتظار آرش جان باز راستین .

البرز ، ای حصار فلک سای پایتخت !
 اینک به دامنت ،
 هر صبحدم ، ز بانگ اذان ،
 یا از نوای فاخته ها و خروس ها ،
 یا از نفیر تیر و صفیر گلوله ای ،
 از خواب اضطراب چو بیدار می شوم ،
 با اولین سلام و سرود سحرگهی ،
 آماده ی شکفتن دیدار می شوم ،
 تا عاشقانه پیش تو سر خم کنم ز مهر ،
 زیرا ، تو رمز زندگی مردم منی .
 پر رنج و پایدار و بزرگ و فروتنی . . .

البرز سهمناک !

گاهی تو با تمامی سنگینی و سکوت ،
 بر سینه ام نشینی و دیوانه ام کنی .
 از دیدن شقایق وحشی دل سیاه ،
 از لاله های قرمز و از سرخی شفق ،
 کز چشمه های خون شهیدان نشانگرند ،
 زان سروهای سبز فرو خفته زیر خاک .

البرز بی شکست!

ای سینه ات صحیفه‌ی تاریخ میهنم ،
بس قرن‌هاست پای تو در بند بوده است ،
امروز ، روزگار رهائی ز بند هاست .
این سرنوشت ماست .

البرز مهربان!

ای کوه پر شکوه ،
نستوه جاودان ،
روزی که " جغد جنگ " گریزد ز مرز ما ،
وقتی وطن شود ز برادر کُشی رها ،
صد ها هزار مشعل سوزان ز قله هات ،
سر بر کشد به بزم بزرگ ستاره ها . . .

چند ماه از آغاز جنگ گذشته بود که شورای نویسندگان تشکیل شد و مستانه را دعوت کردند . این شورا شش شعبه داشت :

۱ - شاعران ۲ - نویسندگان ۳ - موسیقی دانان ۴ - منتقدان و مترجمان ۵ - ناظر ۶ - نقاشان .

ریاست شورا با نویسنده‌ی معاصر به آذین (اعتماد زاده) بود . فتحی ، منشی و سیاوش کسرائی گرداننده‌ی تمامی بخش‌ها . گرد هم آیی‌ها در شرایط بسیار نا مساعد جنگ ، با شور و نظم برگزار می شد . گویدا نزدیک به سیصد نفر شاعر ، نویسنده ، و هنرمند به عضویت شورا درآمدند . روزی سیاوش کسرائی ، که شنیده بود مستانه را به کانون نویسندگان برده اند در گفت و گوی تلفنی با لحن تنیدی گفت : " یا باید با ما باشید ، یا با آن‌ها . " مستانه تازه متوجه شد که شورا در برابر " کانون

نویسندگان" است که توسط همان پنج نفر شاعر و نویسنده که از کانون اخراج شده بودند تاسیس شده است.

در نشست دوم که بخش شاعران را سخنور فروتن - محمد زهری اداره می کرد، شاعران شعرهای تازه شان را می خواندند. به آذین مستانه را به دفتر خود فرا خواند و پرسید: آیا شما به "کانون نویسندگان" رفته اید؟

- بله. رفته ام. برای من چه فرقی می کند که شاعران و نویسندگان وطنم زیر چه عنوان با هم جمع می شوند.

به آذین گفت: آن ها مخالف دستگاهند. متوجه هستید؟

مستانه از این دستور خیلی ناراحت شد. روز بعد شنید که "کانون نویسندگان" به وسیله ی پاسداران محاصره و بسته شده است. شورای نویسندگان هم به پراکندگی انجامید و چنان متلاشی شد که گرد همائی آینده ی آن را، با آن همه گرمی و شور و شوق، نمی شود پیش بینی کرد. افسوس!

سخنرانی احسان طبری در یکی از نشست های "شورای نویسندگان"، در باره ی شعر معاصر ایران، بسیار ادیبانه و جالب بود. محمد قاضی، مترجم زبر دست، با رادیوئی که در حنجره داشت، خیلی بلند حرف می زد. حرف هایش هم خردمندانه و آموزنده و هم طنز آمیز و خنده دار بود. کوشش می کرد با جوك ها و متلك های نزاکت آمیز بخندد و دیگران را نیز بخنداند. مثلاً می گفت: امسال رفتیم آلمان برای آزمایش عمل گذشته. دکتر پیش از عمل جراحی سرطان گلوبوم گفته بود: اگر عمل نکنی می میری، اگر عمل نکنی نمی توانی حرف بزنی. گفتم: نمی خواهم بمیرم. بهتر است حرف نزنم تا از دست ساواک هم در امان باشم. پزشک این بار پرسید: از این که نمی توانی بدون دستگاه

مصنوعی حرف بزنی خیلی ناراحتی؟ گفتم: ابدا. در هر صورت من عربی بلد نیستم و در جمهوری اسلامی نمی توانم به این زبان چیزی بگویم.

روزی در شورای نویسندگان افسر جوانی به مستانه گفت: ما يك گروه ۱۱ نفری آفند در جان پناهی که در سنگر ساخته بودیم برای لحظه ای دور هم جمع شدیم و شعر "آبادان آتشناك" شما را می خواندیم، که ناگاه حمله ی دشمن آغاز شد و خمپاره شصت "نا مرد" (چون این خمپاره بی صدا است، جنگندگان آنرا "نا مرد" می نامند) نه نفرمان را در جا به قتل رساند. دهمی در اثر اصابت گلوله يك چشمش کور شد و پای من هم آسیب دید. ما دو نفر را به پشت جبهه فرستادند و من به درخواست خودم دوباره به جبهه برگشتم. اکنون دو روز است از جبهه آمده ام برای دیدن نخستین فرزندم که تازه به دنیا آمده و فردا باز می گردم. خواهش می کنم به یاد یاران رفته ام شعر "آبادان آتشناك" را بخوانید.

اشك، چشمان افسر جوان را در مه غم فرو برد.

مستانه پیشانی شکفته اش را مادرانه بوسید. شعر را خواند و برای او و دیگر جنگندگان وطن آرزوی پیروزی کرد.
کاش می دانست آن افسر جوان که بود و سرنوشتش به کجا انجامید.

آبادان آتشناك

درد ای مرز نام آور،

ای آبادان!

تو ای شهر غیور قهرمان پرور،

تو ای دروازه ی پیروزی ایران،

که فخر و ثروت مائی،

شکوه و شهرت مائی .

ای آبادان آشناك !

تو آن رزمنده ی مغرور و والائی ،

که از دشمن نداری باك ،

هر ایرانی که در دل عشق پُر شور وطن دارد ،

نفس در سینه ، تا جان در بدن دارد ،

در این مرز مقدس با تو همراه است ،

که ایرانی وطن خواه است ،

و ایران هیچگه سر خم نکرده نزد خونخواران .

بسا چنگیز و تیمور و هلاکو ها به خود دیده ست ،

ز دژخیمان نترسیده ست ،

به پا استاده چون البرز و با جلاذ جنگیده ست .

همیشه پرچمش بالا ، و بالا بوده آوازش .

کنون بنگر به کرمانشاه و خرم شهر و اهوازش ،

به دیگر جبهه های گرم پیکارش ،

به شهر و روستاهای پر ایثارش ،

به همکاری سنگر ها ،

به سربازان جانبازش ،

به مردان و زنان زندگی سازش ،

که با نام وطن ،

مردانه می جنگند با دشمن .

ای آبادان !

سرود فتح را سر کن .

خروشان تر شو و آهننگ دیگر کن .
 بگو ما دشمن جنگیم .
 بگو ما عاشق آزادی و ایمان و فرهنگیم .
 ولی خصم تجاوزگر ،
 اگر زین بیشتر ،
 در سرزمین ما بریزد خون ،
 شود مغبون .
 به خشم آتشین مرد و زن سوگند ،
 به نوزادان زخمی ، نوجوانان به خون خفته ،
 به آئین شهیدان وطن سوگند ،
 که آخر نعش دشمن را ،
 به خواری افکنیم از خاک خود بیرون .

ای آبادان !

چراغ ساحل کارون ،

بشارت آور از پیروزی ایران .

در یکی از نشست‌های شورای نویسندگان چاپخانه‌ی تازه تاسیس حیدرآباد به مستانه پیشنهاد کرد مجموعه‌ی اشعار او را طی دو هفته چاپ کند . اما مجموعه در دست بنگاه انتشاراتی دیگری بود ، که پس گرفته شد و به حیدرآباد واگذار گردید . موسسه‌ی حیدرآباد برای پیشگفتار کتاب به مهدی اخوان ثالث و سپس به سیاوش کسرایی مراجعه کرد ، که گویا هر دو نپذیرفتند . آنگاه مستانه از احسان طبری خواهش کرد . طبری مجموعه را

يك شبه خواند و پیشگفتار را نوشت. به زودی کتاب "اگر هزار قلم داشتم" با پیشگفتار احسان طبری چاپ شد و به فروش رسید.

گویا موسسه ی حیدرآباد کتاب را به بنگاه انتشاراتی "توس" فروخت و به آمریکا فرستاده شد و در آنجا هر جلد ۱۶ دلار به فروش رسید. از این داد و ستد بازرگانی تنها بهره ی معنوی آن نصیب مستانه شد. با وجود این، خوشحال بود که پس از سال های دراز دوری از ایران، توانسته بود با خوانندگان هم وطن اش تماس مستقیم برقرار کند.

چیزی که در حقیقت موجب شگفتی است خو گرفتن فوری مردم به شرایط اجتماعی و تحولات عظیمی بود که در اثر سقوط سلطنت و وقوع انقلاب و روی کار آمدن جمهوری اسلامی در ایران پیش آمده بود که این کشور را از اعماق دگرگون ساخت.

از يك سو جنگ، روزانه هزاران جوان را در جبهه ها می بلعید و مادران و پدرانشان را داغدار می کرد. از سوی دیگر اکثر مردم، در خانه هایشان را با پرده های سیاه پوشانده بودند تا نور به بیرون نتابد و مورد هدف بمب و موشک قرار نگیرند، سرگرم خوشگذرانی یا وقت گذرانی بودند. پاسداران با مقاومت سرسختانه از انقلاب و از "خط امام" دفاع می کردند و چنان مردم را ترسانده بودند که می خوارگان در پستوها شراب را از قوری جای می نوشیدند و خانم ها ماتیک هایشان را، که بارها به وسیله ی "خواهران زینب" با سنباده پاک شده بود، زیر روسری ها نهان می کردند.

گروه "ثارا لله" کراوات آقاییان را پاره می کرد و می گفت: کراوات دیگره ور افتاد، به گردن خر افتاد. چه بی ادبانه!

فولکور مبارز هم آرام نمی نشست و تصنیف طنز "الهی قربونت بشم، ثارا لله! دربون زدن و نت بشم، ثارا لله!" را می ساخت و مخفیانه بین مردم پخش می کرد.

از جانب دیگر، احزاب و گروه های اپوزیسیون در اوج ناآرامی های جنگ، در راه آزادی می جنگیدند و گروه گروه زندانی و تیرباران می شدند.

مستانه دو هفته پس از ورودش همراه پسر عمو - سلطانی، و همسرش سیمین، مشتاقانه راهی زادگاهش - اصفهان شد. وه، که دیدار دوباره از کوه های آرام کبود، به ویژه کوه صفه ی خاطره آفرین با او چه کرد. اشک شوق، اشک اندوهی پنهان و ناگفتنی، اشک شادی، گونه هایش را می شست و فرو می ریخت. به خانه ی دختر عمو فاطمه فرود آمدند. آن مهربان، با شوهر و شش فرزند و خانوار هایشان و برادرش سهراب و خاله ها و زنان و مردان خویشان و آشنایان، او را در میان گرفتند. همه از شادی می گریستند و او را در آغوش می فشردند. باور نمی کرد پایش روی زمین اصفهان است. نه، باور نمی کرد. پسران و دختران جوان را نمی شناخت. آن ها یکی یکی خودشان را معرفی کردند. در آن لحظه های شاد از تهران تلفن کردند که دختر سلطانی - فلور، را دستگیر کرده اند. سیمین وحشت زده و گریان فوراً به تهران برگشت و پنج سال راه زندان اوین را پیش گرفت.

همان روز چندین بار در اصفهان آژیر قرمز اعلام شد که مردم را آشفته کرد. مستانه شب به خانه ی خاله طویا، که او را ماه تابان می نامید، رفت تا روز بعد به دیدار خاله های دیگر برود.

خانه ی "ماه تابان" در خیابان شیخ بهائی، خانه ای است بسیار قدیمی، با دو باغچه در دو سوی حوض آب، ایوان در سمت شمال و آشپزخانه ای که با چند پله به زیر زمین می رود. چاه آب هم در گوشه ی آن است. اتاق پذیرائی با دو آئینه ی بزرگ و لاله های بلور، گلدان های نقره و چینی و اشیاء آنتیک، آراسته شده. در اتاق مجاور، روی قالیچه ها، سماور و دستگاه چای و سفره ی غدای شخصی خاله جان، قالیچه ی

مخصوص نماز و رختخواب و گنجه های لباس و تلفن دیده می شود. ماه تابان، صبح خیلی زود نماز می خوانند و قفس قناری ها را بر درخت کنار حوض می آویزد و گل ها را آب می دهد و سپس صبحانه را حاضر می کند و مستانه را برای صرف ناشتائی دعوت می کند و می گوید: قناری ها! به این جون دلم سلام کنید. برایش آواز بخوانید. گل سرخ ها! عطرتان را به سر و روی جون دلم بپاشید.

روز دیگر به خانه ی خاله بزرگزاد رفت. او زن ثروتمند و متشخصی است. شوهرش از ملاکین مشهور اصفهان بوده. خانه ی این خاله به سبک آمریکائی بنا شده و نوساز و مدرن است. یگانه دخترش، نمونه و تجسم زنان مظلوم و محروم ایرانی است، که از نه سالگی به شوهر داده شده، و موظف بوده که در برابر شوهر و فامیل او همیشه دست به سینه بایستد و فرمانبردار مطلق مادر خود نیز باشد. توران با خرمن موهای طلائی و چهره ی سفید و گونه گلگون، همه ی عمر در زیر چادر نماز پنهان ماند و جرات حرف زدن و خندیدن نداشت. به زودی بیوه شد و به خانه ی مادر برگشت و طولی نکشید که از دنیا رفت.

خاله جان، مجموعه ی "گل های خودرو" را هنوز در طاقچه، پهلوی تختخوابش نگاه داشته بود. پس از بوسه ها و احوالپرسی ها گفت: "عزیزم، شما از کجا می دانستی و حدس زدی که خانه و فامیل و شهر و دیار را می گذاری و می روی؟ شما دختر مدرسه ای بودی که نوشتی "گهی زلانه ی ویران بود سر سفرم"، یادت هست؟ تصدقت بشوم، درد و بلای تو به جانم، آخه شما هر چه به سرت آمده خودت قبلا توی کتابت نوشته ای. چطور این همه سال سر به غربت گذاشتی؟ خدا را صد هزار بار شکر که برگشتی. حالا بفرما شربت نوش جان کن. توران جون! آن لیوان پالوده و آن پیاله ی آب لیمو شیرین، آن قندح آب هندوانه را بگذار

جلوی دختر خاله‌ات. خاله جان، مرگ من، شما را به خدا بخورید،
بفرمائید."

خاله جان دستور داده بود هنگام ناهار جوان‌های فامیل، پسر و دختر و بچه‌هایشان، سینی‌های تمیز آراسته و ظرف‌های گل‌سرخ‌پراز انواع پلو و خورش‌ها را روی سرشان بگذارند و از برابر مستانه‌یک به‌یک بگذرند و خودشان را معرفی کنند. سفره‌ی ناهار به این ترتیب آماده شد. هیچ غذای ایرانی نبود که در سفره‌ی آن روز نباشد و پس از آن هم انواع شیرینی‌ها و آجیل‌ها...

با وجود همه‌ی این پذیرایی‌ها و شادی‌ها، مستانه احساس می‌کرد که خاله‌ها غم زده‌اند و گوئی چیزی را از او پنهان می‌کنند. در عین حال فکر می‌کرد شاید دگرگونی‌های پس از انقلاب و گرفتاری و بزن و بگیری‌ها و به‌ویژه جنگ که گروه‌گروه جوانان را به جبهه می‌برد و نابود می‌کرد، در روحیه‌ی این خانم‌های خانه نشین سنت‌گرا اثر بد خود را گذاشته است. به‌ویژه که بخشی از دارائی خاله جان هم غارت شده بود. سرانجام مستانه دریافت که خاله بزرگ‌زاد سفارش کرده بود خبر درگذشت عروس جوانش را که یک ماه پیش در تصادف اتومبیل درگذشته بود، به او ندهند. و همچنین در نخستین دیدار با نو سفر هیچ کس نباید سیاه بپوشد. این عدم رعایت سنت‌ها ساله‌یک گذشت استثنائی و یک لطف فراموش‌نشده‌ی نسبت به مستانه بود.

مستانه یک هفته در اصفهان ماند و هر روز به تماشای یکی از بناهای تاریخی رفت. گاهی از احساس عظمت و زیبایی بناها و گاهی هم از یادآوری روزهای بی‌برگشت نوجوانی، چشمانش پر اشک می‌شد. وه، که چه هیجان آور بود دیدار گوشه‌به‌گوشه و کوچه‌به‌کوچه‌ی اصفهان.

روزی با برادرش - سهراب ، به سراغ خانه ی مادری رفتند . طول خیابان شیخ بهائی را پیمودند ، از زیر طاقی تاریک درازی گذشتند و به کوچه ی مجلسی رسیدند . مستانه ناگهان فریاد زد : این خانه ی ماست . من و تو در این جا به دنیا آمده ایم . در این جا مادرمان از دنیا رفته است . فریاد آژیر خطر با فریاد او در هم آمیخت . ممکن بود همانجا بمبی بسرشان فرود آید . سهراب گفت : بیا ، برگردیم . مستانه گفت : نه . بیا در خانه را بزنیم و یکبار دیگر باغ خانه و تپه ی گل و اناق های خودمان را به بینیم . کوشش آن ها بی ثمر ماند . کسی خانه نبود و پاسخی نیامد . به کوچه ی کاهگلی قدیمی که در گوشه ی آن خانه ی " صاحب جان " شیر فروش هنوز بجای بود رسیدند . در خم کوچه ی دیگری که بنام ویولن نواز اصفهانی " برازنده " نامیده می شد و مستانه در نو جوانی نزد او ویولن یاد می گرفت ، ایستادند . متوجه شدند که زن و مردی در پی آن ها می دوند . آنها از خانه ی شیر فروش ، سهراب را دیده بودند . با سهراب سلام و علیک کردند . سهراب گفت این خواهر من است که تازگی برگشته . زن میانسال چادرش را از روی صورتش پس زد و سراپای مستانه را ورنده کرد و گفت : این همون دختری است که از محله ی ما گم شد و رفت و دیگه بر نگشت ؟ سهراب گفت : بله . زن سراسیمه پیش دوید و مستانه را در آغوش گرفت و گریه سر داد . گفت : من دختر " صاحب جانم " که هر روز صبح برای شما شیر می آوردم . ما دو تا دختر کوچیک بودیم . شما اعیان و ما فقیر فقرا . اما تو با من مهربان بودی . آخ ، چرا رفتی و ما را ترك کردی ؟ مستانه او را بوسید و با چشمان اشک آلود گفت : خانم جان ، عزیزم ، من شما را ترك نکردم . حوادث روزگار ما را از هم جدا کرد . مرد جوان که با آن زن بود گفت : " خانم ببخشید ، این زن بی سواد است ، اگر شما را ناراحت کرد ، ببخشید . " مستانه گفت : خیلی خوشحالم که شما ها را دیدم . امروز یکی

از روزهای فراموش نشدنی زندگی من است . به خانه بازگشت و تا دسامد
صبح شعر " بازگشت " را نوشت :

بازگشت

کوچه همان کوچه است و شهر همان شهر
کوه همان کوهسار و نهر همان نهر
بیشه همان جا و زنده رود همان جا
گنبد و گلدسته و مناره ی زیبا
هست همان سان حماسه ی ابدیت

بر در و دیوارها هزار شعار است
شهر پس از انقلاب گرم به کار است
شهر هنرمند ، شهر صنعت و پیکار
شهر گرفتار فقر و ثروت بسیار .
خنده ی فیروزه ها و رقص طلاها
بر در دکان و در هیاهوی بازار .
تازه تر از باغ های صبح بهاران
باغ گل قالی است و نقش قلمکار
میوه فراوان کنار کوچه و میدان
چشم پر از بهت بچه های گرسنه
بوی دل انگیز نان تازه ی خوشرنگ
ساحل زاینده رود و جمع جوانان
هی خبر از جبهه ها و هی خبر از جنگ

جنگ که نابود باد روحش و نامش
 این همه خون و خرابه باد حرامش !
 باز چراغان شود به یاد شهیدان
 پنجره ها ، دکه ها ، کنار خیابان .
 يك سو آوارگان جنگ تبهكار
 يك سو مردان دل سپرده به پيكار
 در ره حفظ وطن تفنگ به دوشند
 عازم و عاصی و خشمگین و خموشند .

طرح پر افسون شهر و پرتو مهتاب
 رود همان رود و آب رود نه آن آب
 دخترک نوجوان شهر کجا رفت ؟
 سوخت و شد دود و دود او به هوا رفت
 یا که چو مرغی از آشیانه پرید او
 رفت و دگر روی آشیانه ندید او
 یا که بس از سال های دوری و پرواز
 آمده اکنون به سوی لانه ی خود ، باز ؟

پرسه زخم کو به کو و خانه به خانه
 از همه گیرم سراغ گمشده ام را
 گویند او بود ، شادی دل ما بود .
 سایه ی آن دختر جوان همه جا هست
 گه سر آن کوه و گه به ساحل این رود
 می دَوَد او با شتاب این جا ، آن جا
 می رود او جستجو کنان سوی فردا .

دخترک نوجوان شهر ، کجائی ؟
 پیش بیا ما دو آشنای هم هستیم
 هم‌ره و هم روح و هم نوای هم هستیم
 سرخی روی تو چین چهره‌ی من شد
 عمر من و تو فدای عشق وطن شد .
 وه ، که چه خرسند و سر بلندم از این کار .

دوره‌ی تاراج و تاج ، گزمه‌ی مکار
 خواست که بر گردم و چو بنده شوم من
 نزد وطن ، خوار و سر فکنده شوم من
 گوش نکردم به حرف پُر خطر او
 تا نشوم دود و دوده‌ی شر او
 درد وطن ماند و رستگاری وجدان
 با دل پُر اشتیاق و دیده‌ی بیدار
 گر چه همه عمر من به رنج سفر رفت
 هیچ نگویم که عمر رفته هدر رفت .

خوب ، برو دخترم ، خدات نگهدار .
 من به که گویم برو ؟
 تو دیر زمانی است
 رفته‌ای و هیچ گاه باز نگردی .

آی جوانی ، جوانه‌ای که شگفتی
 در پسرانم که میوه‌های من استند

رفتی و من می روم ، چه جای تاسف ؟
 این همه جان جوان چو جای من استند .
 بوده چنین ، تا که بوده است زمانه
 جا به گل و میوه داده است جوانه .

باز من و آسمان صاف صفاهان
 این همه چشم پر انتظار درخشان
 دیدن یار و دیار آرزویم بود
 شکر گزارم که زنده ماندم و دیدم
 با همه دیری به آرزوم رسیدم
 اینک آغاز هستی من و شعرم
 رشد و شکوفائی نهال امیدم

این شعر مورد توجه مردم قرار گرفت و مدت يك سال و نیمی که
 مستانه در ایران بود همه جا از او می خواستند آن را بخوانند . " بازگشت "
 در نوار " صدای شاعران " ضبط و پخش شد .
 به قراری که دوستی می گفت : روزی پاسداران به خانه اش می -
 ریزند و کتاب و نوارهایش را توقیف می کنند . نوار صدای شاعران را
 لگدمال کرده و می گویند که حضرت آیت اله فرموده اند : " جنگ برکت
 خداست " چرا در این شعر گفته شده :

جنگ که نابود باد روحش و نامش
 این همه خون و خرابه باد حرامش!

مستانه به یاد نوجوانی به بانك ملی رفت، جائی که پس از پایان دبیرستان بهشت آئین، کار کرده بود. در ساختمان بانك و راهروها قدم زد و از کارمندان نشانی دایره بروات و دبیرخانه را پرسید. هیچ کس نتوانست حدس بزند برای چه می پرسد. سرانجام به اداره ی کارگزینی که ۳۴ سال پیش در آن جا کار می کرد، رسید. دو دختر با مقنعه و چادر سیاه پشت دو ماشین تحریر کار می کردند. سلام کرد. به آرامی و خونسردی پاسخ دادند. نشست و با آشفتگی و هیجان به آنان خیره شد. یکی از آنان پرسید: چه فرمایش دارید؟ گفت، هیچی. عرضی ندارم. دارم شما را به جای خودم می بینم که شما با این دست های جوان و انگشتان کشیده هر روز ۸ و حتی ۱۰ ساعت مهره های ماشین را فشار می دهید و نامه ها و کاغذ های تایپ شده را روی میز می گذارید. روزگاری من پشت این میز نشسته بودم. از حقوق آنها پرسید که معلوم شد بسیار کم است. وقتی مطمئن شدند که مستانه سر بازجوئی ندارد و حزب الهی نیست، آهسته و با ترس و احتیاط گفتند: ما هر دو فوق لیسانس داریم. اما مجبوریم ماشین نویسی کنیم. کار نیست. زن ها را از ادارات بیرون کرده اند. اصلا زن دیگر در این مملکت جزو آدم حساب نمی شود. بدبخت مان کردند. از پشت در صدای پا آمد و خانم ها سرشان را پائین انداختند و به کارشان ادامه دادند. مستانه هم برخاست، آن ها را بوسید و رفت.

خیابان چهارباغ با درختان چندین صد ساله و ابهت همیشگی اش مستانه را به خود خواند. طول خیابان را پیمود و به سوی زاینده رود رفت و بی اختیار گفت: سلام، ای رود عزیزم! این زاینده رود زیبای من است. با این که رفتن به داخل غرفه های پل بی خطر نبود، با شوق همه را تماشا کرد. دیواره های پل و غرفه ها از شعارهای مخالف و موافق پوشیده شده بود. جوانان در باره ی پیشرفت و عقب نشینی جبهه ها بحث و گفتگو

می کردند و همه برای رفتن به جبهه بسی تاب بودند. چه منظره ی دهشتناکی! آژیر قرمز مهممه ای برپا کرد و هر کس در سوئی پناه گرفت. مستانه می دانست که خانه ی معلم قدیمی اش، شوکت خانم، در خیابان کمال الدین اسماعیل بود. اما پس از آن همه سال ها مطمئن نبود که هنوز در آنجا باشد. گاهی به زاینده رود و گاهی از راست به شماره ی خانه های آن سوی خیابان نگاه می کرد. ناگاه احساس کرد که شوکت خانم به سوی او می آید. و به راستی شوکت خانم بود. چه تصادفی! پس از ۳۴ سال یکدیگر را شناختند. اولین بار بود که مستانه شوکت خانم را با چادر نماز می دید. مستانه را زیر چادر نماز خود برد و با اشک هاشان یکدیگر را بوسیدند و بوسیدند و متوجه نبودند که در میان خیابان ایستاده اند و اتومبیل ها از دو سو ایستاده و منتظر کنار رفتن آن ها هستند. شوکت خانم گفت پسرش را در رژیم گذشته کشته اند و نوه اش اکنون در اوین زندانی است و همین امروز و فردا است که خبرش را بیاوردند. این زن نیک خواه چه مصیبتی را باید تحمل کند! مستانه می دانست که شوکت خانم آن پسر سر راهی را به فرزند ی پذیرفته و با زحمت بزرگ کرده بود.

در مسیر زاینده رود بنای تازه ساز سه طبقه ای است که درست بر لب آب نشسته. دورنمای بیرونی ساختمان خیلی مدرن است. منظره ی پهنای رود و دامان کوه صدفه خیال انگیز را پیش رو دارد. افراد فامیل نظر دادند که: نصف آن بنا بر سهم ارثی، متعلق به مستانه است. باید زودتر آن را تحویل بگیرد. مستانه پاسخ داد: حالا ابداً به فکر خانه نیستم و حوصله ی درگیری مالی و مادی ندارم.

به زودی آن خانه به فروش رفت و مستانه نخواست خویشاوندانش را

برنجاند.

سعدی گفته:

وه که گر مرده باز گردیدی ، در میان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی ، وارثان را ز مرگ خویشاوند . . .

مستانه پس از يك هفته لبریز از خاطره های تلخ و شیرین به تهران بازگشت . در آن جا با یحیی ریحان ، ادیب کهنسال ، دیدار کرد . حدود ۲۵ سال پیش در يك مقاله ی تحقیقی ادبی نوشته بود : یحیی ریحان که با دو ادیب دیگر: "ذره" و "حسابی" ، روزنامه ی "گل زرد" را در تهران اداره می کردند ، درگذشته است . این خبر به گوش شاعر رسید . او کتابی از تهران برای مستانه فرستاد و نوشت : "به شاعره . . . تا بداند که من هنوز زنده ام". مستانه با شعری از او پوزش خواست و او هم با استاد محیط طباطبائی پاسخ آن شعر را بسیار فروتنانه و پر مهر نوشت و به مسکو فرستاد . بنابراین ، وقتی یحیی ریحان شنید مستانه به ایران برگشته است ، به وسیله ی دکتر وحید نیا برای دیدار او ابراز تمایل کرد . شاعر سالمند کمی بیمار بود ، اما بسیار پر انرژی و خوش اخلاق و مودب . در يك اتاق کاملاً خالی روی صندلی نشسته بود و شرح ۲۵ سال اقامتش در اسپانیا را می- داد . گله می کرد که کتاب شعرش را برای یکی از کتابخانه های بزرگ اروپا فرستاده بود . پس از چندی کتاب را با تشکر به او برگردانده و گفته بودند : متأسفانه برای نگاهداری آن جا نداریم . این را می گفت و می- خندید و از "بی توجهی" و "خونسردی" غربیان انتقاد می کرد . سپس گفت : اثائیمه را جمع کرده ام که به یکی از کشورهای اروپا ، شاید باز به اسپانیا ، که خاطرات خوشی از آن دارم ، بروم و برای همیشه در آن جا زندگی کنم . آن روز وحید نیا ، ریحان و مستانه را به خانه اش دعوت کرد . از هم جدا شدند . جنگ بود و باید عصر ها هر چه زودتر به خانه برگشت . دو روز بعد ، در خانه ی وحید نیا ، ابراهیم صهبا و ابوالقاسم حالت و شاعران و شعر دوستان و ادیبان حضور داشتند . پس از احوالپرسی ها و

تعارفات مرسوم ، ابراهیم صهبا برکه ی کاغذی از جیب در آورد و ایستاد و گفت: " اجازه می فرمائید ، من شروع کنم؟ " همه گفتند: بفرمائید. صهبا غزل بلند بالائی با مطلع " زاله ی اصفهانی آمده است" را خواند و شعر را به مستانه داد و صورتش را بوسید. صدای خنده و اعتراض آقایان بلند شد که آقای صهبا رسم جاری کشور را رعایت نمی کند ، مگر از شلاق نمی ترسد؟ از مستانه خواسته شد شعر "بازگشت" را بخواند. و گویا در نوار هم ضبط شد.

آشنائی با شاعر نقاش ، منوچهر شیبانی ، نیز فراموش نشدنی است. روزی شیبانی همراه غلامحسین متین به خانه ی مستانه رفت. متین از پائین آپارتمان پرسید: ممکن است با شاعر عزیزمان به دیدن تان بیائیم؟ گفت: البته ، بفرمائید. شادم کنید. آن عصر مثل روزهای دیگر شماری از هنرمندان و هنر دوستان در خانه ی مستانه بودند. منوچهر شیبانی ساکت و خودمانسی در گوشه ای نشست و گفته های درهم برهم حاضران را به دقت گوش کرد. در پایان مستانه را به خانه اش دعوت کرد. خانه ی آراسته ی او در حقیقت نمایشگاه نقاشی بود. بر در و دیوار و راهروها و همه جا پرده های کوچک و بزرگ نقاشی با تماشاگر حرف می زدند.

منوچهر تاریخچه یکی یکی آنها را شرح داد و افزود: " یکی دو بار در سال به شمال ، به دریای خزر می روم ، قایقی می گیرم و گاهی تمام روز را در دریا بسر می برم و مناظر زیبا و دلنشین دریا را تماشا می کنم. سپس به بازآفرینی آنها می پردازم. " پرده های نقاشی دریائی او تماشائی بود. رنگ آمیزی تابلوی " جغد سبز" بیننده را متحیر می کرد. چشمان جغد در روشنائی چراغ مثل مشعل می - درخشید. چنان نافذ ، چنان مهیب که گوئی می خواهد چشم تماشاگر را از جا بر کند. هنر چه هیپنوتیزم شگفتی است که ما را اسیر خود می کند و به هر کجا که می خواهد می -

بَرَد! منوچهر مدتی در کنار "جغد سبز" توقف کرد تا آن را بهتر نشان بدهد که مردم ما همیشه زیر نگاه زهرآگین گزمگان بوده اند.

پس از تماشای نقاشی ها، منوچهر شبیانی شاعر نشست و شعرها و نمایشنامه هایش را خواند و خواند. او دنیایی را در این نمایشنامه ها در نظر گرفته بود و می کوشید به تفسیر و تصویر آن بپردازد و بر خلاف دیگر شاعران و دراماتوگ ها اصراری هم برای چاپ یا اجرای آنها نداشت. منوچهر شبیانی جوان ترین شاعر مرد و مستانه جوان ترین زن شاعر بودند که در "نخستین کنگره ی نویسندگان ایران"، در سال ۱۳۲۵، در تهران شرکت کردند و شعر خوانی داشتند.

روزی مستانه را به انجمن ادبی خانم خوش ذوقی بردند که بیماری داشت و نمی توانست به راحتی حرکت کند و دخترش از حاضران پذیرائی می کرد. شمار زیادی زن و مرد شاعر و شعر دوست در سالن نشسته بودند. در میان سخنوران، خلیل سامانی و دخترش، سپیده که او هم شعر می گوید، حضور داشتند. خلیل سامانی که زمانی انجمن ادبی صائب را در تهران اداره می کرد گفت: یک روز زن جوانی بنام ژاله، در انجمن "صائب"، شعری با عنوان "عقاب گمشده" خواند و مورد تقدیر قرار گرفت. من که قبلا این شعر را در کتاب "زنده رود" دیده بودم گفتم این شعر از شما که نامتان ژاله است، نیست. این شعر از ژاله ی دیگری است که در خارج زندگی می کند. ژاله اعتراض کرد که گویا من می خواهم او را متهم کنم و گفته ی مرا رد کرد. بحث در گرفت و در آن میان شاعر دیگری گفته ی مرا تایید کرد و گفت: اما گوینده ی آن در خارج مرده است. کار بجائی رسید که ژاله به گریه آمد و برخاست و مجلس را ترك کرد و پس از آن دیگر پیدایش نشد. "متأسفانه خلیل سامانی پس از اندك مدتی در تهران درگذشت.

عقاب گمشده

ای چشم های روشن شب ، ای ستاره ها
 آیا عقاب گمشده ام را ندیده اید ؟
 در دشت های خرم و خاموش آسمان
 او با دو بال سرکش سنگین کجا پرید ؟

آیا پرید و رفت به سیاره های دور
 یا نیمه راه بر سر یک صخره ای نشست ؟
 یا مست شد چنان که ته دره افتاد ؟
 یا از نهیب و غرش توفان پَرش شکست ؟

روزی که روی رود خروشان جنگلی ،
 افتاده بود سایه ی سبز درخت ها ،
 من با همه شرار و شکنجی که داشتم ،
 با او میان خرمن گل گشتم آشنا .

گوئی تمام پیکر من دل شد و دلم ،
 در دیده ی فسونگر او کرد آشیان .
 گوئی درون زورق زرین آفتاب ،
 رفتیم ما به گردش دریای آسمان .

شد سرنوشت و آرزوی من دو بال او .
 با این دو بال سرکش خود ناگهان پرید .
 ای چشم های روشن شب ، ای ستاره ها ،
 آیا عقاب گمشده ام را ندیده اید ؟

تهران جنگ زده بود با آژیرها و اضطرابها. پی پی در پی در رادیو و تلویزیون اخطار و اعلام می شد: بسته های مشکوک را به پاسداران نشان بدهید که ممکن است محتوی بمب باشد. در خانه هایپتان را به روی غریبه ها باز نکنید. کودکان را تنها به خیابان نفرستید. مواظب اسباب بازی کودکان باشید که ممکن است مواد سمی در آنها جا داده شده باشد. و غیره و غیره. آپارتمان مستانه در اشکوبه ی سوم قرار داشت. شمس برای کارهای روزانه از خانه خارج می شد و مستانه تا ساعت های ۳ و ۴ که میهمانان شعر دوست یا افراد خانواده به سراغ آنها بیایند، در خانه تنها می ماند.

صبح یکی از این روزها اف اف به صدا در آمد. مردی گفت بسته ی امانتی آورده ام، بیائید بگیرید. مستانه هیجان زده از این پیام غیر منتظره پرسید چه بسته ای و از کجاست؟ پاسخ داد: نمی دانم، زودتر بیائید تحویل بگیرید. مستانه گفت: لطفا بیائید طبقه ی دوم، من هم می آیم. پس از چند لحظه آن مرد از پائین و مستانه از بالا روی پله های طبقه ی دوم ایستادند. مدیر شرکت از اتاق کار خودش به سرسرا آمد و با ترس و تردید به پاسدار و مستانه نگاه کرد. مستانه گفت: آقا لطفا بسته را زمین بگذارید. پاسدار بسته را روی پله ها گذاشت و شتابزده پائین رفت. مستانه ترسان و لرزان بسته را بالا برد و به خود گفت: هر چه بادا باد. جعبه ی چوبی را باز کرد. درون آن کتاب بسیار قطور زیبایی قرار داشت. وه، چه هدیه ی گرانبهائی! دوره کامل مثنوی معنوی، اثر جلال الدین مولوی، که عمری "از جدائی ها شکایت" کرده است. در نخستین صفحه ی کتاب با خط نفیس نوشته شده است:

"... شاعره ی محترمه ... با ارسال یک جلد کلیات مثنوی مولانا جلال الدین، جهت یادبود، توفیق شما را ... خواهانیم. محمد رجبی

سرپرست دفتر پژوهش امور هنری و نمونه سازی وزارت آموزش و پرورش "تقدیر نامه ی مُد هَبی نیز به پیوست فرستاده شده بود .

در یکی از روزها پرویز رجبی ، سردبیر مجله ی نوبنیاد " فردای ایران " به خانه ی مستانه آمد و گفت می خواهم در باره ی شما چیزی بنویسم ، آیا موافقید؟ مستانه گفت نه خیر. من تازه آمده ام و باید با حال و هوای سیاسی - اجتماعی و بویژه ادبی - هنری پس از انقلاب ایران از نزدیک آشنا شوم . به طور کلی از روزنامه نگاران هراسناکم . چون با کنجکاوای های همه جانبه انسان ها و رویدادها را چنان که دلشان می خواهد تصویر می کنند ، نه آن طور که هست . با لبخند طنزآمیزی تشکر کرد و گفت : واقعا این شاعران چه مردم دیر باور سر سنگینی هستند . مستانه گفت : می خواهید سبکسر باشند؟ مدتی با این گوشه و کنایه ها گفتگو کردند . مستانه گفت : خواهش می کنم مرا ندیده بگیرید . گفت : حالا که دیده ام چطور ندیده بگیرم . یعنی دروغ بگویم؟ و با آهنگ جدی تر گفت می خواهم برای پنج شماره ی مجله ام با پنج نماینده از رشته های گوناگون هنر گفت و شنودی داشته باشم و در بخش شعر شما بنویسم . وقتی باز هم مستانه سر باز زد ، گفت : می دانید؟ شما عمری در ایران نبوده اید و مردم و به ویژه نسل جوان شما را یا اصلا نمی شناسند یا مطالبی در باره ی زندگی و اشعارتان شنیده و خوانده اند که اکثرا به حدسیات و اغراض آمیخته است . وظیفه ی خود شماست که حقایق زندگی تان را آشکارا بگوئید و بنویسید .

پرویز رجبی این مطلب را دلسوزانه و واقع بینانه گفت و هر چه زمان می گذرد واقعیت آن آشکارتر می شود .

اما وقتی پافشاری مستانه را برای گمنام ماندن ، دست کم در نخستین ماه های ورودش به ایران ، دید ، خیلی رُک و راست گفت : شما می میرید و دیگران هر چه دلشان می خواهد راست و دروغ می نویسند ، حال خود دانید . هر دو لحظه ای خاموش ماندند .

سرانجام گفت و شنود انجام شد و چندی بعد مجله ی " فردای ایران " با عکسی از مستانه روی جلد و گفت و شنودی زیر عنوان " اندوه کبیر مهاجرت " انتشار یافت .

دیدار با شاعر صمیمی و پرکار میمنت میر صادقی ، و همسرش ، نویسنده ی مشهور، جمال میر صادقی ، در خانه ی هانیبال الخاص فراموش نشدنی است .

دیدار ها و خاطرات فراموش نشدنی در نخستین سال بازگشت به وطن شوق انگیز بود . به ویژه فرا رسیدن نوروز که به گفته ی حافظ شیرازی :

خوشا تفرج نوروز، خاصه در شیراز
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

مستانه با اشتیاق همراه با شمس و شاعران : نصرت الله نوح و غلامحسین متین ، راهی شیراز شدند و به خانه ی مرد مهمان نواز آشنائی در آمدند . این دومین دیدار مستانه از شیراز ، شهر شعر و صفا ، بود . خانم صاحبخانه با لهجه ی شیرین شیرازی از قناری های خوش آواز سخن می گفت و همه وقت سرگرم آشپزی و تهیه شام و ناهار برای مهمانان بود . سه پسر جوان خانواده به سه گروه سیاسی جور واجور وابستگی داشتند که گاهی با هم بحث و مناظره می کردند و کارشان به دعوا می کشید و گاهی هم شور و شوق جوانی آنها را گرد هم جمع می کرد و هر يك از سرگذشت عشقی دیگری سخنی می گفت و همدیگر را مسخره می کردند و می خندیدند و می کوشیدند پدرشان از راز عشقی و مسائل سیاسی آنها با خبر نشود و پدر بخشنده نیز اگر هم از کار پسران آگاه بود به روی خودش نمی آورد . مینا، دخترک دلربا نیز افراد خانواده را با لبخند و رقص و آواز خود سرگرم می کرد . او هم عشق نهفته ای داشت

که از برادران می پوشانند و گاهی پنهانی گوشه ای از آن را به مستانه بازگو می کرد. چه عشق پاکیزه و کودکانه ای!

وہ کہ مینای زیبای شیرازی در دلنوازی و طسنازی یکتا نبود ،
 "شیراز معدن لب لعل است و کان حسن" . اما نہ . شیراز از این ہم برتر
 است . شیراز قبلہ ی عاشقان ، زیارتگاہ شعر و زادگاہ دو نابغہ ی جاودان
 جهان است . دو شاعر بزرگی کہ ملیت و هویت ایرانی را تثبیت کرده اند .
 سعدی - دنیائی سرشار از عظمت " آدمیت " کہ می داند : " رسد آدمی بہ
 جائی کہ بہ جز خدا نبیند " و از اعماق تاریخ قرون وسطا فریاد می زند :

بنی آدم اعضای یکدیگرند

کہ در آفرینش ز یک گوهرند

تو کز محنت دیگران بی غمی

نشاید کہ نامت نهند آدمی

و امروز اندرز بزرگش پس از هشتصد سال بر سر در انجمن ملل
 متحد نقش شده است .

و حافظ ، شاعر شاعران ، آتشگاہ همیشه فروزان شعلہ ی عشق و امید .
 این لسان الغیب و محرم راز نسل های ایرانی ، این رند خراباتی ریا سوز
 راستی آموز کہ " در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش " و با موسیقی کهکشانی
 هر حرفش از جاودانگی خویش مژده می دهد کہ :

از آن بہ دیر مغنم عزیز می دارند

کہ آتشی کہ نمیرد ہمیشہ در دل ماست

اینک مستانه با شوریدگی و اشتیاق بر مزار حافظ بوسه می زند و
 آرزوی دلش را با صدای بلند باز می گوید " مژده ی وصل تو کو کز سر جان

بر خیزم" و هم اوست که ساعتی دیگر بر آرامگاه سعدی تعظیم می کند و خرسند و سربلند رهسپار باغ ارم می شود.

چه باغی؟ که دیگر هیچ خرمنی در آن باقی نمانده. همه جا گرد گرفته و خراب. تنها سروها هستند که از دو سو صف کشیده و هنوز سبزند. سپس تماشای باغ خلیلی با آن همه گل های رنگارنگ معطر، و بعد بازار وکیل که در قهوه خانه روی سکوی سنگی می نشیند و جای می نوشد و از دکانی لباس محلی زنان مروذستی را می خرد که مجموعه ایست از رنگ های دلگشای چندین دامن بلند روی هم که شاید بیش از بیست متر نور ارغوانی رنگ با حاشیه ی زربفت بنفش در آن به کار رفته، سرانداز حریر سفید پولک دوزی شده، پیراهن اطلس سبز با کمر بند عریض ابریشمی نارنجی رنگ، که بر اندام بلند و رعنا ی زنان مروذستی دیده بود.

سر انجام دیدار تخت جمشید که عظمت آن در هر تماشاگر ایرانی غرور می آفریند و هنرمندانی را می ستاید که از سنگ خارا، پیکره های ابدی ساخته اند. شاهان و امیران و اسیران و سفیران سنگی که زلفان شان از زیر کلاه خودها تا سر شانه پیچ خورده و افشان است، این انسان های خارائی که حتی موهای روی دست و پاهایشان به شکل زنده نمایان است، انسان را به شگفتی و ستایش وادارند.

مستانه به یاد می آورد که در نوجوانی تخت جمشید را دید و در انشای مدرسه از زبان عشقی نوشت:

تخت جمشید ز بی حسی ما مردم دون
خشت با سرزنش از سقف و ستون می ریزد

و معلم او را سرزنش کرد. البته تخت جمشید به ویرانی پیشین نبود، اما فضائی غم آگین داشت.

از بالای کوه، از محوطه ی تخت جمشید، دورنمای چادرهای سلطنتی که برای جشن ۲۵۰۰ ساله دوران "آریا مهری" ساخته شده بودند، دیده می شد. ساکنان آن نواحی می گفتند در روزهای انقلاب که دسته های افراطی حزب اله در صدد خراب کردن تخت جمشید بودند، مردم فارس، از زن و مرد و پیر و جوان، بنای تاریخی تخت جمشید را محاصره کرده و گفته بودند تنها از روی نعش ما می توانید این یادگار نیاکان مان را ویران کنید، و با این از خودگذشتگی تخت جمشید را از آفت ویرانی در امان داشتند.

شیراز از تباهی جنگ برکنار نبود. چادرها و خیمه ها در گوشه و کنار خیابان زند، صد ها و هزاران زن و کودک آواره ی جنگ را سرپناه بودند. هتل ها و مهمانخانه ها تماما در اختیار جنگزدگان بود. روز عید بود. شمار زیادی از خانم ها و کودکان روی سکو ها، روی زمین، روی سنگفرش حاشیه ی خیابان زند نشسته بودند. با گوشه ی چادر نماز صورتشان را پوشانده بودند و نمی خواستند کسی آنها را ببیند و بشناسد. از آوارگی خودشان شرم داشتند. اکثر دختران جوان لیسانسیه و فرهنگی بودند و مادران شان کدبانوهای مرفهی بودند که در حمله های هوایی آبادان و نقاط دیگر خانه و کاشانه را رها کرده و جان خودشان و فرزندان شان را نجات داده بودند. اشک اندوه در چشمان سیاه خوش نگاه آنها می درخشید. به جنگ و جنگ طلب و جنگ افروز نفرین و لعنت می کردند.

مستانه در شیراز سراغ فریدون توللی را گرفت که در باره ی او نوشته بود. فریدون پس از کتاب پر ارزش نوآورانه ی "رها"، در "نافه" در جا زد و در "کاروان" و "پویه" و اشعار دیگرش به کاریکاتور اسفناک مبدل شد. مستانه می خواست این رنجش را برطرف کند و از نقش بزرگی که فریدون برای ترویج شعر نو و شیوه ی نیمائی ایفاء کرده سپاس گوید. اما

فریدون در وضع عادی نبود. می گفتند آن قدر می زده و معتاد است که بیشتر در خواب و مدهوشی به سر می برد و حتی یکی از آشنایان نزدیک او می گفت گروهی ادیب و شاعر از هند برای دیدن او به خانه اش رفته اند و فریدون آنها را نپدیدرفته و با خشونت رد کرده است. دوستداران هندی او که شعرش را روی پارچه ی ابریشمی دوخته بودند، هدیه را پشت در خانه ی شاعر گذاشتند. اگر این حقیقت داشته باشد، جای تاسف است.

شعر شیراز ثمره ی سفر سیزده روزه ی خاطره انگیز و فراموش نشدنی شیراز است.

شیراز

"مژده ی وصل تو کو کز سر جان برخیزم"
(حافظ)

من و درگاه حافظ جاوید ؟

من و این قبله ی مقدس عشق ؟

من و این معبد بزرگ هنر ؟

من که این را نمی کنم باور .

می زخم بوسه ها به "مژده ی وصل"

می کنم سجده ها به "طایر قدس"

می گشایم بر آسمان ها پر . . .

من و دیدار شاعر ابدی ؟

افتخار جهانیان - سعدی ؟

می گذارم بر آستانش سر ،
 بشنوم تا نوای " مرغ سحر " .

من و این سرزمین رویایی ؟
 شهر شیدائی و شکوفائی
 می زخم جار و می کنم تکرار -
 گر جهان خرم از بهاران ست
 داده شیراز ، خرمی به بهار .

موج " دریاچه ی نمک " باشد ،
 یا که آوای بلبلان بهار ،
 یا به صحبت نشسته شیرازی ؟
 گوش کن ، چشم خود به بند و به بین ،
 باد بر روی آب می رقصد
 ماه با موج می کند بازی . . .

شهر عشق و حماسه - ای شیراز !
 شب ز هر شهر و هر دیار دگر ،
 آسمان تو پُر ستاره ترست .
 وه که آتش گرفته ام زین درد ،
 کاتش جنگ در تو شعله ور است .

دور باد این شرار ویرانگر ،
 از " خرابات " تو ،
 ز " رکن آباد "

ای گلستان و بوستان هنر ،
تا ابد حافظ ات نگهبان باد !

شیراز ۱۳۶۰

سفر دیگر مستانه به مازندران - زادگاه نیمای نام آور بود . در محمود آباد مهمان یکی از دوستان شد که در خانه ی او شیراگیم ، پسر نیمای یوشیج ، را هم پس از ۳۲ سال دید .

مازندران ، سرزمین جنگل های سبز انبوه ، عطر بهار نارنج و دریای برآشفته ی خزر ، که مستانه سال ها در آن سوی ساحل ها در آرزوی دیدار این سویش می سوخت ، بسیار شوق آور بود . شعر " مازندران " ثمره ی آن است :

مازندران

مازندران ، دیار همیشه بهار ما ،
صد ها سلام گرم و درود و ستایشم ،
بر کوه های سبز و به دریای آبی ات !
بر باغ های پُر ثمر آفتابی ات ،
بر مردم دلاور آزاد خوی تو ،
کز هفت خوان گذشته و پیروز گشته اند !

مازندران ، من آمدم اینک به سوی تو ،
با کوله باری از سفر دور آرزو .

از کوه ها گذشتم و از دره های ژرف ،
این جا شکفته لاله و آن جا نشسته برف .

رفتم ، ز شعر تاج گلی هدیه ات کنم ،
دیدم ز دشت سرخ شقایق ، شفق شکفت .
دیدم درخت ها همه رنگین کمان شدند .
مرغان به رقص آمده آوازه خوان شدند .
دیدم درون جنگل انبوه سایه سار
با شوق عاشقانه ، غزالان گریختند .
در نور ماه ساحل رو بایی خزر ،
دیدم ستاره ها همه روی تو ریختند .

رفتم به گشت دشت ،
دیدم که آب ساکت و سرد برنجزار ،
تا زانوی زنان عزیزت رسیده بود .
بر رنج بیکرانه ی آن گلرخان درود !
رفتم بگیرم از هنر و دانشت سراغ ،
دیدم " اولمپ " دیگر و دوران دیگری
بر قله ها حماسه سرایان دیگری .

مازندران ، که خطه ی خوبان عالمی ،
زیبای جاودانه و شعر مجسمی ،
این روزها به روشنی احساس می کنم ،
چون من ، تو هم ، ز داغ عزیزان به ماتمی .
اما ، شکوفه های نوین باز می شود ،

فردا بهار بهتری آغاز می شود . . .

مازندران ۱۳۶۰

مستانه در تهران با شوق و شتاب هر چه بیشتر سرگرم خریداری و تهیه ی وسائل زندگی شد . در حقیقت ، می خواست برای پنجمین بار خانه و کاشانه ای درست کند تا زندگی نسبتا مستقل و آبرومندی بسازد و دیگر هرگز از وطن جدا نشود . به قدر کافی جدائی کشیده بود . هر سپیده دمی که از خواب پر شور و التهاب دوشین بیدار می شد ، می پنداشت اولین روز زندگی اش را آغاز می کند . نیروی تازه شگفتی در خود احساس می کرد که حتی درد جسمانی را فرو می خورد و متوجه نمی شد که بیماری مزمن کبد دائما آزارش می دهد . چند روز بستری می شد و وقتی می دید دمامد گروهی از خویشان و دوستان گراگرد بسترش نشسته اند ، درد را فراموش می کرد و باز بر می خواست و شعر می گفت و مهمانی می رفت و مهمان می پذیرفت .

چند بار تاتر رفت . اصولا زندگی هنرپیشگان روی صحنه را خیلی دوست می دارد . تاتر هنری است متحرک و ضمنا مهیج ، که شعر و موسیقی و رقص و نقاشی (دکور سازی) را یک جا گرد آورده و در معرض تماشا و لذت دوستداران هنر می گذارد . تاتر و البته سینما باز آفرینی زندگی یا اصل زندگی و مجموع همه ی هنر ها ست .

ما سینماگران و هنرپیشگان خیلی خوب داریم ، اما نمایشنامه ی خوب ، دراماتیست و سناریست زبردست نداریم و تقصیر آنها هم نیست . این فن دشوار هنری در ایران زمینه ای و پیشینه ای نداشته است . جز تعزیه خوانی ها و روحوضی ها ، شبیه سازی ها و حاجی نوروزها . . .

مستانه پس از یک سال زندگی در تهران ، به گفته ی مولانا " باز هوای وطنم آرزوست " دوباره برای دیدار خویشاوندان ، به اصفهان رفت

و بر مزار سادارش شعری را که در نوجوانی در رثای او گفته بود در سنگ نوشته‌ی روی قبر خواند.

در تهران به گورستان ظهیرالدوله رفت و به روان شاعران بزرگ - ملك الشعراى بهار، ایرج میرزا، فروغ فرخزاد، ره‌ی معیری و دیگران درود فرستاد.

وضع سیاسی - اجتماعی و بگیر و ببند‌ها هر روز بغرنج‌تر و دشوارتر می‌شد. شعارهائی که هر دم بر در و دیوار کوچه‌ها و خیابان‌ها نوشته می‌شدند از نشان هماهنگی پیشین مردم برای ساختن يك کشور آزاد، خالی شده بود. صد‌ها شعار ضد و نقیض گروه‌های سیاسی و احزاب گونه‌گون از یکسو و شعارهای توهین و تهدیدآمیز پیروان حزب الله از سوی دیگر، که دائم نوشته و پاک می‌شدند، خبر از آینده مبهمی می‌دادند. موتور سیکلت سواران به ارباب رهگذران کوی و خیابان می‌پرداختند و پاسداران به خانه‌ها هجوم می‌آوردند و افراد را بی هیچ حکمی دستگیر و زندانی می‌کردند. "خلخالی" مدام حکم اعدام می‌داد و پاسداران تیرباران می‌کردند. واژه‌ی "شهید" معنای واقعی خود را از دست داده بود. با شعار: "ز هر طرف که شود کشته، سود اسلام است"، آزاد اندیشان دسته‌دسته نابود و جوانان گروه‌گروه به جبهه‌ها فرستاده می‌شدند.

مستانه همان روزهای اول ورود به ایران به بهشت زهرا رفت. با خلوص نیست به میهن پرستانی که در راه انقلاب ایثار گرانه جان سپرده بودند، ادای احترام کرد. بار دیگری هم توانست به آن غمگده‌ی جان‌گداز برود. از مشاهده‌ی آن همه مزار و آن همه عکس جوانانی که بهشت زهرا را از خون خود لاله‌گون کرده بودند، گریست. مساحت این گورستان چندین برابر شده بود. تا چشم کار می‌کرد، گورهای از پیش آماده شده و مادران سیاه‌پوش که بر سر آنها نشسته موی کنان و مویه‌کنان شیون و زاری می‌کردند.

امر به معروف و نهی از منکر" در کوچه و بازار می گشت و "کفن سیاه" را به تن زنان و دختران می کرد. با وجود این، در سال ۱۳۶۰ هنوز "بی حجابی" و "بد حجابی" مساله ی روز و وسیله ی زور و ضرب و زندان نشده بود. هنوز "فرمایش رئیس جمهورانه ی" بنی صدر که گویا "در سوی زن شراره ای است که مرد را تحریک می کند" بهانه به آن ها نداده بود. اما روسری اجباری شده بود، به ویژه در ادارات و موسسات دولتی. مستانه اول بار که به فروشگاه کورش (بعد ها قدس) رفت، دختران فروشنده روسری های نازک کوچکی بر سر داشتند و به او که سرش باز بود چیزی نفروختند و کم کم بقال سر محله و راننده تاکسی و دیگران زن بی روسری را از "درگاه" خود می راندند.

مساله ی حجاب اجباری و البته مسائل دیگر نابرابری های زن ایرانی برای مستانه غیر قابل پذیرش بود. افزون بر این ها موضوع های سیاسی - اجتماعی گوناگون که با روح و با شعر او دیگر هماهنگی نداشتند، او را می آزد.

شمس که عهده دار ترجمه بود، یک روز زودتر از معمول به خانه برگشت و با ناراحتی به مستانه گفت: "امروز کیانوری با خشم و اعتراض گفت که: چرا فلانی بدون اجازه ی ما به ایران آمده است؟" من در پاسخ گفتم: به شما چه؟ او به وطنش آمده است. و سپس سر مسائل دیگر دعوایمان شد.

البته این پرسش تلخ برای مستانه ناگوار بود. او حق داشت به وطن برگردد و برگشت. زمانی مسئول تبلیغات حزب - جوانشیر میزانی، که انسان شریف دانشمندی بود، به خانه مستانه رفت تا او را برای همکاری دعوت کند، به شوخی گفته بود: "اشخاصی که به ایران باز می گردند و به ما رجوع نمی کنند، توبیخ می شوند". مستانه در جواب گفت: کسی که بتواند مرا توبیخ کند هنوز به دنیا نیامده است.

با وجود این گفت و شنود شوخی - جدی و رسمی ، که با پاسخ منفی مستانه روبرو شد ، آن ها دوستانه از هم جدا شدند . وی که آفریننده ی " حماسه ی داد " بود ، پس از چندی قربانی " بیداد " شد . تنها آفریننده ی " حماسه ی داد " نبود که قربانی قساوت های " انگلیزیسیون مدرن " کشورش شد . در قرون وسطا انسان ها را به سبب داشتن عقاید و آرمان هایشان تنها شکنجه می کردند و می کشتند . ولی انگلیزیسیون معاصر قربانیان را با انواع شکنجه های روانی و دارو های مخدر مسخ می کنند و به اقرار گناه کرده یا ناکرده وا می دارند . " شو های تلویزیونی " و فجایع سرکوب دگراندیشان دوران پیش ، یادگار جاوید " انگلیزیسیون مدرن " است .

اما دردی که دل تاریخ را هم می سوزاند این است که چرا ، و چرا ناخدای يك گروه بزرگ سیاسی - اجتماعی ، که خود به تاریخ مبارزات جهانی آشنائی و آگاهی داشت ، آنقدر شیفته ی حوادث شد که وقوع " انگلیزیسیون مدرن " را پیش بینی نکرد و هنوز کوله بار مهاجرت دور و دراز خود را نگشوده ، به امید هژه مونی بی زمین ، شتاب زده ، کشتی را به سمت نادرست راند . اگر گناهی هست از اوست . سرنشینان کشتی ، با عشق و ایمان ، ایثارگرانه به وطن برگشتند و چه دردناک و غمگنانه جان سپردند ، یا به مهاجرت دیگر رفتند !

افسوس ، هنگامی تاریخ زخم خورده ی انقلاب آزادی خواهانه ی مردم وطن ما آشکار خواهد شد که ما نیستیم تا از آن درس تازه بیاموزیم .

مستانه ! آی مستانه ، خیلی ناراحت و سر به گریبان شده ای . کمی از خودت بگو . از درونت و از احساسات .

افسوس که خودم را نمی توانم بیابم . به گفته ی باباطاهر :

خود و مو از خود وم کم دارم امشو

احساس می کنم سنگ ریزه ای هستم در بستر يك سیلاب سرگردان ،
که از سرزمین جوانی در دیاران دور کنده شده ام و پس از عمری انتظار و
اشتیاق به وطن برگشته ام و این جا هم گرفتار نوعی درون تنهایی و
בלاتکلیفی ام . دیدارها شادم می کند و به گریه ام می آورند . آنچه انتظار
داشتم ، این نیست . کشتی به ساحل نرسید و ما همچنان در دریای آرزوها
و فانزوی ها سرگردانیم .

همه از جنگ و کشتار بیزارند . اما در جایی که جنگ را رحمت
خدائی می دانند و گزمه ها و ماموران امر به معروف ، نوار صدای مستانه را
زیر پا له می کنند ، چون گفته بود :

جنگ که نابود باد روحش و نامش ،

این همه خون و خرابه باد حرامش !

چگونه ممکن بود عاصی نشد و با محیط ناساز ، ساخت ؟ افزون بر آن ، از
دو فرزندش دور مانده بود . این هم عذاب دیگری بود .

شبی در خانه ی نصرت موضوع بیماری چشم او مطرح شد .
پزشکان تاکید کرده بودند که برای عمل پیوند چشم باید به لندن برود ، و
یک نفر همراه لازم دارد . دخترانش فرزندانشان خردسال داشتند و
نمی توانستند به او کمک کنند . پس از مشورت خانوادگی قرار شد مستانه
او را همراهی کند . این ، هم فال بود و هم تماشا . یاری به خواهر و دیدار
فرزندانش .

وسائل پرواز به لندن به زودی آماده شد و خدا حافظی با خویشان و آشنایان آغاز . . . یک روز قبل از پرواز ، جوانشیر و همسرش مستانه را به خانه شان دعوت کردند و گفتند احسان طبری و همسرش ، آذر ، هم هستند . روشن است که در آن موقعیت ، مستانه نمی توانست در آن مهمانی شرکت کند . اما این هم غمی شد که چرا نتوانست آن چهار انسان ارزشمند را برای آخرین بار ببیند .

ساعتی پس از آن دعوت ، دوستان نوجوانی ، عزت و برادرش مجید ، مستانه را به دیدار فریدون مشیری دعوت کردند . اما مسافر دیوانه از آن دیدار هم محروم ماند . و افسوس آن که مجید هم به زودی درگذشت .

مستانه که صبح روز بعد عازم سفر بود ، در دل غمی داشت که نمی دانست آن را چگونه بیان کند . امید به بازگشت روحش را نوازش می داد و دیدار فرزندان در او شوق می آفرید ، اما دوری دوباره از وطن را نمی پسندید . از پشت پنجره البرز سر سفید را که در نور نقره ای ماه متین و استوار بر پا ایستاده بود ، تماشا می کرد و از خود می پرسید ، چرا می روم ؟ قلم در دست گرفت و نوشت :

می روم ، می روم به راه سفر .

پیام مسافر

می روم ، می روم به راه سفر ،
 گر بگیرد کسی سراغم را ،
 گو به او ، مرغ عاشق شب زاد ،
 نیست در آشیان خود دیگر .

گر تو هم یاد من کنی که گاه ،
 سر به صحرا بنه به آرامی ،
 بشنوی شاید از پرنده‌ی دور ،
 نغمه‌های مرا ، صدایم را ،
 بر لب سرخ لاله‌های بهار ،
 بنگری جای بوسه‌هایم را .

شب ، همه شب ستاره‌ها بینند ،
 که دو چشمم ستاره باران ست .
 و دلم درد مند یاران ست . . .

تا بهار دگر که می‌داند ،
 که چه پیش آید و چه خواهد بود ؟
 منم اینک مسافر رو دور ،
 به امید بهار ها ، بدرود !

سایه ی سال ها

دفتر چهارم

مهاجرت دوم

بامداد ۲۲ فوریه ۱۹۸۲ وقتی هواپیما از زمین برخاست و آسمان تهران را زیر پرگرفت ، مستانه که در کنار نصرت نشسته بود با اندوهی نهفته گفت :

" بدرود ای عزیزترین ، بدرود "

و این جمله را همچنان تکرار می کرد . سرعت پرواز و تغییر شکل ابرها و چشم اندازها خیلی زود آن ها را به وین و سپس به لندن رساند . مهرداد در فرودگاه آن ها را پیشواز گرفت و طبیعی است که پس از پنج سال دوری چه حالتی به مستانه دست داد . از شادی گریست و به گفته ی حافظ :

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
اندر آن برگ و نوا، خوش ناله های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه ی معشوق در این کار داشت

صدای دلنشین و غم انگیز مهرداد که شب ها در هتل "تارا" می-خواند، و آهنگ های متنوع پیانو که می نواخت، آشفتگی درونی مادر را شعله ور می ساخت. شاید این بغض مهاجرت دوم بود که می ترکیب و دلش را می خست که خود او هنوز به آن پی نبرده بود. حس ششم آزارش می داد که دو باره از وطنش دور شده. برای سال ها و سال ها! اجازه ی اقامت شش ماهه گرفته بود و منطق و آرمان جوشان می گفت دلیلی برای غم خوردن وجود ندارد، بر می گردی. اما اشک، به ویژه شب ها که همه در خواب بودند، بالش را خیس می کرد. نصرت در بیمارستان بستری شد و چشمش مورد عمل جراحی قرار گرفت و شادمانه به ایران بازگشت.

یک هفته بعد ملیحه، دوست کودکی و نوجوانی، که شنیده بود مستانه در لندن است، از کالیفرنیا به دیدنش آمد. چه دیداری که پس از ۳۵ سال هر دوی آنها را دو باره "نوجوان" کرد.

دیدمت، دیدمت، چه دیداری
 نوجوانی من به یاد آمد
 از پس کوه ها و دریا ها،
 مرغکی با نوای شاد آمد
 در دل تنگم آشیانه گرفت.
 آتش خفته ام زبانه گرفت.
 خنده و گریه ام به هم آمیخت.
 آرزوهای دور رنگارنگ،
 گشت باران و بر سر من ریخت.
 شادی کودکی به رقص آمد،
 هر چه غم بود، قهر کرد و گریخت،

تا چو تنها شوم ، بیاید باز . . .
 روزگاران رفته‌ی من و تو ،
 گرچه هرگز نرفته بود از یاد ،
 چو بهار شکفته باز آمد ،
 چه درخشان و دلنواز آمد !

گاش دنیای غرقه در غوغا ،
 فارغ از آفت جدائی بود .
 کاش دوری و دشمنی می‌مُرد ،
 زندگی عشق و آشنائی بود .
 کاش هر کس ستاره‌ای می‌شد ،
 که پُر از نور و روشنائی بود .

ملیحه به آمریکا برگشت و مستانه هم قصد بازگشت به ایران داشت .
 اما باید بیژن را می‌دید که در مسکو ازدواج کرده و کودکی هم داشت .
 آن‌ها را دید و تیریک گفت . اگرچه احساس می‌کرد که بیژن خودش را از
 رفتن به ایران محروم کرده ، اما خوشبختی او (هر چند موقتی بود) موجب
 شادی اش شد .

مستانه رفته رفته در لندن با چند خانواده‌ی ایرانی : عنایت ،
 فروتن و مهدی ، آشنا شد . البته ایرانیان در این شهر بسیارند که می‌توان
 گفت وقتی در لندن هستی از جهت جمعیت هموطنان ، احساس می‌کنی در
 تهرانی . اما مستانه در تماس با آن‌ها وسواس عجیبی داشت . وفور گروه
 ها و احزاب سیاسی ، غالباً متخصص ، او را از همگان دور می‌کرد و در عوض
 فرصتی بود برای تماشای لندن .

لندن - شهر نخستین پارلمان جهان، مرکز بزرگ استعمارگران، سرزمین سبز و گلبار، پارك ها، قصر ها، موزه ها، کلیساها، لرد ها و آداب و سنن هزار ساله. بار ها به موزه هایش رفت و باز با مهمانان تازه اش این بازدید ها را تکرار کرد و لذت برد.

در موزه ی ویکتوریا و آلبرت دیدنی ها بسیار است که یکی از آنها تخته قالی بزرگ ایرانی است که در دهه ی دوم سده ی ۱۶ در تبریز بافته شده و این غزل حافظ: "جز آستان توام در جهان پناهی نیست" زینت بخش آن فرش پر نقش و نگار است.

در موزه ی بریتانیا، انسان چنان بهت زده و سرشار از تماشای بزرگترین آثار فرهنگ و تمدن بشری می شود که هنگام خروج چون خوابگردی، مدهوش خود را نمی شناسد. در تالار بزرگ روبروی در ورودی، کتاب های کهن سال، که نخستین دستنویس های قطور زرنگار شاهنامه ی فردوسی نیز در میان آن ها می درخشند، پژوهشگر را به درون کتابخانه ی بزرگ موزه هدایت می کند. مگر می شود در یکی دو روز موزه ی بریتانیا را تماشا کرد با آن همه تندیس های کهن و آن اجساد مومیایی شده ی ده ها هزار ساله و آن سلاح ها و تن پوش های پُر بها و آن همه ثروت جاودانه و آثار فرهنگ و تمدن و تاریخ گذشته بشری.

موزه ی مادام توسو که شخصیت های برجسته ی دیروز و امروز دنیا با موم و رنگ و هنر ساخته و پرداخته شده اند. پیکره های مومی سربازان انگلیسی - فرانسوی در حال نبرد و غرش توپ های جنگی ناپلئون که از صحنه های تماشایی است.

گدار از پل های عظیم مجلل بر روی رود تایمز، لنینگراد یا سن پترزبورگ را به یاد مستانه می آورد. یاد ها و یادگار های رمانتیک و زیبا از رود ها و دریا ها و موزه های این شهر تاریخی: " قصر زمستانی و ارمیتاژ" که از بزرگترین موزه های جهان است. شب های سفید که تا دما دم

صبح ، افق نقره ای ، آب ها را روشن و هوا را چنان درخشان می کند که می توان در ساحل رود "نوا" شعر پوشکین یا حافظ را از روی کتاب هایشان خواند و پل های متحرک را که پی در پی باز می شوند تا کشتی های قصر پیکر گذر کنند ، را تماشا کرد . شهروندان لنینگراد دارای درست ترین و زیباترین لهجه و گویش زبان روسی هستند . همچنان که نقش آکسفوردیان در زبان انگلیسی . طبیعی است خاطرات ۳۲ سال زندگی در شوروی نمی توانست از یاد مستانه برود .

از مسکو و عظمت تاریخی اش کافی است تنها از گاگارین نام بُرد . نخستین گشاینده ی راه آسمان ها که نامش در دفتر دانش کیهان نوردی بشر برای همیشه ثبت است . مستانه گاگارین را ستود و برای نخستین ماهواره ی " اسپوتنیک " شعر گفت ، چون همیشه آرزوی پرواز بیرون از زمین و کشف اسرار ستارگان را داشت . امروز در لندن است .

لندن

اردیبهشت لندن

خرمن - خرمین گل و شکوفه و سبزه
با آن درخت های تناور
تا ریشه در شکوه شکفتن .

روی زمین هر آن چه درخت است
این جا چو قلعه های زمرد
هر گوشه اش به گل شده آدین .
بر سبزه های تُرد معطر
هر لاله - یک چراغ درخشان .

هر گل چو يك ستاره ی روشن .
گلشن ،

گسترده بر زمین بهاران
تازه ترین نقش های قالی ایران
آن سرزمین رنج و حماسی
وان آشیان مرغ دل من . . .

لندن

شهر گل است و سبزه و باران
با مرغکان مست غزل خوان
با آسمان آبی و ابری
با آب های تار مه آلود
با پارک های سبز گل اندود
(میعاد عشق های برهنه)
با خانه های ساکت صد رنگ
با کاخ های سرکش زیبا
(گلگشت های گردش لُردان)
با موزه های مرکز دانش
با آن همه شکوه کلیسا
با مردمان سرد مودب . . .

بس قرن ها طلا و تمدن ،
خروارها عتیقه و الماس ،
از راه دور آمده این جا .
هم پیکر طلائی بودا

هم "کوه نور" آمده این جا .
 از دست رنج مردم گیتی
 این جا به هر طرف نگری هست ،
 میراثِ جاودانِ نوابغ
 آثار زنده‌ی هنری هست .
 پهلوی کاخ‌های مجلل
 بی خانگی و دربدری هست .

شب‌ها شلوغ و شهر چراغان
 روزان ، شتاب و همه‌مه و کار
 بیکار هم که هست فراوان . . .
 شب تا سحر به لندن بیدار
 این شهر بانک و بورس و تجارت
 ده‌ها هزار آگهی و نور
 چشمک زنده از در و دیوار .

در ژرفنای خلوت شب‌ها
 دزدی و قتل هست و جنایت هم .
 آزادی فساد و تبه‌کاری
 جهد پلیس و نظم و نزاکت هم .

در های رو سیاه "کازینوها"
 شب تا سحر به روی همه باز است .
 سوی دگر به شادی مشتاقان
 در صحنه‌ها ، الهه‌ی زیبائی

با " شاو " و " شکسپیر " هم آواز ست .
این جا ، هنر نشانگر اعجاز است . . .

سپل عظیم و درهم انسان ها
جاری است در مسیر خیابان ها
از هر نژاد و کشور و هر آئین :
چشمان نیمه باز خیال انگیز
در چهره های ساکت زیتونی .
چتر سیاه زلف گره خورده
بر چهره های سالم رنگین پوست .
آن چهره های تازه ی گندم گون
با چشم های شعله ور شبرنگ .
رخسار ها چو برف سحرگاهی
با چشم های آبی و زنگاری . . .
در دل همیشه آرزویم این است
این رنگ ها همیشه به جا مانند
در پرتو شکفته ی همیاری .

لندن نظر کند چو به تاریخش
آرد به یاد سوختن خود را .
در خانه های چوبی آتش گیر ،
سوز و گداز جان و تن خود را .

در لندن - این سفینه ی سرمایه
این پایتخت سلطنت و قدرت

این پایگاه محکم سنت ها
 این شهر اعتصاب و سخن رانی
 صلح و سلاح در صف رویاروی
 با یکدیگر چه سخت به پیکارند .
 رزمندگان عاشق آزادی
 با عهد های بسته وفادارند .
 در لندنم

که شهر شگفتی هاست .
 اما ، شبانه روز دلم آن جاست
 در خاک خون گرفته ی خوزستان
 یا در میان آتش لبنان .

لندن ، چه روزگار پریشانی ،
 در بارک های سبز تو مهمانم .
 زیباست از تو ، با تو سخن گفتن
 اما ، نه این زمان که پریشانم . . .

لندن ،
 رگبار ها چه زود گذر هستند
 تاریخ را تو خواندی و خواندم من .

لندن ۱۳۶۱

این شعر شاید گوشه ای از حالات روحی و احساسات مستانه را در
 ماه های اول ورود به لندن نشان می دهد . تصویر این پایتخت بزرگ مانع
 آن نبود که شاعر هجرت زده یاد وطن کند . سراسیمه می خواست برگردد و

به ویژه که مدت ویزای شش ماهه اقامتش نیز به پایان رسیده بود . به شمس خبر داد که قصد مراجعت دارد . اما چنان ناگهان صفحه برگشته بود که شمس اصرار کرد " فعلا صبر کن ! وضع دگرگون شده است "

هجوم دولتیان بر دگر اندیشان ، توقیف احزاب و گروه های سیاسی ، یکی پس از دیگری . زندان ها ، کشتار ها و اعدام های جمعی ، صاعقه وار ، ایران را زیر پیر گرفت . رهبران و اعضای سازمان های حزب نوده ی ایران با یک شبیخون غافلگیر شدند و یک روزه به زندان جهنمی اوین افتادند . وضع و موقعیت شمس هم وخیم شد . به مخفی گاه پناه برد . در این صورت مستانه چگونه می توانست به وطن برگردد . فشار عصبی و بلا تکلیفی بیماراش کرد و در بیمارستان بستری شد . در این حال و هوا " مرغ مهاجر " هم نفس او می شود .

مرغ مهاجر

پَر افشان شو ، ای مرغ ، مرغ مهاجر !
 تو که عاشق آتش آفتابی ،
 تو که روح بی تاب پَر التهابی ،
 تو که دل نبستی به موج سرابی ،
 تو که تشنه ی چشمه ی گرم سیری
 ز جان های دل سرد ، سیری
 تو که پَر شراری ، تو که بی قراری !

پَر افشان شو ، ای مرغ ، مرغ مهاجر ،
 که باز این زمان ، وقت کوچ است و کوشش .
 چمن سر به سر غرق خون است و آتش .

نه آنجا دلی خوش .
 نه شادی به دل‌های دور از دیاران .
 تو ای آرزومند دیدار یاران ،
 چنین است همواره تقدیر تلخت .
 که در آشیانه نبینی بهاری .

بسا روی گردانده‌ای از خزان‌ها .
 بسا دیده‌ای سرنگون آشیان‌ها .
 بسا کوچ کردی تو با کاروان‌ها .
 بسا غم که در سینه پنهان نمودی ،
 به هنگام سختی ، تو با دست تنها .
 بسا کار مشکل که آسان نمودی ،
 چراغی شدی در گذرگاه تاری .

پَر افشان شو ، ای مرغ ، مرغ مهاجر !
 سفر کن به بی انتهای افق‌ها .
 بینداز خود را در آغوش دریا .
 سر موج بنشین و هر سو شنا کن ،
 دل و جان خود را ز غم‌ها ، رها کن .
 مبادا بنالی ،
 سرود و نوا شو ،
 طلوع سحر تُندرِ ابر‌ها شو .
 امید و نوید و تلاش و تمنا ،
 از این‌ها ، به هر کس بده یادگاری .

چنان که گفته شد، مستانه در محافل گروهی ایرانیان در لندن شرکت نمی کرد، تنها با دوست دیرین اش خانم حیات رفت و آمد داشت و او بود که مستانه را با دو شاعر معاصر: لعبت والا و هادی خرسندی آشنا کرد، که این آشنائی به دوستی شاعرانه مبدل شد. پس از مدتی مستانه و نجمی علوی و دخترش، دکتر ویکتوریا، همدیگر را یافتند. آنها سال ها با هم در شوروی به سر می بردند. نجمی علوی پس از درگذشت همسرش، مراد رزم آور، سخت غم زده بود. از این رو مستانه بیشتر با او تماس می گرفت. نجمی خواهر نویسنده ی مشهور بزرگ علوی، انسان روشن فکری است که سرگذشت برادر دیگرش، مرتضی علوی، را به شکل کتاب انتشار داد. دو بانوی دیگر هم سرنوشت آن ها، پروفیسور نیر زمان حاتمی، و شادمان رحمانی، که ساکن باکو هستند، روابط خود را با مستانه همچنان حفظ می کنند.

در همان زمان روزنامه ی ملیون ایران به سردبیری احمد انواری، خبر اقامت مستانه را درج کرد و به او خوشامد گفت. مستانه به آن روزنامه تلفن کرد.

- "بفرمائید."

- "می خواهم با آقای انواری صحبت کنم."

- "ببخشید، شما کی هستید؟"

...

شنونده اندکی مکث کرد و آرام گفت:

- "گیاه وحشی کوهم، نه لاله ی گلدان" و شعر را تا آخر خواند.

- "این دوست کیست که این قدر نسبت به مستانه لطف دارد؟"

- "مخلص شما، منوچهر محجوبی. لطفاً گوشی را نگهدارید. حالا

آقای انواری را صدا می کنم."

با احمد انواری سلام و علیک و احوالپرسی کردند. او اظهار شادمانی کرد که با هم شهریش حرف می زند و مستانه گله کرد که چرا بودن او را در لندن در روزنامه نوشته است؟ البته مستانه نسبت به جبهه ی ملی و به ویژه دکتر مصدق احترام بسیار داشته و دارد.

روز دیگر انواری و منوچهر محجوبی با دسته های گل به خانه ی مستانه رفتند و آشنائی با منوچهر از آن غروب آغاز شد. مستانه نمی دانست محجوبی گرداننده ی روزنامه "چلنگر" بعد ها "آهنگر" است.

چهار سال یا شاید بیشتر غالباً در جمع نویسندگان دیدار می کردند و گاهی محجوبی نویسنده ای را که از کشور دیگری به لندن می آمد، به خانه ی مستانه می برد. در تمامی این دیدارها منوچهر همیشه مهربان، فروتن و پاک نظر بود. مندرجات طنز آمیز "آهنگر" و بعد ها مجله ی "فصل کتاب" را که او بنیان گذار و مدیرش بود، برای مستانه می خواند و با دقت به گفته و نظرات او گوش می داد. آخرین بحث آن ها پیرامون نقش طنز و هجو و تفاوت بین آنها بود.

مستانه می گفت: "طنز ویران می کند که در نهایت بسازد. اما هجو خراب می کند به منظور سرکوب کردن".

محجوبی در پذیرش این نظر تردید داشت.

ادامه ی بحث به دیدار بعدی موکول شد، که هرگز پیش نیامد.

چندی بعد که مستانه از سفر برگشت و سراغ منوچهر محجوبی را گرفت، دانست که درگذشته است.

محجوبی ماه ها شعر "وصیت" را می نوشت. مستانه اصرار داشت که شعرش را زودتر تمام کند. پس از درگذشت منوچهر شعر به چاپ رسید. به قراری که دکتر ماشاله آجودانی، همکار محجوبی در فصل کتاب، نوشت: در آخرین دقایقی که در بیمارستان لندن منوچهر را می بیند، شاعر

و طنز پرداز که همیشه دیگران را به خنده می آورد ، با چشمان اشک آلود گفته بود:

گیاه وحشی کوهم در انتظار بهار
 مرا نوازش و گرمی به گریه می آرد
 مرا به گریه نیار .

یادش گرامی باد !

شبى محبوبى همراه اسماعیل خوئى ، که تازه به لندن آمده بود ، به خانه ی مستانه رفتند . و این دومین دیدار آن ها بود ، پس از آشنائى در کانون نویسندگان در تهران . اسماعیل خوئى که از مهاجرت ناخرسند بود گفت : " شما مرا به این روز سیاه انداختید ." و افزود : " تلاطم روح ما شاعران ، راه سازش را با رژیم های مستبد ارتجاعى می بندد و در نتیجه هر کدامان را به گوشه ای و به راهی پرتاب می کند که بدترین آنها مهاجرت است . یعنی سرگردانى ."

مستانه گفت : چه کنیم جز حوصله و پایداری ؟

محبوبى بار دیگر با ایرج جنتى عطائى ، و دگر بار با نعمت میرزا زاده (م. آزر م) که در مجموعه ی " سحورى " به شهرت رسیده بود ، به خانه ی مستانه رفتند . محبوبى وسیله ی آشنائى مستانه با اسماعیل نوری علاء شد . نوری علاء هوادار دگرگونى در شعر فارسى است که با گروه پیروان " موج نو " مجله ی " پویشگران " را اداره می کند .

مستانه روند نوآوری ها را در شعر معاصر فارسى ، در سبک احمد شاملو ، در آثار یداله رویائى ، در غزل سیمین بهبهانى و دیگران ، بررسی می کند .

او در جرگه‌ی هنرمندان ایرانی مقیم لندن: شاعران، نویسندگان، پژوهشگران، موسیقی‌دانان، و گروه تئاتر، احساس دلگرمی می‌کند. بعضی از این فرزندگان عضو کانون نویسندگان ایران در تبعیدند و برخی دیگر در راه‌ها و رشته‌های گوناگون می‌کوشند و می‌آفرینند، که هدف همه‌ی آن‌ها آزادی مردم ایران و شکوفائی فرهنگ پر ارج ملی ماست. پیوند دوستانه و شاعرانه‌ی دیرین با سیمین بهبهانی، هوشنگ ابتهاج "سایه"، سیاوش کسرائی، محمود کیانوش و نادر نادرپور همچنان ادامه دارد. در این فضای هنری است که توانست "البرز بی شکست" سال ۱۳۶۲ و "ای باد شربه" سال ۱۳۶۵ را در لندن انتشار دهد و بعد "خروش خاموشی" و "سرود جنگل" و "ترنم پرواز" را منتشر سازد و طرحی برای مجموعه‌ی تازه به نام "موج در موج" آماده سازد که امید است در ایران چاپ و انتشار یابد.

با وجود همه‌ی این‌ها مستانه نمی‌توانست در مهاجرت خوش حال باشد، لذا راه سفر پیش گرفت و به ایتالیا رفت که سرزمین هنرمندان را ببیند. ضمناً از بهروز، برادر شمس، هم دیدن کند. شب تابستان رم، جان وتن نواز، با هوای پاک و نسیم خنک، با مردان و زنانی که در رستوران‌های چراغان شده‌ی کنار خیابان‌ها نشسته بودند. چقدر شبیه شب‌های تهران بود - تهران آزادی که در تصور ما است. ایتالیائی‌ها خیلی به ما شباهت دارند.

مستانه با بهروز و دوستش از رم به فلورانس رفتند. بیابان یا خیابان هائسی که از دو سو به درختان رنگارنگ خرزهره آراسته بود. مسافران دمام صبح به فلورانس رسیدند.

دیدار از فلورانس، این شهر باستانی که در هر گوشه‌اش پیکره‌ای می‌درخشد، تاثیر ژرفی در مستانه به جای گذاشت. باید دفتر هنرجهان را ورق زد و تصویرهایش را در این جادید. سپس به ونیز رفتند. این شهر افسانه‌ای، این سلطنت آب‌ها را در سینما و در کتاب‌ها و در نقاشی‌ها دیده و خوانده‌ایم. رودخانه‌ها و جویسارها به جای خیابان‌ها و کوچه‌ها و بلم‌ها، گوندولاها، و بلم‌رانان که مردم را از این گوشه به آن گوشه و

از این خانه به آن مغازه می برند . پل مشهور ونیز که انسان روی آن پرنده ای می شود و بر فراز ها پرواز می کند . میدان مارکوپولو با آن همه عظمت و آن همه پیکره و نقاشی و سپس تماشای کارگاه شیشه سازی ونیز ، کارگاهی که در يك گوشه اش بخاری شعله ور فضا را داغ کرده ، مردی گلوله های شیشه را یکی یکی به آتشدان می برد و سپس روی میز ، آنها را شکل می دهد و گِیلاس ها و جام ها و ظرف های ظریف و زیبائی می آفریند .

اما رم . باید این قلب همه ی زیبائی های ایتالیا را دید . شهر کلیساها و اسقف ها ، شهر باستانی و در عین حال مدرن رم . مرکز شهر - میدان موسولسنی با پیکره های عظیم دور تا دور . آن جا خرابه های رم باستانی ، آمفی تافر و پله های سنگی تَرک خورده ی سده های دور . و این میدان پائین پلکان و برده ها که با حیوانات وحشی می جنگیدند تا امپراتور و درباریان لذت ببرند . نگاه کن ! ژولیس سزار ، آنتونی ، پمپی و سرداران رومی با تن پوش های فاخر ، آن بالا نشسته اند و گرم تماشای رقاصان ، هنرپیشگان ، نوازندگان و بندبازان اند که در میدان هنرنمائی می کنند ، و باز جنگ غلامان با جانوران درنده . چه دنیائی است !

اینک واتیکان ، بزم گاه خدایان افسانه ای . ونوس ، خدایانوی عشق و زیبائی روح تماشاگر را به بارگاه زئوس هدایت می کند . اما نه . فرشتگان اند که با نیایش و آوای آسمانی پیرامون عیسی مسیح گرد آمده اند .

در واتیکان تماشاگر از دیدار هنر جاودانه ی ورژیل ، رافائل ، لئونارد داوینچی ، از دیدار آن همه پیکره و پرده ی نقاشی و رنگ آمیزی زنده ی زیبا ، می خواهد با پاک ترین درودها جهان را در آغوش بگیرد و چنین است اثر هنر اصیل ماندگار و چنین است یادگار ایمان و باور انسان های ابدی .

دیدار از موزه ی واتیکان اجازه ی ویژه می خواهد تا انبوه
سنگ های گران بها، تاج های گوهرین و اشیاء آنتیک و ظرف های طلا و
هدایای هرچه زیباتر سراسر جهان را تماشا کنی و مست شوی .
آیا می شود آن چه چشم می بیند زبان باز گوید؟ هرکس به قدر
توانائی اش و مستانه قطعه ی ایتالیا را نوشت :

ایتالیا

ایتالیا ،
ای شاهکار نغمه ها ،
ای سرزمین آفتابی ،
از یاد دیدار تو شادم .
زیرا تو ایران مرا آری به یادم .
با مردم پُر رنج و رزمش ،
با مردم خون گرم پر حرف هنرمند ،
با شعر و فرهنگش که باشد جاودانه .

ایتالیا ،
ای کشور عشق و ترانه !
آیا توئی " زیبای خفته " ،
آرام در آغوش دریا ،
یا آن که نا آرام و بیداری و پُر شور ؟

ایتالیا .
گهواره ی سبز هنرمندان مشهور !

در محفل تندیس‌های مرمینت ،
 زان پیکران دلکش عشق آفرینت ،
 در بزم "دانتِه" و "داوینچی" ،
 آید به گوش آواز پر راز خدایان .

هرکس ونیز را دید یک بار ،
 آن را ببیند بارها در عالم خواب ،
 با جلوه‌ی جادوئی اش ،
 با کوچه‌های غرقه در آب ،
 چون خون آبی رنگ رگ‌های تن شهر .
 آواز قایقران عاشق ،
 وه که چه شورانگیز و زیباست !

این شهر رم ،
 این سرزمین باستان است .
 ویرانه‌ها - آثار فرهنگ درخشان .
 این جاست جای امپراتوران مشهور -
 سازندگان . ویران‌گران .
 تاریخ یا نفرین کند ،
 یا آفرین گوید به آنها . . .

بر ژرفنای قرن‌های رفته بنگر ،
 یک لحظه در " آمفی تاتریم "
 در غرفه‌های غول پیکر ،
 صد‌ها تماشاگر نشسته .

بالا نشسته امپراتور .

پهلوی او بانوی زیباش ،

چون ماه نو می تابد از دور .

در بارگاهش ،

درباریان ،

سرکردگانِ فاتح روم ...

در گوشه ای " ورژیل " جاویدان نشسته ،

با " نغمه ی چویان " نشسته ❁

در انتظار صحنه های شادی و غم ...

این صحنه ی بازیگران است ،

سیرک و سرود و بازی و رقص و نمایش .

زیبا رخانِ نیمه عریان ،

در یرتوی رنگین مشعل های لرزان ...

اما ، در این جا صحنه های دیگری هست :

جنگ غلامان است و حیوانات وحشی .

ای برده ی بیچاره ،

در خون غوطه ور شو ،

باشد که با لذت بخندد امپراتور .

درباریان شادی کنند از خنده ی شاه .

اما ، چه خشماگین و غمگین است شاعر .

شاید که اسپارتاك عاصی ،

زین گونه میدان های کشتار ،
 يك روز بگریخت ،
 در سینه ی گرم غلامان تخم کین کاشت ،
 تا پرچم عصیان برافراشت ...

ایتالیا ،

امروز هم عصیان گر بسیار داری ،
 رنج فراوان داری و پیکار داری .
 ای سرزمین آفتابی !
 از شوق دیدار تو شادم .
 زیرا تو ایرانِ مرا آری به یادم .

فلورانس ۱۳۶۲

✽ "نغمه ی چوبان" ، عنوان اثر مشهور ورژیل .

مستانه ، آی مستانه ! پس از سفر خوش ایتالیا باید شاد و شنگول
 باشی . چرا مضطرب و رنگ پریده ای ؟

از تهران خبر رسید که شمس برای نجات خویش به ترکیه گریخته و
 امکان دارد حالا در استانبول یا آنکارا باشد . دو سه روز به تمام هتل های
 آن دو شهر تلفن شد تا نهایت او را یافت و با کمک بهروز مبلغی پول به او
 رساندند تا توانست به بلغارستان و سپس به مسکو برود . حالا وقتی است که
 مستانه باید برای دیدن شمس و بیژن و فرزندش به مسکو سفر کند .

پس از مدتی مستانه به لندن برگشت و سپس به پاریس رفت . در آن
 شهری که لقب عروس دنیا را یدک می کشد در بخش " پیگال " در کوچه ای
 عمود به خیابان مولن روز ، اتاقی در هتل به مستانه دادند . این کوچه ی
 تنگ لعنتی پر از سکس شاپ و زنان روسپی بود و هر بار که از آن کوچه

می گذشت بی اختیار به یاد "فانتان و ژان والژان" نجات دهنده ی او می افتاد. اما زیبایی پر شکوه پاریس را باید در موزه ی "لوور"، بر فراز برج ایفل، در میدان کونکور، در سواحل رود سن، در خیابان شانزه لیزه و ارک پیروزی و در قصر ورسای تماشا کرد، شناخت و دوست داشت. پاریس را باید در هنر جاودان ویکتورهوگو ستایش کرد، ژان والژان را در اجرای "ژان گابن" هنرمند دید و صدای ناقوس نتردام دوباری را توسط گوازیمودای کوژ پشت شنید. اما فریادهای بلندتری هم هست: غریو انقلاب کبیر فرانسه در قرن ۱۸، سرود انتر ناسیونال، "برخیز ای داغ لعنت خورده" در کمون پاریس ۱۸۷۱ که خروش انقلاب ۱۹۱۷ اکتبر بلند تر و در جهان فراگیر شد، فریاد آزادی خواهی فرانسه را باید در "خاموشی دریا" در جنگ دوم جهانی شنید که با چه مقاومتی صلیب های شکسته را از مرز خویش بیرون ریخت. فرانسه دوست داشتنی با این ویژگی ها و با این خدمات تاریخی اش درخور ستایش است.

اگرچه سفرها مستانه را دو هوائی کرد، اما هر بار با شوق به لندن بر می گشت و به کار شعر و شاعری می پرداخت و نیز از دیدار دوستان و خویشاوندانی که سال ها از دیدارشان محروم بود، دل خوش می داشت. ملیحه، شهرام و خانواده اش و خویشان دیگر از ایران و از کشورهای اروپا به خانه ی او می آمدند. معاشرت با دوستان مهربان لندن و نیز دیدار شاعران و نویسندگانی که از خارج به لندن می آمدند موجب شادی وی بود.

هنگامی که شمس و بیژن موقتاً به لندن آمدند، خیال مستانه از بابت آن ها هم راحت شد و باز هوای سفر به سرش زد و این بار نروژ به دعوت خانواده ی اوسه. مشکل می توان باور کرد که این خانوار نروژی، که از لحاظ شرایط جغرافیایی، تاریخی و نژادی با ما ایرانیان تفاوت دارند، تا چه اندازه برخی از عاداتشان شبیه ما است.

نروژی ها عموماً مهمان نوازند . بر سر سفره ی غذا شمع های هم رنگ سرویس می افروزند و از گوشت یا ماهی انواع خوراکی های خوشمزه فراهم می کنند و با مهربانی فوق العاده از مهمان پذیرائی می کنند .

در موزه ی " برگن " عکس های آغاز این سده نشان می دهد که مردم نروژ بسیار فقیرانه زندگی می کرده اند تا این که پس از جنگ دوم جهانی ، این کشور با کمک آمریکا روز به روز ترقی کرد و امروز نروژ یکی از کشورهای پیشرفته ی مرفه است که مردمش در رفاه به سر می برند .

نروژ کشور دریا ها ، رود ها و کوه ها و جنگل ها است . در سواحل دور و نزدیک صد ها ماهی گیر آرام نشسته اند و صد ها کشتی و بلم رنگارنگ مردم را از يك جزیره به جزیره ی دیگر می برند . همه چیز رنگ و آهنگ دیگری دارد : گل های تند رنگ ، سنگ ها ، صخره ها ، و جنگل های اسکاندیناوی .

" پارک ویگه لند " در اسلو انسان را به تماشای هنر بی مانند نروژ اواخر قرن ۱۸ می برد . مانومنت سمبل حیات از تندیس های به هم پیچیده ی صد ها انسان ، از تولد تا مرگ ، به شکل مناره ی بسیار بلندی سر به آسمان برده است . زیبایی و شکوه این اثر هنری چنان است که حتی ویران گران هیتلری را شیفته کرد و آنها به این مانومنت عظیم آسیب نرساندند .

دیدار از دانشگاه نروژ نیز فراموش نشدنی است . در آنجا بروفسور " تی سن " به تدریس زبان و ادبیات فارسی می پردازد . " تی سن " کتاب جامعی در باره ی عروض و قافیه و بطور کلی فرم شعر کلاسیک فارسی به چاپ رسانده که نسخه ای از آن را به مستانه هدیه کرد . تحلیل و تفسیر عروض و تطبیق آن با نت های دقیق و نمونه های شعری برای هر وزن ، کاملاً علمی و آموزنده است . تی سن يك محقق دانمارکی است که در

دانشگاه اسلو تدریس می کند . مستانه يك نسخه " البرز بی شکست " را به او هدیه کرد .

شعر نروژ یادگار سفر به این کشور پیش رفته ی اسکانندیناوی است :

نروژ

آسمان و کوه و دریا .

جنگل کوهی هماغوش افق ها .

صخره های نیل گون ،

بر دره ها ، خم گشته خامش .

خانه های زرد و نارنجی و قرمز ،

قصر های قهوه ای ، از کوهساران رفته بالا .

رو به هر سو می کنی رودست و دریا ،

جنگل و کوه و جزیره ...

چون برون آید ز پشت ابر و مه ،

خورشید رخشان ،

آنقدر روشن شود جنگل که گوئی ،

روی خود را می توانی دید در برگ درختان .

بانگ کشتی های غول آسا ، بر امواج خروشان ،

ساحل سر سبز و لنگر های سنگین .

هر طرف صد ها ، هزاران ،

تور ماهی گیر و زورق های رنگین ...

صبح دریا - لاله رنگ و زعفرانی .
 تپه ها و کوه ها - لرزنده در آغوش دریا .
 در شکاف سنگ ها ، گل بوته های ارغوانی .
 در میان سبزه زاران ، سرخ گل های معطر .
 فرج کفتر های دریایی ، چو ابر پاره پاره ،
 نغمه ی مرغان وحشی ، بر درختان تناور .

با بسا از این درختان ،
 گر تو از شرقی نداری آشنائی .
 هر طرف روی آری اما ،
 چهره های مرمرین بینی و موهای طلائی .
 رنگ و وارنگ است ، در این خطه ،
 رخسار طبیعت .

در سرود آبشاران ،
 در سکوت کوهساران ،
 در نواهای دل انگیز "گیریک" ♣
 در شعر جان افروز "ایسن" ♠
 جلوه های جاودانی دارد اسرار طبیعت . . .

شام گاهان ،
 تک درختان ،
 بر فراز تپه ها ،
 سرباز های سبز پوشند .
 گوش بر زنگ و خموشند .

شاید آن ها پیکر مردان آزادی پرستند ،
 سال ها نیزه به دستند ،
 تا نگهبانی کنند از مرز میهن .
 زان که عمر رفته ی این سرزمین هم ،
 بوده پر رنج و ستم ، چون میهن من ...

باز این جا ،
 کوه و جنگل زار و دریا ،
 یادم آرد منظر مازندران را ،
 دختران لاله رخسار جوان را ،
 نوی شالی زار ها با رنج هاشان .
 وان درختان چراغان گشته از نارنج هاشان .

وای بر من !
 آمدم این جا بیاسایم دمی از درد میهن ،
 تا شوم از خود گریزان ،
 تا نسوزم از غم جانگاہ ایران .

پرسم از خود :

مردم این سرزمین ها ،
 تا چه حد دارند آیا ،
 با غم ما آشنایی ؟
 عشق هاشان - شادی آور .
 آرزوهاشان - شکفته .
 عشق ما - در اشک چشم ما نهفته .

آرزو های دل ما ،
 عقده های مشکل ما ،
 عقده های منفجر در سنگر رزم رهائی ...

ما و این فانوس هستی ،
 لحظه ای بر روی موج آرزو ها ،
 غوطه ور در پهنه ی جاوید اقیانوس هستی ...

۱۳۶۳

♣ آهنگ ساز شهیر نروزی در قرن ۱۹
 ♣ شاعر و درام نویس مشهور قرن ۱۹ نروزی

سفر ها و آشنائی با مردمان و کشورهای گوناگون به مستانه نیروی تازه و شوق می بخشید و از فشردگی عواطف و نا بسامانی های زندگی او تا اندازه ای می کاست. امروز نیز در لندن دوستانی که شمارشان روز به روز زیادتر می شوند او را دل گرم می کنند. چه شانسی است با این همه دوستان و شخصیت های ادبی- هنری هم زمان و هم مکان بودن که می توانند اتحادیه ی شعر و هنر معاصر ایران را در خارج تشکیل دهند ، اگر اتحادی حکم روا باشد .

مستانه در لندن با سه دوست و همکار پیشین بانکی اش : اسحاق اپریم ، مهدی سمیعی و خردجو دیدار کرد . دیداری که سال های جوانی در تهران ، آن همه آرزو ها و سرنوشت پیش بینی نشده اش را به یاد او آوردند .

اپریم ، مستانه و خانواده اش را بارها به اکسفورد دعوت کرد و این شهر دانشگاهی را به مستانه شناساند .

آکسفورد شهر باستانی دانشگاه ها، کالج ها، بناها و ساختمان های چندین صد ساله، کتابخانه ها و دانشجویان و دانش پژوهان، درخیابان ها و کوچه های باریک سنگ فرش بین دانشگاه ها صد ها دوچرخه سوار جوان بسوی کلاس های درس و بحث شتابانند. همه جا بسوی خوش دانش، بسوی کتاب با عطر جوانی در هم آمیخته است. ارك هائسی که کالج ها را بهم اتصال می دهند داستانگوی سده های رفته اند که استادان و دانشیاران بسیاری از آنها گذشته و می گذرند. در حیاط هر کالجی چمنزار مربع یا مستطیل شکلی است که گونئی فرشی از زمرد گسترده شده است. در میدان مرکزی بنای مدور کتابخانه آکسفورد، که یکی از دیرین ترین کتابخانه های اروپاست، بنائی به نام "بید مجنون" که انگلیسی ها "بید گریان" می نامند و طرف دیگر کالج مشهور قدیمی واقع است. ساختمان های خاکستری تیره و فضای فشرده ی دیوار های سنگی، انسان را به سده های پیش می برد و در برابر شهر آکسفورد - شهر دانش و کتاب - به ستایش وا می دارد.

اپریم و جان گرنی، استادان دانشکده مرکزی مطالعات شرق مستانه را مدت سه روز برای شعر خوانی و سخنرانی و "های تیبیل" دعوت کردند که او با استادان و دانشیاران ایران شناس دیگر نیز آشنا شد.

پروفیسور جان گرنی مستانه را به بازدید اتاقک کوچک نیمه تاریکی در زیر زمین برد که يك دانشمند ارمنی ایرانی کتابخانه ی خصوصی خود را به آن دانشکده اهداء کرده بود. شمار زیادی کتاب کوچک و بزرگ به زبان های فارسی و ارمنی، اکثر آنها خطی و مذهب و نایاب اند.

در همان زمان مستانه از سوی ایران شناس مشهور، پیترا ایوری، استاد کینگز کالج، به کمبریج دعوت شد. ایوری سالمند که فارسی را شمرده و شاعرانه حرف میزند، شاعر و مترجمی است که پس از فیتز جرالد، رباعیات خیام را به شعر انگلیسی ترجمه و منتشر کرده و در سال های اخیر سرگرم ترجمه ی منطق الطیر عطار است.

در خانه‌ی پیتر ایوری مستانه با استاد دیگر کالج - آقای دارک ، آشنا شد . وی گفت شعر "می‌پرسی از من اهل کجایم" را به دانش‌جویان رشته‌ی فارسی داده است تا امتحان پایانه‌ی کالج را با ترجمه‌ی آن شعر برگزار کنند .

اگرچه این دیدارها و آشنائی‌های غالباً ادبی-هنری برای مستانه سرگرم‌کننده و آموزنده بودند ، اما آیا لحظه‌های نهائی او را نیز زیر پر می‌گرفتند ؟ به هم ریختن زندگی سی و دو ساله در شوروی که جوانی بر سر آن رفت ، بازگشت به وطن ، با يك عمر اشتیاق و انتظار ، و ناخرسندی از آن چه پس از انقلاب روی داد و موجب گرفتاری‌های بی‌شمار ملت ما شد و مهاجرت دوم به دنیای مدرن متلاطم غرب که اگر در چرخش دائمی‌اش نچرخي زیر دنده‌هایش خرد می‌شوی ، کار آسانی نبود . زیستن در سه مرحله‌ی ساختاری جامعه‌ی بشری بسیار دشوار است . مستانه در يك جامعه‌ی نیمه فئودالی در حال پیش‌رفت بزرگ شد ، ناگهان در آغوش سوبیالیسم کاملاً متفاوت با جوامع دیگر جهان ، يك ساختار نوین هنوز تکامل نیافته ، در آمد و باز هم ناگهان به پیش‌رفته‌ترین کشور سرمایه‌داری رسید . آشیانه‌ها بر باد رفته بودند و باید کاشانه‌ی تازه‌ای ساخت . اما چگونه ؟ راه رفتن به ایران بسته شده بود . شمس و بیژن در مسکو بودند و مسکو دیگر آن عظمت پایتخت اتحاد شوروی پیشین را نداشت . همه چیز بر اثر پروستریکا دگرگون شده بود تاروژی ملت وطن خواه و مقاوم روس سرنوشت تاریخی خود را از نو بسازد ، که خواهد ساخت . روس‌های پر تاب و توان که بر ناپلئون و هیتلر پیروز شدند ، امروز در راه رفم‌های اقتصادی و ساختار جامعه‌ی نوین خود در شرایط آشفته‌ی کنونی تلاش می‌کنند .

مستانه برای دیدار شمس و بیژن که در مسکو بودند هر سال به آن‌جا می‌رفت تا ضمناً به آرشیو خود و کارهای ناتمام هم سری بزند .

در سال ۱۹۸۹ برای شرکت در جشن ۷۵ سالگی فاتح نیازی - نویسنده ی تاجیک به دوشنبه شهر دعوت شد و این آخرین بار بود که تاجیکستان آرام بدون خون ریزی داخلی را دید و با نویسندگان و شاعران تاجیکستان که دوستان نزدیک او بودند دیدارها داشت .

مستانه همان سال همراه شمس به خانه ی نویسندگان واقع در شهر "ریگا" پایتخت جمهوری لاتونی رفت . ۲۶ روز در ساختمان مجهز و مجللی ، در ساحل دریای بالتیک ، که به اتحادیه ی نویسندگان اختصاص داشت بسر بردند . اتحادیه ی نویسندگان شوروی پیشین از این گونه بنا ها که بنام "خانه ی نویسنده" معروف بود ، همه جا در اختیار داشت . هر شاعر و نویسنده ای می توانست بطور رایگان یا در برابر پرداخت مبلغ کمی ، سالیانه ۲۶ روز در یکی از آن خانه ها استراحت کند . البته اتحادیه های دیگر مانند نقاشان ، موسیقی دانان ، هنرپیشگان و سینماگران و انستیتوت های گوناگون فرهنگستان علوم شوروی و در درجه ی اول اتحادیه ی کارگران شوروی هر کدام خانه های استراحت و سناتوریم های ویژه ی خودشان را داشتند که هر سال ده ها هزار نفر از گوشه و کنار کشور به آن آسایشگاه ها می رفتند .

مستانه در "خانه ی راینس" ، نویسنده ی مشهور لاتونی ، شعری در وصف طبیعت آن جا سرود :

در ساحل بالتیک

یک طرف رود .

یک طرف دریا .

در میان جنگل زمرد کاج .

بر سپیدای پیکر امواج ،

ماه نو بوسه می زند از دور.

بر سر موج های هلهله گر،

رنك ها،

سرخ و زرد و سبز و بنفش ،

ریزد از آبشار ابر بلور .

غرق دریای دور دست خیال

کشتی آتشینه

کشتی نور.

۱۹۷۸

این شعر توسط شاعر لاتونی " آندریس ویان " ترجمه شد و در مجله ی ادبیات خارجی آن جمهوری به چاپ رسید . شب شعری هم برگزار شد که شاعران جمهوری های شوروی پیشین شعر هایشان را خواندند و مستانه هم همان شعر را به فارسی خواند .

پس از استقلال جمهوری لاتونی و جدائی آن از اتحاد شوروی، خانه ی " نویسنده راینس " نیز از اتحادیه ی نویسندگان سراسری جدا شد و آن دستگاه بهم خورد. گویا صاحبان اصلی خانه های ییلاقی متعلق به "خانه ی نویسنده" ساختمان های خصوصی خودشان را پس گرفته اند . و به این ترتیب نه تنها "خانه ی راینس" در جمهوری لاتونی، بلکه بیشتر خانه های همانند آن که متعلق به اتحادیه ی نویسندگان شوروی پیشین بود در حال حاضر بی سر و سامان و بلا تکلیف مانده ، یا بین جمهوری ها که هر يك دولت مستقل هستند تقسیم شده اند .

مستانه از نوجوانی شیفته ی مسافرت بود. اما چنان پیش آمد که در آن مهاجرت دراز، امکان نداشت به این خواست دل خود پاسخ گوید. در لندن، پس از تحمل دگرگونی های توفانی ایران، تنها می توانست به سفر دل خوش کند. بنابراین وقتی مهرداد را برای اجرای کنسرت به پرتابانوس اسپانیا دعوت کردند، مستانه هم همراه او رفت.

پرتا بانوس بندری است در جنوب اسپانیا، در بخش ماریبا و در سواحل دریای مدیترانه. گفته می شود که همسر ژنرال فرانکو، دیکتاتور پیشین اسپانیا، آن جا را برای آسایشگاه خود و دوستانش ساخته و پرداخته بوده است. بندر، نیم دایره ایست مانند هلال ماه که بیشتر بناهایش سفید رنگ اند. فروشگاه ها و هتل ها و رستوران های فراوانش همه رنگارنگ و زیبا در کنار اسکله های روشن شب های تابستان می درخشند. در هر سو کشتی های بزرگ چراغانی شده لنگر انداخته اند. هر يك از این کشتی ها قصری است. ثروتمندانی که با رولزرویس هایشان روزها در ساحل گردش می کنند و شب ها در رستوران ها نوشابه ی چند هزار دلاری می نوشند و به آن پسر بچه ی پا برهنه ای که بین میز ها و پشت صندلی ها، دستش را آهسته به شانیه ها می زند و مشت کوچکش را پیاله وار نشان می دهد، ابتدا توجهی ندارند تا ماموران امنیت و گارسون ها او را بیرون برانند. مهرداد در کنار دریا خانه ای داشت. مادر و فرزند روزها روی شن های نیم گرم ساحلی استراحت می کردند و شامگاهان، تا نیمه های شب مهرداد آهنگ های انگلیسی، اسپانیایی، ایتالیایی و روسی می خواند و پیانو می نواخت و مستانه از صدای دلنشین پسرش لذت می برد.

روزی مهرداد و مستانه با اتومبیل سر به کوه ها گذاشتند. هر چه پیش تر رفتند بیش تر به گردنه های پیچاپیچ کوه ها افتادند. اگر جاده ی هراز مازندران روزهای بارانی هولناک و خطرناک است، این راه های بسیار باریک که در هر دور به گردنه ی بالاتر و دره های ژرف تر می رسند واقعا

هراس انگیز و وحشتناکند . سرانجام به شهر کوچکی رسیدند . در آن شب تابستانی روشن در شهر گردش کردند و سپس پل مشهور شهر را تماشا کردند . ساکنان شهر می گفتند که فرانکو مخالفان خود را از غرفه های بسیار بلند این پل به درون رودخانه عمیق وحشی می انداخته است . محکومین یا در آب خفه می شدند و یا اگر فصل خشکی بود در بستر رود از بی غذائی و عذاب زخم ها و شکستگی ها می مردند . هواسنج چوبی آن پل را برای یادگار خریدند و شبانه بازگشتند .

روز های بعد به شهر های دیگر ساحل جنوبی اسپانیا رفتند که همه تماشائی و تمیز و پُر از نخل های بلند و گل های خوشرنگ بودند . به جبل الطارق نزدیک شدند که در آن زمان خارجیان اجازه ی ورود نداشتند . شعر "پرتا بانوس" یادگاری است از آن دوهفته ی بسیار خوش و خوب سفر اسپانیا .

پرتا بانوس

این بندر بلور درخشان ،
چون ماه نو به هاله ی سیمین ،
در ساحل مدیترانه ی آبی .

پشتش به کوه و روش به دریا ،
با نخل های سرکش سرسبز ،
چون قامت زنان سیه پوست ،
آراسته به زیور گل ها .

تا چشم کار می کند این جا ،

کشتی کنار کشتی دیگر ،
 این قصر های نور شناور ،
 شب ها چو می شوند چراغان ،
 پنداری آسمان شده وارون ،
 با آن همه ستاره ، به دریا .

کشتی نشستگان ،
 آیا " ز باد شرطه " شان خبری هست ؟
 این جا ز درد مندی هجران ،
 جانی غمین و چشم تری هست ؟
 آیا جدا ز لانه ی ویران ،
 مرغ شکسته بال و پری هست ؟

بندر بود شکفته ز دیدار ،
 شادی و رقص و موسیقی و " بار" ...

ای کاش دن کیشوت ،
 این تشنه ی سراب ،
 زان پیش تر که رفته به عالم سفر کند ،
 با نوکر گرسنه ، از این جا گذر کند ،
 تا لقمه ای به او دهد و جرعه ای شراب .

ای کاش دن کیشوت ،
 این " حامی بشر " ،
 بر آن زن تکیده ی تنها نظر کند ،

بر سنگ فرش سرد خیابان نشسته شب ،
دستش دراز و کودک پزمرده اش به بر ...

اسپانیا ،

ای سرزمین دانش و فرهنگ !
وی کشور حماسی و پیکار ،
قربانیان عشق و عدالت ،
هستند زیر خاک تو بسیار .
بسیار تر به روی زمینت ،
آزادگان عازم هشیار ...

اسپانیا ، که روح تو والاست ،
تاریخ تو ، به رزم رهائی ،
آغشته همچو موج به دریاست .

۱۳۶۶

چندی گذشت و ملیحه ، مستانه و مهرداد را به آمریکا دعوت کرد ،
آن ها مشتاقانه پذیرفتند و راه افتادند .
از پشت شیشه ی هواپیما دورنمای قطب شمال را با کوه های
عظیم یخ تماشا کردند . از فراز ایسلند گذشتند و آن نقاط رویایی را که
" قله ی دنیا " لقب گرفته محیطی بیرون از دنیای زمینی تصور کردند که در
حقیقت هم آن ها روی زمین نبودند . گفته می شد که آن پرواز حالت
استثنائی داشته است . به هر حال صبح گاه در لوس آنجلس پیاده شدند .
ملیحه و کریم ، همسر عرب تبارش ، آن ها را پیشواز گرفتند و با اتومبیل
طی سه ساعت به " سن دیگو " رسیدند .

خانه ی ملیحه باغی است پر از درختان میوه و گل های رنگارنگ که در ردیف بناهای بی شمار دیگر بر فراز تپه ای قرار گرفته و جاده ی دراز پهناوری آن را به مرکز شهر وصل می کند .

روز دیگر در مرکز سن دیاگو - " لاهویا " با زرق و برق چشم گیر آمریکائی با مغازه ها و فروشگاه ها ، هر یک به بزرگی شهری پر از خوراک و پوشاک و لوازم ، با باد دریا و بوی ماهی و آهنگ متلاطم موج ها از دور . و لحظه ای دیگر سواحل سنگی و دشت های سبز و شاخساران بلند یشمی رنگ درختان اوکالیپتوس و پهنای بی انتهای اقیانوس .

روز دیگر تماشای "دنیای دریا " با استخر بسیار بزرگ و رقص و بازی دختران با دلفین ها ، این موجودات چندین تن وزن لغزنده ی بازی گوش ، که در زیر و روی آب های آینه وار استخر فرو می روند و فواره وار بالا می جهند و با دختران و رقاصه های زیبای دریائی به آهنگ موسیقی می رقصند و می چرخند، تماشاگران را نه تنها به دنیای دریا ، بلکه به جهان رویا ها می برند . در گوشه ی دیگر محوطه ی "دنیای دریا"، استخر عمیقی نهنگ های نر و ماده با "بچه" هایشان زندگی نهنگی خود را به تماشا می گذارند و در تالار های نمایشگاه از پشت غرفه های شیشه ای ، انواع رستنی ها و درختان و گیاهان شگفت کف دریا و انواع ماهی های کوچک و بزرگ با رنگ ها و اندازه ها و حرکات گوناگون دیده می شوند . به راستی که "دنیای دریا" دنیای رویا هاست .

و روز دیگر در لوس آنجلس ، دنیای سینما ، دنیای هنر ، دنیای ثروت و زیبائی و نیز دنیای تجارت و فساد و حسادت .

در سنگ فرش یکی از خیابان های هالیوود به یاد هر یک از ستاره های درگذشته ی سینما ، ستاره ای روی زمین نقش بسته و حتی قالب دست و پاهایشان هم روی زمین حک شده است . چقدر این یادگار ها ظرافت معنوی دارند . چه فضای خیال انگیزی . هنرمندان زیبای مشهوری که روی

پرده های سینما ده ها و صدها میلیون تماشاگر را به شوق و لذت می آوردند ، اینک در زیر گام رهگذران با فروتنی اندوهناک برای ابد خفته اند!

پس از هر گردش و تماشا ، باز خانه ی ملیحه و اتاق هائی که با شمع و گل و تابلوهای نقاشی خودش آراسته شده و تابلوی "دریا" که به مستانه اهداء کرده است . باز نوای موسیقی و صدای خنده و شادی کودکانه ی (این مهمان سر زده) و باز مهمانی خانه ی محمد ، برادر ملیحه ، و منوچهر ، خواهر زاده اش ، و دیدار های شادی آور دیگر . حال اگر در این میانه ، مستانه بیمار شد و کارش به پزشک و دارو کشید یا ناراحتی جدی دیگری برای مهرداد رخداد ، این رسم روزگار است که غم و شادی و نیش و نوش را در هم آمیخته است . در هر صورت خاطره های خوش و لحظه های شیرین زندگی فراموش شدنی نیستند ، که مستانه آن ها را با خود به لندن برد تا بار دیگر ملیحه را ببیند .

مستانه در سال های آخر دهه ی هشتاد با دو نشریه ی "پَر" در واشنگتن و "زن ایرانی" در تورنتو، کانادا همکاری کرد . مجله ی "پَر" به سردبیری محمود گودرزی ، نقد مفصلی در باره ی سه مجموعه ی شعر او چاپ کرد . پس از مدتی شهین آسایش ، مؤسس مجله ی "زن ایرانی" ، توسط محمود گودرزی با مستانه در لندن آشنا شد . او بانویی است که برای پیش برد کار روزنامه نگاری و ادبی و اجتماعی شبانه روز می کوشد . نخستین شماره ی مجله ی "زن ایرانی" را تنها شخص خودش و با خط خود راه انداخت و پخش کرد و از آن پس تا امروز آن را انتشار می دهد و می شود گفت که مجله ی او پا گرفته و به راه افتاده است . مساله ی اساسی او - بطوری که از عنوان مجله بر می آید، پیرامون زندگی زنان ایرانی در مهاجرت و بویژه در کانادا است . "زن ایرانی" در چندین شماره شرح حال و شعر های مستانه را چاپ کرده .

مستانه در پائیز سال ۱۹۹۰ به کوشش بنیاد فرهنگی "پَر" برای شرکت در سمینار زنان شاعر ایران جنب کنفرانس سالانه ی "انجمن پژوهش های خاور میانه" به آمریکا دعوت شد. شاداب وجدی مقیم لندن، سیمین بهبهانی که از ایران دعوت شده بود و نیز ژیللا مساعد که از سوئد آمده بود، همچنین پروین شکیبا، در واشنگتن دی سی گرد هم آمدند و همان روز به دالاس پرواز کردند.

شب از سوی بانوی نقاش مقیم دالاس، ماه مهر گلستانه، دعوت شدند که شماری شاعر و نقاش و هنر دوست دیگر نیز حضور داشتند. ماه مهر گلستانه تابلوهای دلپذیری دارد. یکی هم بر اساس شعر مستانه، پرندگان مهاجر، است.

پس از شعرخوانی و مهمانی به خانه ی جاوید برگشتند و شبی گذشت فراموش نشدنی. سیمین، شاداب، ژیللا و مستانه، با حرف ها و جوک ها و خنده ها تا دمام صبح بیدار ماندند.

شب شعر خوانی در دالاس چند صد نفر هموطنان شعر دوست حضور داشتند و زنان شاعر را مورد تشویق فوق العاده قرار دادند. بنگاه فرهنگی "پَر" دفتری به نام "زنان سراینده ی ایران" چاپ و آماده ی فروش کرده بود که بر عهده ی شاعران بود که به درخواست خریداران آن را امضاء کنند.

صبح روز بعد شاعران با همراهی کارکنان "پَر" به سن آنتونیو، محل کنفرانس MESA رفتند. دو شاعر دیگر، آذر خواجوی از سیاتل و پرتو نوری علاء از لوس آنجلس، به جمع آن ها پیوستند.

در هتل "ماریوت" شبی را برای شعر خوانی شش زن شاعر ترتیب داده بودند. گروهی از دانشمندان مشهور: دکتر یار شاطر، دکتر جلال متین، دکتر محمد جعفر محبوب، دکتر کریمی حکاک و باقر پرهام و شاعر مشهور نادر نادریور و بسیاری دیگر در سالن بودند. برای هر يك از شاعران

۱۷ دقیقه وقت در نظر گرفته شده بود و دو ساعت وقت داشتند . گشایش کرد هم آئی با خانم پروین شکيبا ، عضو شورای نویسندگان مجله ی "پَر" ، بود . او با سخنرانی مختصر خود شاعران را معرفی کرد و رشته ی سخن را به مستانه داد .

مستانه ابتدا شعر " ستاره ی قطبی" را خواند :

ستاره ی قطبی

بخند بر من پَر سوز ، ای ستاره ی قطبی ،
 تو التهاب چه دانی که روشنایی سردی ؟
 من آن شراره ی سوزان قلب گرم زمینم ،
 تو آن ستاره ی آسوده ی سپهر نوردی ،
 چه سود آن همه زیبایی خموش فسونگر ،
 اگر نداری سوزی ، و گر نداری دردی ؟
 چه ارزشی بود آن زندگانی ابدی را ،
 اگر که نیست امیدی ، و گر که نیست نبردی ؟
 نمی دهم به تو يك لحظه عمر کوتاه خود را ،
 هزار قرن اگر ، زندگی کنی و بگردی .
 متاب بر من بی تاب ، ای ستاره ی قطبی ،
 که من شراره ی گرمم ، تو روشنایی سردی .

۱۳۳۸

سپس مطلبی زیر عنوان " از شعر چه می خواهیم" بیان کرد که با

افزوده هائی در این جا نقل می شود:

شعر چیست و از شعر چه می‌خواهیم؟

هنرمند یک شاهد حساس و دل‌نگران دنیا است. (از بروشور سازمان ملل)
 هگل: هنر گفت و گوئی است بین هنرمند و کسی که در آن سو
 ایستاده. اگر این گفت و گو روی ندهد و اگر عاطفه‌ی هنرمند از پُل اثر او
 نگذرد و در جان هنریذیر نشیند، تجربه‌ی هنری روی نداده است.

نیمایوشیخ: دیگران زندگی ما را ساخته‌اند - هنر چیزی به دیگران
 مدیون است.

حال ببینیم شعر، که تاج هنر‌ها نامیده شده، چیست.
 افلاطون: شعر تقلید طبیعت است، سایه و تصویری بیش نیست.
 شعر تصویری است که کودک‌کی به تقلید تصویر دیگر ساخته و پرداخته است و لذا
 عبث و بیهوده است.

ارسطو: شعر زاده‌ی شوق و الهام است و این نیز نمی‌تواند از تخیل و
 نیروی شگرف آن خارج باشد.

شکسپیر: شعر آن موسیقی است که هر کس در درون خود دارد.

ولتر: شعر موسیقی روح‌های بزرگ حساس است.

لامارتین: شعر نغمه‌ی درونی و زبان فراغت و احلام است.

شمس قیس: شعر کلامی است موزون، مقفی و مخیل.

این‌ها تعریف‌هایی است از شعر توسط نوابغ گذشته‌ی جهان.

چند سال پیش در کنگره‌ی جهانی نویسندگان، شاعر بزرگی که
 اسپانیایی‌ها و ایتالیایی‌ها هر دو او را از آن خود می‌دانند، یعنی رافائل
 آلبرتی، در پاسخ شعر چیست، گفت: ۱ - شعر از نثر کوتاه‌تر است ۲ - شاعر
 از خودش حرف می‌زند، نثر نویس از دیگران ۳ - نثر را می‌توان ترجمه کرد، اما
 شعر ترجمه‌ناپذیر است.

این تعریف شعر از شاعر بزرگی که چندی پیش درگذشت، دارای رنگ و
 عطر عصر حاضر است. نوعی توصیف دقیق کامپیوتری امروز است. زیرا وقتی
 افلاطون و ارسطو در مورد شعر نظر می‌دادند در فکر ترجمه‌ی آن به زبان‌های

دیگر نبودند. چیزی که امروز در وهله ی اول فکر شاعران را به خود مشغول می دارد که : چه شعری بگوئیم که جهانی بشود ؟
مگر حافظ برای جهانی شدن شعر می سرود ؟
بگذریم ...

پس شعر چیست ؟

به نظر من شعر کاملاً حق دارد فریاد زنان بپرسد چرا در میان همه ی هنر ها ، تنها موجودیت مرا همیشه زیر سوال قرار می دهید ؟ چرا نمی پرسید نقاشی ، موسیقی ، پیکر تراشی ، رقص ، تاتر ، سینما و یا تلویزیون چیست ؟ چرا برای همه ی این رشته های هنری تعریف حساب شده و معینی هست که در دسترس نوآموزان و پژوهشگران قرار دارد و فقط منم ، شعرم ، که هنوز برگه ی هویت و شناسنامه خودم را به دست نیاورده ام و همچنان ناشناخته در جهان ، و به ویژه در ایران ، سرگردانم ؟

اما آیا همین ابهام ، معمائی بودن موجودیت شعر، ارزش و زیبایی ویژه ای به او نمی بخشد ؟ شاید بهمین سبب است که شاعران ما تک تک و گروه گروه در جنگل های انبوه تخیلات و اندیشه های رنگارنگ در پی یافت و شناخت این پرنده ی جادویی سراسیمه بهر سو پرسه می زنند .

شاعر عمری با بی خوابی ها و رنج های فراوان در دنیای رویا و آرزو ، یا در ژرفای تاریک ترین صحنه های زندگی بشری به کنکاش و کاوش می پردازد ، به امید این که پرنده ی هزار رنگ و هزار آهنگ شعر را به دست آورد و پُری از بال او را گُلِ سینه و قلم دست خود کند .

پس شعر چیست؟

همان قدر که چهره ی انسان ها با هم فرق دارد ، سلیقه آنها نیز متفاوت است . به ویژه در شناخت هنر ، و همین تفاوت و ناهمگونی سلیقه ها و طبع هاست که موجب کشف و شهود های هنری تازه و تازه تر می شود و در نتیجه شعر را از یکنواختی ، کهنگی ، ایستائی و تکرار باز می دارد . من از تقلید دم نمی زنم که خود بخود محکوم است .

شاعر لیریک روس " یسه نین " که همسن و همزمان و هم سرنوشت عشقی خود مان بود ، در شعری گفت : بهتر نیست شاعر صدای ویژه ی خودش را داشته

باشد ، اگرچه آن آوا وزغ وار باشد ، تا این که نغمه‌ی بلبلان را تقلید کند ؟ یعنی :
" خلق را تقلید شان برباد داد "

شعر گفتن کار دشواری نیست . اما شاعر اصیل و واقعی شدن ، بطوری که صدای او در میان همه‌ی صداها و سروده‌های دیگر شناخته شود ، استعداد و عمری تلاش و جان‌کندن می‌خواهد . اما این هم دشوار نیست و کاری است شدنی . بشرط این که شاعر در درجه‌ی اول با دانش همه‌جانبه‌ی دنیای معاصر خود و با دست‌آورد‌های هنری گذشتگان آشنائی کامل داشته باشد . (همانند نوابغ کلاسیک)

اگر شاعر با تلاش شبانه‌روزی ، با عشق و ایثار و بدون داشتن انتظار پاداش‌های مقامی و مادی ، آشیانه‌ی رنگین شعر خودش را بسازد ، بی‌شک صدا و سرود او از نغمه و نوای همه‌ی سراینندگان دیگر متمایز خواهد بود . یعنی او اصالت هنری و رسالت حرفه‌ای خود را به دست آورده است . و معلوم است که آثار اصیل هنری ، جهانی و جاودانی خواهند بود .

باز می‌پرسم شعر چیست ؟ آیا آب‌های گریزنده‌ی رود سیلاب زده‌ای است که هر لحظه جوشان و خروشان به پیش می‌شتابد و هرگز به پس‌برنمی‌گردد و هرگز سکوت و سکون ندارد ؟

پس از نیمای نوآور که خود را ایثارگرانه در بستر چنین رودی افکند ، شاعران ما در داخل و خارج ایران در شرایط بسیار دشوار نا‌هموار، هر روزه و همواره کوشیده‌اند و می‌کوشند تا با شیوه‌ها و سبک‌ها و آفریده‌ها و موج‌ها و پرش‌های گوناگون ، اما با یک آرمان مشترک ، رود خروشان شعر فارسی را به دریا ، به اقیانوس هنر اصیل والا ، برسانند و چه بسا که پیروزی‌هایی به دست آورده‌اند . بنابراین من با آنهایی که می‌گویند و می‌نویسند شعر کنونی ایران دوران فترت و بحران را می‌گذرانند هرگز نمی‌توانم موافق باشم . زیرا هر شاخه‌ی این درخت کهن ، پُر از جوانه‌ی نو است .

البته شعرهای بد و بد اندر بد ما هم کم نیستند . نابسامانی ، نامفهومی ساختگی ، هرج و مرج ، شتابزدگی ، واقعیت‌گریزی و کناره‌جویی از آن چه در دنیای پرغوغای معاصر می‌گذرد ، و یا فروشدن به اعماق تاریک درون خویش و از

درد و نومیدی شخصی خود نالیدن، گه‌گاه گریبان‌گیر خود من و بسیاری از هم‌مقلمان دیگر شده است و می‌شود.

متأسفانه برخی از روزنامه‌نگاران محترم ما به نشر و پخش و ترویج این‌گونه شعرها کمک می‌کنند. روزنامه‌نگار با کار بسیار مهم پر مسئولیتی که دارد، و با امکانات گسترده‌ای که در دسترس اوست، می‌تواند در هر رشته‌ای، ویرانگر، یا سازنده باشد. و شعر هم یکی از آن رشته‌هاست که از پیش چشم و از زیر دست او می‌گذرد.

اما در حقیقت این طایفه‌ی ناقدان اند که می‌توانند با نیروی اندیشه‌ی سازنده، با نقد آگاه‌راستین به شاعران یاری برسانند و آنان را به پیش ببرند، یا بر عکس به کجراه‌شان بکشانند.

اگر برای سراینده‌ی شعر، معلم و راهنمایی باشد منتقدان و مردم‌اند که اثر او را می‌پسندند یا نه؟

نقد جوان شعر ما زمینه‌ی قبلی و پیشینه‌ی علمی تاریخی ندارد. شاید از مجله‌ی دانشکده که مساله تجدید ادبی و شعر خوب چیست را به میان آورد، آغاز شده باشد. صد‌ها سال معمولاً در باره‌ی آثار شاعران کلاسیک چند جمله‌ای بیشتر گفته نمی‌شد. در حالی که نقد‌نگاری همانند آئین سخنرانی و فنون هنری دیگر، از دوران قدیم و تا کنون دارای قواعد و قوانین معینی بوده و هست که منتقد بر اساس آن‌ها، و بر پایه‌ی واقعیت‌های موجود در یک اثر ادبی، به بررسی و ارزیابی می‌پردازد و بدون در نظر گرفتن مناسبات خصوصی و توقع و انتظار متقابل یا مهر و کین بین ناقد و شاعر، بر خوبی یا بدی آن اثر حکم می‌دهد. شعر منقلب امروز ما نیازمند و تشنه‌ی چنین نقد آگاهی است.

شور و هیجان و الهامی که درون شاعر را مشوش و متلاطم می‌کند، همان‌جا شکل می‌گیرد، رنگین و آهنگین می‌شود و پدید می‌آید. لذا شکل و محتوا مانند جسم و جان تواما به دنیا می‌آیند. نمی‌شود آن‌ها را از هم جدا کرد، خواه شعر عروضی باشد یا نیمایی یا بی‌وزن آزاد.

هر اندازه پرواز اندیشه و احساس و تخیل شاعر بلندتر و والاتر باشد و البته تسلط او بر زبان و واژگان گسترده‌تر، نیاز وی به صنایع لفظی و سمبل‌های تو درتوی دور از ذهن، کمتر خواهد بود.

باید جان و تن شعر هر دو بدرخشند . ما نیازمند و منتظریم که ناقد نشان بدهد و تفسیر کند که شاعر چه می‌خواهد بگوید و چگونه می‌گوید . اکثر آثار نقد کنونی ما پیرامون چگونگی شکل شعر است ، بدون توجه به محتوا ، که گاهی آن را بسوی نوعی فرمالیسم سوق می‌دهد .

بنظر من تخیلات تاریک هدیانی هر قدر هم به واژگان زیبا آراسته باشند ، اگر محتوای تازه‌ی نابی نداشته باشند ، نمی‌توانند شعر حقیقی به شمار آیند .

شاعر مشهور فرانسوی " سن ژان پرس " با وجود رمز و راز دنیای تخیلات شیگفتش ، در نهایت خواننده را به جایی می‌رساند که در کنار خود او نفس بکشد . پس هر چه پیچیده تر گفتن ، حُسن شعر نیست . هم چنان که سادگی زیادی . " هزار نکته‌ی باریک تر ز مو این جاست "

نمی‌شود نادیده گرفت که در شعر امروزی ما یک نوع سبک هندی مدرن ، یک گونه تشویق و تبلیغ الهام غیبی و ورد ساحرانه ، پدید آمده است . با وجود این تکرار می‌کنم ، که ابدا درست نیست گفته شود که شعر دهه‌ی اخیر ما دچار بحران است . ده‌ها دفتر و مجموعه‌ی شعر سخنوران معاصر ، بویژه جوانان ، دارای شعر های خوب و بسیار خوب هم هستند ، که به ژاله و شعرش تازه شدن را می‌آموزند .

در این جا باز می‌پرسم شعر چیست ؟ و چون پاسخی نمی‌یابم ناگزیر می‌گویم من از شعر چه می‌خواهم . این گفته بهیچ وجه ادعا نامه یا برنامه‌ای برای دیگران نیست . بلکه بیان آرمانی است که عمری در شعر ژاله آشنیان کرده است . نگاه و نظر شخصی اوست نسبت به شعر و شاعری . و چون سلیقه‌ها و سبک‌ها نیز مثل چهره‌ها با هم متفاوتند ، لذا چه بسا که این دیدگاه در نظر دیگران طور دیگری جلوه کند . چون عقیده من در این مورد نسبت به گذشته‌ام فرق نکرده در این جا بخشی از گفته‌ی پیشین خودم را می‌آورم که : از شعر چه می‌خواهم ؟

هنگامی که در موزه‌ای انسان‌های مومیایی شده‌ی چندین هزار ساله را تماشا می‌کنیم ، یک لحظه به ژرفای تاریک سده‌های گذشته فرو می‌رویم و فوراً بر می‌آئیم . بی‌اختیار به این فکر می‌افتیم که ما هم مانند آن‌ها رفتنی هستیم . چه خوب است زنده‌ایم . چه کنیم که زندگی برای ما شاد و پُر بار و برای دیگران سودمند باشد ؟

وقتی نوزادی را می‌بینیم که با چشمان بسته برای زیستن دست و پا می‌زند، احساس می‌کنیم در برابر الهه‌ای، موجود مقدسی قرار گرفته‌ایم که جانشین ما و صاحب فردای دنیاست. می‌خواهیم به او یاری برسانیم تا تندرست و خردمند و خوشبخت بار آید.

سپیده‌دمان بهار در باغ شکوفه‌دار، احساس می‌کنیم ما هم تازه و شکفته شده‌ایم. طبیعت زیباست و چه لذت دلنشینی است تماشا و درک این همه زیبایی. طبیعت پرتوئی از ابدیت است و ما جزئی از طبیعتیم.

نیمه‌های شب، از تماشای ستارگان - این جهان‌های رازناک - به عظمت کائنات و خردی خودمان می‌اندیشیم. به نسل‌های آینده بشر می‌اندیشیم که چه بسا در آن سیارات زندگی خواهند کرد. افسوس می‌خوریم که در آن زمان ما در این جهان نیستیم! ما کیستیم؟

در دوره‌ی کوتاه عمر که یک سوم آن به خواب و بقیه‌اش به اضطراب گذشته، چه کرده‌ایم که به جا بماند؟ نقش ما در این جهان و خدمت ما به بشریت چه بوده است؟

به نظر من شعر حقیقی یکی از این حالات یا تمامی آن‌ها را به گونه‌ای در ما پدید می‌آورد، و ما را به شناخت خویش و تفکر و تلاش بیشتر وادار می‌کند، و من این را از شعر می‌خواهم.

شعر در میان همه‌ی هنرها، با زبان سر و کار دارد و زبان وسیله‌ی پیوند بین انسان‌هاست. لذا هنری است گویا، پویا، متحرک و مردمی. شعر با نیروی جادویی و اعجاز زیبایی که ویژه‌ی ذات اوست ما را فرا می‌خواند تا زندگی بی‌بازگشت خودمان و دیگران را عاشقانه دوست بداریم.

شعر در حالی که عطش و نیاز روحی و عاطفی شاعر است، یک کار جدی اجتماعی او نیز به شمار می‌رود. مادام که در ذهن و اندیشه‌ی او می‌جوشد متعلق به خود اوست. اما هنگامی که زاده و آفریده شد، یعنی روی کاغذ آمد و به چاپ رسید به یک فرآورده‌ی فرهنگی و یک پدیده‌ی هنری - اجتماعی تبدیل می‌شود که در اختیار جامعه‌ای که شاعر را پروراند قرار می‌گیرد.

هیچ انسانی از یاری انسان‌های دیگر و از اجتماع خود بی‌نیاز نیست. او نیز نسبت به دیگران خواه ناخواه وظایف و تعهداتی دارد. تعهدی فراتر از رنگ

های گروهی - سیاسی که زود گذر و محدودیت آورند. هنرمند به عنوان یک فرد اجتماع دارای تعهد و رسالت ویژه‌ی هنر خویش است.

هر قطعه شعر، یک رویداد تازه‌ی هنری، یک مؤذبه‌ی نو یا یک فراخوان مهم عموم بشری است. راز عظمت شاعران کلاسیک ما نیز در همین گونه آثارشان نهفته و آشکار است.

ما وارث یکی از غنی‌ترین تاریخ‌های شعر جهانی‌م. از آنروست که شاعر بزرگ آلمانی، گوته، می‌گوید: در ایران به غیر از شش شاعر شهیر ده‌ها شاعر دیگر هستند که خود ایرانیان آنان را شاعران متوسط می‌دانند. من افتخار می‌کنم شاگرد یکی از این شاعران متوسط باشم.

البته چنین فروتنی بزرگی از شاعر نابغه‌ای چون گوته بر می‌آید. "نهد شاخ پُر میوه سر بر زمین"

من با تمامی وجودم معتقدم که آزادانه آفریدن حق طبیعی هر هنرمند است. آزادی روح هنر است و هنر حقیقتی است جاودانی.

اجازه بدهید سختم را با تکرار این گفته به پایان برسانم:

هنرمند یک شاهد حساس و دل‌نگران دنیا است.

سیمین بهبهانی ابتدا شرحی در باره‌ی تصویر در شعر بیان کرد و سپس شعرهای فراوان خود را خواند و نادر نادرپور را به روی صحنه دعوت کرد.

سپس ژیللا مساعد مطلبی علیه مرد سالاری و وضع نابسامان زن ایرانی، خواند و با این جمله سخنان خود را پایان داد: "من سبیل ادبیات مردانه را قیچی خواهم کرد."

شاداب وجدی چند قطعه شعر خواند. آذر خواجوی گفتاری پیرامون زندگی خود ایراد کرد. پرتو نوری علاء نیز شعری خواند.

سفر آمریکا و شعرخوانی شش زن شاعر بسیار خوش و خوب و دوستانه برگزار شد با یادها و یادبودهای ماندنی.

مستانه از سال ۱۹۸۹ در صدد بر آمد گزیننه ای از شعر هایش را به ترتیب تاریخ سرایش آنها تهیه و در لندن چاپ کند. کار بسیار دشواری بود. اما به هر حال گزیننه ی شعر ها را که از دوران نوجوانی و دانش آموزی یا به یاد داشت و یا از گوشه و کنار، چاپ شده و چاپ نشده، گرد آورد و چاپ کامپیوتری آن را در لندن آماده کرد. سپس نشر باران آن را با عنوان "خروش خاموشی" در ۱۹۹۲ در استکهلم به چاپ رسانید.

هم زمان با تنظیم "خروش خاموشی" از سال ۱۹۸۹ نگارش

سرگدشتش را آغاز کرد که به مراتب از کار اولی خسته کننده تر بود.

این پرسش پیش می آمد که چه چیز او را به این کار وادار کرد؟

پس از بازگشت از مهاجرت دراز مدت به ایران در سال ۱۹۸۰ و

سپس مهاجرت دوم به لندن از ۱۹۸۲، ناقدان و محققان ادبی در ایران و در کشورهای اروپا کمی آزادتر از پیش به سراغ او و شعرش رفتند و به نگارش نقد شعر و شرح احوال وی پرداختند که در رسانه ها و مجلات گوناگون به چاپ رسانده و می رسانند. در این مورد باید گفت که بیشتر نوشته ها با مهر و توجه آمیخته است. اما غالبا از بی خبری از بیوگرافی مستانه و تحریف های ناآگاهانه و متأسفانه گاهی هم عمدی به دور نبوده است. از این رو تصمیم گرفت سرگدشت خود را بنویسد. شاید هم برای تسلی خودش. گاهی درد دل کردن با خویشتن یا با مخاطب خیالی، آدم را آرام می کند و او را به خودش می شناساند که در سراسر زندگی چه راه هائی را پشت سر گذاشته، چه اشتباهاتی مرتکب شده، چه شکست هائی تحمل کرده، چه پیروزی هائی بدست آورده است. بنابراین، زحمت او، هر مدت هم که صرف آن بشود، به همین می ارزد.

سال ۱۹۹۳ که مستانه سخت سرگرم نگارش اتوبیوگرافی و گردآوری

شعرهای چاپ نشده ی پیشین خود بود، دو دعوت دریافت کرد. یکی از

جمهوری تاجیکستان برای شرکت در کنفرانس فارسی زبانان - "پیوند" در

شهر دوشنبه و دیگری از جمهوری آذربایجان برای شرکت در کنگره ی نظامی در باکو. موقعیت خوبی شد برای بازدید از شاعران ، نویسندگان ، ادیبان و دانشگاهیان تاجیک و آذربایجانی که بیشترشان دوستان مستانه بوده و هستند .

انسان همیشه منتظر شادی است ، اما چه بسا واقعیت های غم آگینی که انتظار او را به زمین می زنند . در مدت کوتاهی تقریباً یک نسل نویسنده ، و حتی برخی از نویسندگان جوان ، در آن دو جمهوری از جهان رفته بودند . مستانه هم در مسکو با بیماری سینه پهلو بستری شد و نتوانست مسافرت کند . لذا با دل نگرانی سراغ دوستان ایرانی مقیم باکو را گرفت .

به شاعر آذری زبان ، بالاش آذراغلی ، که روزگاری کنار او روی نیمکت دانشگاه نشسته بود ، تلفن کرد و درگذشت همسرش ، مدینه ی کلگون ، را تسلیت گفت و از شاعر دیگر حکیمه بلوری سراغ گرفت . آنها همگی همچنان در باکو زندگی می کنند .

باکو ! آغاز جوانی ، آغاز مهاجرت ، دانشگاه ، تولد دو فرزند و رشد هر روزی انتظار و آرزو . آه ، باکو ! بهتر است ترا به خودت بسپارم و یاد هایت را همراه ببرم .

در مسکو یاد ها و خاطره های تلخ کم نبودند . افسرانی که جوان آمدند و با آرزوهای شرافت مندانه زیستند و به وطن برگشتند و در تیرباران ها جان سپردند . جای پای آن ها ، خنده ها و سرودهای آن ها در خانه ی مستانه دیده و شنیده می شد . مگر تحمل آن آسان است ؟

از سوی دیگر ، مستانه هر لحظه دگرگونی های شگفت انگیزی را در مسکو مشاهده می کرد که باور کردنی نیست : حرکت و هیاهو در رشد اقتصاد ، خرید و فروش اجناس شرق و غرب در فروشگاه ها و دکه ها و کنار کوچه و خیابان ها ، مردم پر تحرك ، آزاد و بلا تکلیف ، جوانان ذوق زده و پر شتاب ، پیران و بازنشستگان پیرانه سرتو و فقیرتر ، تلاش فراگیری زبان

انگلیسی، هجوم روزانه ی خارجیان، معاملات دلاری، افزایش میلیونرهای دلاری و بانک داران و طبقات بالا. بلیت مترو - این موزه ی مرمین - که روزی پنج کوپک بود، امروز هزار و پانصد روبل است. ساختمان های تازه ی ۲۰ - ۳۰ اشکوبه ای و رنگارنگ. دیر های پر از دختران تارک دنیا، و از سوی دیگر، ازدیاد روسپیان. گروه راهب ها و کشیش های روسی و آمریکائی، که بعضی ها در تلویزیون گرم فراخوانی مردم به عبادت اند. ترسا های جوان که آیه های انجیل را با آهنگ راک اندر رل اجراء می کنند. گفت و شنود ها و مشاجره های جدی - شوخی اجتماعی - سیاسی در گرد هم آئی های خیابانی یا رادیو تلویزیون. موسیقی چایکوفسکی و شعر پوشکین و باله ی دریاچه قو. در روسیه اگر اچانا همه چیز هم در هم بریزد، هنر هم چندان حفظ می شود و هر روز شکفته تر از پیش سر بر می آورد. روس ها هنر پروران سنتی اند.

مستانه به انستیتوی شرق شناسی که روزگاری تز دکتری را آن جا دفاع کرد تلفن می کند و سراغ پروفیسور پوسف براگنسکی، متخصص ادبیات کلاسیک ایران و جمهوری های آسیای مرکزی، را می گیرد. می گویند که چندی پیش در گذشته است!

سراغ پروفیسور بولدراف، کارشناس زبان و ادبیات فارسی را می گیرد که سال ها شعرهای وی را تدریس کرده است، می گویند سال پیش در گذشته است. پروفیسور کامیساراف و دکتر آراباجان همچنان سرگرم پژوهش در ادبیات و تاریخ ایران هستند.

خانم لودمیلا سالویانووا که در انستیتوی "ابوریحان بیرونی" آکادمی علوم ازبکستان کار می کرد، کتاب "زاله ی اصفهانی"، تز دکتری خود را هنگامی که مستانه در مسکو بود برایش فرستاد. چون این کتاب شامل اشتباهاتی در باره ی زندگی و کار زالہ است و نیمرخ مخدوش او را

تصویر می‌کند، نامه‌ی اعتراض به او نوشت و رونوشت نامه را به انستیتوی ابوریحان بیرونی به تاشکند فرستاد.

مستانه به "خانه‌ی نویسندگان"، این مرکز هنری - ادبی که هر شب برنامه‌های تازه و تازه‌تری داشت سر می‌زند. دگرگونی‌ها به آنجا هم رخنه کرده. از جلسات شعرخوانی شاعران روس و ملل دیگر هیچ‌گونه آگهی دیده نمی‌شود. رستوران مجلل مرکزی به دلار ناهار و شام می‌دهد و کافه‌ها آن چنان مرتب و تمیز نیستند و از همه مهمتر اتحادیه‌ی نویسندگان شوروی که زمانی حدود پانزده هزار نفر عضو شاعر، نویسنده، منتقد و دراماتورگ داشت، تکه تکه شده است. دو بخش اساسی آن با نام‌های "اتحادیه‌ی نویسندگان روسیه" و "همکاری بین‌المللی نویسندگان" با برنامه‌های متفاوت کار می‌کنند. بخش اخیر که از نویسندگان روس و هفت جمهوری شوروی پیشین تشکیل می‌شود توسط دو دبیر و یک منشی، شوکت نیازی، نماینده‌ی ادبیات تاجیکستان اداره می‌شود.

شاعران در کافه‌ها تک‌تک و گروه‌گروه نشسته‌اند، شراب و ودکا و قهوه و چای می‌نوشند و ساندویچ و پیراشکی می‌خورند و نگرانند که دفترهای شعرشان را چگونه چاپ و منتشر کنند. در زمان گذشته دولت چاپ و پخش کتاب را به عهده داشت و به مولفان حق قلم کافی می‌پرداخت. اما امروز نویسندگان خودشان باید عهده‌دار چاپ و پخش آثار خود باشند که فاقد آن امکانات اند.

مستانه بی‌حوصله و دل‌گرفته در گوشه‌ی کافه می‌نشیند، آرام قهوه‌اش را می‌نوشد و با احساس تنهایی از خانه‌ی نویسندگان که روزهای پر ثمری را در آن جا گذرانده، بیرون می‌رود. خیابان گرتسین را پشت سر می‌گذارد و با خود می‌اندیشد، بهتر است به گذشته برگشت. بازگشت بد و تلخ است. بازگشت انسان را غصه‌دار می‌کند. از ایستگاه مترو خود را به خانه می‌رساند که همه چیز آن با دل و جان او آشناست. مثل این که در و

دیوار، میز کار، پرده و سرویس و سماور و کتاب ها، آه، انبوه کتاب ها، با او حرف می زنند. به ویژه چند صد جلد کتاب موشح که برای او بسیار عزیزند و نمی داند آن ها را به که بسپارد یا کجا ببرد.

در قفسه ی بزرگی را باز می کند که بسته های سنگین بایگانی او را در طبقات خود فشرده اند. جعبه های مقوائسی لبریز از عکس، عکس های نویسندگان ایران، شوروی و ملل دیگر، که بیشترشان هم از دنیا رفته اند، آیا باید آن ها را دور ریخت؟ نه. هرگز. این ها نمایندگان فرهنگ و ادبیات خلق ها و ملت های گوناگون اند. مستانه با اندوهی نهفته عکس ها را تماشا می کند. متاسف است که چرا وقت و امکان ندارد آن ها را در قباب های جداگانه، یا دست کم در آلبوم بگذارد. فعلا در همان کیسه ها و جعبه ها بمانند تا سر صبر، تا آینده . . .

اما با این صدها صفحه نوشتاری که جوانی او را در سطر سطر خود پنهان دارند چه کند؟ دو بسته از میان آن ها بر می دارد: "پیرامون زندگی و سروده های ملك الشعراى بهار"، "تذکتری، و "شعر نو در ایران، تاجیکستان و افغانستان"، تا شاید در لندن آن ها را به چاپ برساند.

زندگی پر هیاهوی لندن او را از نو سرگرم و پر کار می کند. دیگر وقتی برایش باقی نمی گذارد که به گذشته و حتا به بایگانی فکر کند. ۲۴ ساعت برای يك روز کم است و کار فردا بسیار. و همه ی این ها موجب شادی درونی اوست.

"بنگاه فرهنگی پَر" او را برای شعرخوانی به واشنگتن دعوت می کند. مستانه شتاب زده همراه مهرداد راهی سفر می شود. ابتدا به نیویورک می روند که نصرت و دخترش، نوشین، مقیم آن جايند. دیدار آن ها پس از ده سال شادی آور است. و البته گردش در شهر شگفت انگیز نیویورک: تماشای درخشش پیکره ی آزادی بر فراز آب های دور دست، که کاش روی زمین و میان مردم راه می افتاد. بنای ۱۰۷ اشکوبه ی مرکز

تجارت بین‌المللی، میدان روکفلر با آن همه گل و چراغ، و البته محله‌های سیاه‌نشین با ویژگی‌های دردناک آمریکائی.

پس از سه روز اقامت در نیویورک، برگزاری شب شعر خوانی در واشنگتن دی‌سی و آشنائی با هم‌وطنان ایرانی مقیم آمریکا که از لحاظ احوال و روحیه کمی با ایرانیان دیگر تفاوت دارند.

دیدار "کاخ سفید" از فاصله و گردش در محوطه‌ی "کنگره"، دو مکانی که با سرنوشت جهانیان سر و کار دارند.

آمریکا سرزمین پهناور تازگی‌هاست. آمریکا هیولاست، کشور نیرومند نعمت‌زاست که گرسنگان بسیار دارد. آمریکا را از هیچ‌جهت نمی‌توان با هیچ‌کشور دیگر جهان مقایسه کرد، با بدی‌ها و خوبی‌های فراوانش، با رنگارنگی و نوجوئی ساکنانش. چه بسا می‌شد واژه‌ی عظمت را برای تصویر آمریکا به کار برد، اگر جنگ ویتنام و روی دادهای همانند دخالت‌های ناروا در ایران و دیگر کشورها در تاریخش ثبت نمی‌بود. به هر حال آمریکا، آمریکاست.

مستانه و مهرداد پس از واشنگتن به سن دیاکو، به دیدار ملیحه رفتند و تابستان ۱۹۹۴ به لندن برگشتند.

مستانه!

چرا ناکهان قلم را زمین گذاشتی؟ چرا دیگر سرگذشتت را نمی-نویسی؟ می خواهی بگویی "دفتر تمام گشت و به آخر رسید عمر؟" تو که هنوز زنده ای. آیا خسته شده ای یا خلاء عاطفی، یا رنجشی ترا از نوشتن باز داشته؟

چه پرسش های روان کاوانه ای!

گفتنی ها را گفتم. آشفتنگی ها را هم برای خودم نهفتم. قصد من یادآوری زندگی گذشته ام بود. یاد ها و یادگارهایی که در روحم اثر گذاشته اند و مرا ساخته اند.

در این سرگذشت ابداً نمی خواستم در باره ی مسائل سیاسی و شخصیت های معین دولتی و حزبی، که با دنیای شاعرانه ام ربطی ندارند، چیزی بنویسم. فکر می کنم سایه ای از رویدادهای تاریخی-اجتماعی ایران و جهان به طور غیر مستقیم در شعر پنجاه ساله ی من بازتاب یافته است و روش تفکر مرا همچون یک سوسیالیست متعهد نشان می دهند. آن چه در این دفتر نوشتم، واقعیت است، بدون هیچ ملاحظه، هیچ گونه بیمی یا تمنائی از کسی یا جائی.

اینک که به پایان راه رسیده ام می توانم با استقلال وجدان بگویم: در سراسر عمر عاشق شعر بوده ام. اگرچه امکان نداشتم بیش از یک صدم زندگی ام را نثار او کنم. من هیچ گاه این تندیس مقدس را به هوس شهرت و مقام نیالوده ام. هیچ گاه برای خوشایند خاص و عام شعر نگفته ام. همواره "آنچه دلم گفت بگو، گفته ام". هیچ گاه شاعر "درباری" نشده ام.

نه دربار سلطنتی و نه "دربارهای" اعتقادی و ایدئولوژیک. هرچند این فرصت ها را غالباً برایم پیش آورده اند . . .

بازگشت به ایران ، پس از سی و دو سال ، مهم ترین رویداد زندگی من بود . ضربه های شدید و دگرگونی های عظیم اجتماعی که بر کشور و ملت ما وارد آمد ، مرا تکان داد . آرزوهای منجمد شده ام را آب کرد و به رود های ناشناس آینده ی برافشانند . یاران بسیاری را از دست دادم ، غم خوردم ، محکم شدم ، منظم شدم ، چشمانم به افق های دیگر و دیگر باز شد . احساس کردم که چه هجرت زده ی ناز پرورده ای بوده ام ! زندگی پیکره های سنگی می خواهد . با نیروی تازه و دید ژرف نگر . به سرزمین های متعدد سفر کردم ، با مردمان گوناگون آشنا شدم . دوستان مهربان تازه ای را در کنار یاران دیرین در دل و جانم نشاندم و اینک روند زندگی "مهاجرت" را می گذرانم که زورق روی دریاست . آرزو دارم این-سن زورق هرچه زودتر به ساحل آشنا - به وطنم ، برسد تا آخرین روزهای عمرم را در ایران به سر ببرم .

خواست دیگرم این است که تکلیف بایگانی ام را در مسکو معین کنم . با حدود دو هزار جلد کتاب ، که یک سوم آن آراسته به امضای شاعران و نویسندگان ایران و جهان است . چه بهتر اگر بشود آن ها را به کتابخانه ی دانشگاه اصفهان بفرستم .

آیا موفق خواهم شد که کارهای تحقیقی ناتمام و شعر های تازه ام را منتشر کنم ؟

دل نگرانی من این است که نکند "سایه سال ها" ، "من نامه" شده باشد . تصویر انسانی در مرکز روی دادها و انسان های دیگر . در حالی که هرگز چنین احساسی نداشته ام . حتی بر عکس ، همیشه از خود ناراضی و گریزان بوده ام . همیشه کوشیده ام تا از آتش زیر خاکستر و از خاکساری ام یک انسان بسازم ، که نمی دانم موفق شده ام یا نه .

خب ، مستانه !

این داوری را به دیگران واگذار که دلم می خواهد بار دیگر از تو
بپرسم :

دختر کوچولو! صبح به این زودی توی باغچه چکار می کنی؟
و تو با لبخند کودکانه بگوئی :
میخام ببینم گل سرخا چه جووری وامیشن.
و شگفت زده بپرسی : شما کی هستین ؟

آی مستانه !

مستانه !

سرخی روی تو ، چین چهره ی من شد
عمر من و تو فدای عشق وطن شد
وه ، که چه خرسند و سر بلندم از این کار.

مستانه!

تو هیچ وقت نتوانستی مرا بشناسی و به یاد بیاوری . و من هیچ
گاه نتوانستم ترا از یاد ببرم و لحظه به لحظه با تو نباشم . و این
آئین طبیعت ما انسان هاست که همواره با یادگاران گذشته
زندگی می کنیم . اما هرگز نمی توانیم آینده ، و حتی از یک
لحظه ی دیگرمان با خبر باشیم .
به هر حال ، ما بر روی آن چه دیگران ساخته اند ایستاده ایم و
آیندگان روی شان ی ما زندگی خودشان را خواهند ساخت .

در این مدار طلایی، جاذبه ی گرم هستی آفرین زمین چنان ما را
 مسخر و مفتون می کند، که مست و مستانه، در دنیای رنگارنگ
 آرزوها دائماً به هر سو سراسیمه می دویم و می دویم تا به پایان نا
 پیدای راه خود برسیم.

و راه همچنان ادامه دارد.
 تا متن کائنات، تا ابدیت.

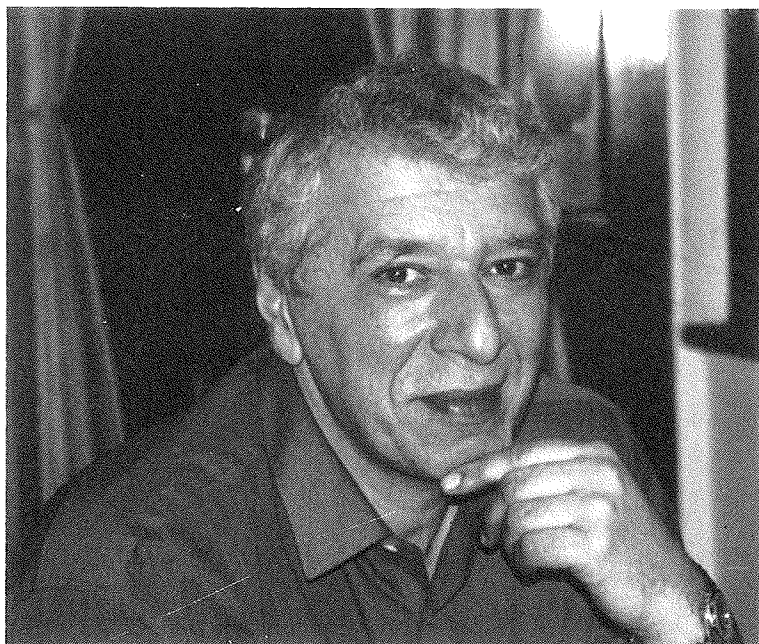
لندن، ۱۳۷۳

ژاله اصفهانی

۱۱،۹



مهرداد بدیع



بیژن بدیع



شمس الدين بديع و زاله ١٩٤٧



شمس الدين بديع

ژاله دیروزی



ژاله امروزی

نشر نیما منتشر کرده است :

۸ عنوان از علی میرفطروس :

۱- رودرو با تاریخ

به همت فرخ جهانگیری، ستاره درخشش، سیما سمندریان و حسین مهری / مجموعه چند گفتگو در باره روشنفکری و روشنفکران ایران، تاریخ، فرهنگ، دین، سیاست، علل تاریخی عدم رشد جامعه مدنی در ایران / ۱۱۳ ص / چاپ اول ۱۹۹۹

۲- عمادالدین نسیمی شاعر و متفکر حروفی

تحقیقی علمی و مستند در باره شاعر و متفکر جنبش حروفیان در قرن ۱۴ میلادی که به خاطر اعتقاد به "اصالت انسان" مانند حلاج به دست زاهدان و شریعتمداران عصر به قتل رسید / ۲۲۱ ص / چاپ دوم با تجدید نظر و اضافات ۱۹۹۹

۳- مقدمه‌ای در اسلام شناسی جلد ۱

نگاهی نو و مستند در باره زمینه‌های اجتماعی پیدایش اسلام / ۱۱۷ ص / چاپ دوازدهم ۱۹۹۹

۴- مقدمه‌ای در اسلام شناسی جلد ۲

بحثی در باره اسلام، "اسلام راستین" و چگونگی تعلیم آن / ۱۲۶ ص / چاپ سوم ۱۹۹۹

۵- گفتگوها

به همت ایرج ادیب زاده و نشریه کاهه شامل سه گفتگو در باره تاریخ اجتماعی ایران، فرهنگ، سیاست، روشنفکران، انقلاب مشروطیت و ... / ۱۱۹ ص / چاپ اول ۱۹۹۸

۶- دیدگاه‌ها

به همت بهروز رفیع گفتگویی بلند در باره تاریخ و تاریخ اجتماعی ایران، عرفان و جلوه مدارا در فرهنگ ایران، بنیادگرایی اسلامی و انقلاب ایران / ۱۴۵ ص / چاپ دوم ۱۹۹۷

۷- ملاحظات تاریخی در تاریخ ایران

علل تاریخی عقب ماندگی‌های جامعه ایران، نگاهی به هجوم ایل‌ها، استقرار اسلام، زمینه‌های پیدایش و فلسفه سیاسی "اسلام راستین" / ۲۰۲ ص / چاپ سوم با تجدید نظر و اضافات ۱۹۹۷

۸- حلاج

در میان عارفان آزاده ایران شاید هیچ‌یک به معروفیت و محبوبیت حلاج برای نسل امروز نیست. این علاوه بر شخصیت افسانه‌وار خود حلاج و نقل زیبای "عطاز" از سرگذشت وی، بی‌امد انتشار کتاب فوق از علی میرفطروس است که از اردیبهشت ۱۳۵۷ تا امروز بی‌انقطاع سیاه و سفید تجدید چاپ و خوانده می‌شود. / ۳۱۲ ص / چاپ (رسمی) چهاردهم ۱۹۹۸



اسلام در ایران (از هجرت تا پایان قرن نهم هجری) / **ایلیا پاولیچ پطروشفسکی ترجمه کریم کشاورز** این کتاب یکی از اولین تحقیقات تاریخی اسلام در ایران، که با دیدی غیر اسلامی و در عصر حاضر نوشته شده است. در این کتاب با تاریخ و تطورات تعلیم اسلامی، و نهضت‌هایی که مردم در بطن اسلام برپا کرده‌اند و به ویژه با تشیع در ایران آشنا می‌شویم. / ۵۶۸ ص / چاپ اول خارج از کشور ۱۹۹۸

از موج تا طوفان / باقر مؤمنی

کتاب به بررسی انقلاب ایران در طی ۸ سال رویدادهای سیاسی قبل از آن پرداخته است: از بهمن ۱۳۴۹ تا بهمن ۱۳۵۷. فهرست کتاب در برگزیده این مطالب است: سرنوشت انقلاب ایران و مسئله حاکمیت / انقلاب بهمن، زمینه‌ها و هدف‌ها / نقش توده‌ها در تحولات ایران / انقلاب لمپن‌ها و تحقیر-

نشر نیما منتشر کرده است :

موج / مورتون ری / ترجمه فرشته خسروی
آزمایشی پداگوژیکی از یک معلم تاریخ در آمریکا
برای درک پیدایش و تحکم فاشیسم در جامعه که به
شیوه داستانی نگارش شده است / ۱۷۲ ص / چاپ
اول ۱۹۹۸

دیوان عشقی

همراه با شرح حال شاعر به قلم علی اکبر سلیمی از
روی نسخه سال ۱۳۲۱ / ۲۰۰ ص

تجدد و تجدد ستیزی در ایران / عباس
میلانی / چاپ اول ۱۹۹۹ (تمام شده)



پرنده دیگر، نه / مهرانگیز رساپور (م. پگاه)
دفتر شعر (۱۳۷۸-۱۳۷۴) / ۱۷۶ ص / چاپ اول
ژانویه ۲۰۰۰ / ISBN 3-9807107-2-6

هنوز در برلن قاضی هست

ترورودادگاه میکونوس

مهران پاینده، عباس خدافللی، حمید نوذری
پروژه‌ای از آرشیو اسناد و پژوهش‌های ایران - برلن
کتاب حاصل تلاش جمعی است که از بدو ترور تا
پایان دادگاه یعنی زمانی بیش از ۴ سال با پیگیری
خاص و کنجکاوانه به جمع آوری اسناد و یادداشت
برداری از جلسات دادگاه پرداخته‌اند. براساس این
اسناد نویسندگان سعی کرده‌اند تصویری دقیق از
جریان ترور و دادگاه میکونوس به دور از ملاحظه
سیاسی و ژورنالیستی ارائه دهند. / ۳۰۲ ص قطع
۲۴×۱۷ سانتیمتر / چاپ اول ژانویه ۲۰۰۰ چاپ دوم
آوریل ۲۰۰۰ ISBN3-9807107-0-x



سده‌ها و انتقام تاریخ / انقلاب ایران قربانی یک
توطئه همگانی / جمهوری اسلامی ایران، معجزه یا
شعبه قرن بیستم / درس‌های انقلاب / جمهوری
اسلامی ایران و ایوزیسیون سیاسی آن / ۴۰۶ ص /
چاپ اول ۱۹۹۸



بازشناسی قرآن / دکتر مسعود انصاری

این اثر که با دیدی "انترپوسوفی" نگاشته شده به
شناخت و پیدایش قرآن و اسلام می‌پردازد و به
بدیعیاتی خاص می‌رسد که قابل تأمل است / ۴۲۰
ص قطع ۲۴×۱۷ سانتیمتر / چاپ ششم ۱۹۹۹

کوروش بزرگ و محمدبن عبدالله / دکتر
مسعود انصاری (روشنگر)

کتاب پژوهش و مقایسه‌ای بین ویژه‌گی‌های اخلاقی،
زندگی خصوصی و اجتماعی و کشورداری کوروش
هخامنشی و محمدبن عبدالله است / ۳۲۸ ص قطع
۲۴×۱۷ سانتیمتر / چاپ چهارم ۱۹۹۹

شیعه‌گری و امام زمان / دکتر مسعود
انصاری (روشنگر)

۳۰۲ ص قطع ۲۴×۱۷ سانتیمتر / چاپ سوم ۱۹۹۹

تاریخ مشروطه ایران / احمد کسروی

۲ جلدی

پیکر فرهاد / عباس معروفی

رمان / ۱۵۲ ص

سال بلوا / عباس معروفی

رمان / ۳۴۸ ص

پیرامون یک اثر / گردآورنده فرزانه

سپانپور مجموعه نقدهای رمان سنفونی مردگان اثر

عباس معروفی / ۳۴۷ ص

پخش کتاب‌های زیر به عهده نشر نیما است :

گاهنامه پنجاه سال شاهنشاهی پهلوی

شجاع‌الدین شفا-محمود رجاء

فهرست روز بروز (کرونولوژی) وقایع سیاسی، نظامی، اقتصادی، و اجتماعی ایران از ۳ اسفند ۱۲۹۹ تا ۳۰ اسفند ۱۳۵۵. کتابی که در آستانه انقلاب آماده پخش بود ولی تماما به کوره‌های کتاب‌سوزی فرهنگ ستیزان اسلامی سپرده شد و از روی تنها نسخه موجود که تصادفا نزد شجاع‌الدین شفا بود به چاپ رسیده است. / ۵ جلد ۲۴۶۷ ص ۲۴×۱۶ سانتیمتر / فرانسه

تولدی دیگر

شجاع‌الدین شفا

(ایران کهن، در هزاره‌ای نو)

گفتگویی ضروری با نسل سازنده ایران فردا در باره واقعات‌های غالباً ناشناخته ایران دیروز و امروز. / ۶۲۴ ص / فرانسه چاپ چهارم

در پیکار اهریمن

شجاع‌الدین شفا

مبارزه هزار ساله فرهنگ ایران با مکتب دکانداران دین / برگزیده‌هایی از اشعار و نوشته‌های ۲۲۵ شاعر و نویسنده نامی ایران، از فردوسی تا به امروز / ۷۸۰ ص قطع ۲۴×۱۶ سانتیمتر / ایرانشهر فرانسه



فونکسیون اورگاسم، روانشناسی در عمق

دکتر ویلهلم رایش

ترجمه دکتر استیپان سیمونیان

این بیان رایش مدخل آثار او است: عشق، کار و دانش سرچشمه‌های حیات‌اند پس باید فرمانروای آن نیز باشند. کتاب فوق از کتابهای بنیادی نظریات رایش است که عملکرد اورگاسم و اهمیت آن را در سلامت روانی و اجتماعی انسان بررسی می‌کند. ۴۲۸ ص / آمریکا. ISBN 0-936347-38-4

مدینه فاضله ایرانی (از امام زمان تا امام زمان)

دکتر رضا آیرملو

کتاب طرح جامعه شناسی ایران از نگاه اتوپیا شناسی است و از آنجا به توضیح تغییر و تحولات معاصر ایران می‌پردازد / ۲۷۲ ص /

آینوند-لیت سوئد چاپ دوم ۲۰۰۰

ISBN 91-630-7589-x

شیعی گری و ترقی خواهی

مهدی قاسمی

نقش روحانیت در نهضت ملی ایران

از سرفصل‌ها: نقش روحانیت در ترکیب هرم استبداد، مقابله روحانیت شیعه با هرگونه نوگرایی، نسبت بایبگیری به مشروطه خواهان از کجا ریشه می‌گرفت؟، اتحاد نامقدس (دربار - روحانیت - خارجی). کتاب دارای سی فصل

است. / ۳۹۰ ص قطع ۲۳×۱۶ سانتیمتر / چاپ

آمریکا ۱۹۹۹ / ISBN 0-936347-74-0

بزودی منتشر می‌شود :



سایه سال‌ها

سرگذشت ژاله اصفهانی

از پیشگفتار: "این سرگذشت زنی است که در مسیر جزر و مد های عظیم سیاسی- اجتماعی ایران و جهان در مهاجرت‌های ناگزیر روزگار گذرانده است."

۴۲۰ ص / چاپ اول



در حرم خلوت دوست

نامه‌های بزرگ علوی به باقر مؤمنی

ص / چاپ اول



یادداشت‌های مجنون‌خانه

الاهه بقراط

مجموعه داستان با عنوان‌های: یادداشت‌های مجنون‌خانه، خطابه نانوخته، بتینا، سوء تفاهم، قاتل، اسمی هم ندارد، محسن، پرسونا.

۹۶ ص / چاپ اول



خر تو خر یا جهان بینی خر

ابوالفضل اردو خانی

طنزنامه سیاسی- اجتماعی با ۹۲ عنوان

۲۵۰ ص / چاپ اول



نشر نیما
Nima Verlag

Lindenallee 75-45127 Essen-Germany

Tel.:(+49)0201-20868- Fax:(+49)0201-20869